



نفسم می گیرد

به قلم: helma.m

نفسم می گیرد
که هوا را
نفس من است...



طعم شیرین رمان

@donyayroman

نویسنده ی انجمن کافه تک رمان



داختم از پله ها بالا میرفتم ، فکر نمی‌کردم این گلدون اینقدر سنگین باشه ، نفسم بالا نمیومد ، فقط یه طبقه دیگه مونده بود ، چشمام از اشک پر شده بود ، مگه من چند سالم بود که تو این سن و سال تنها شده بودم ، چرا باید من از صبح تا الان این شش طبقه رو ده بار بالا پایین رفته باشم و اثاثیه جابجا کرده باشم دریغ از یه لیوان آب ، دریغ از یه لقمه نون ، دریغ از یه کلمه محبت آمیز ، دلم داشت ضعف می رفت ، چشمام از فشار خستگی داشت بسته می شد ، چرا باید دقیقا همین امروز که ما میخواستیم اسباب کشی کنیم آسانسور بار اینجا خراب شده بود ، بیچاره کارگر ها بدتر از من بودن و خسته تر ، هر یک باری که من می رسیدم بالا ، اونها دوبار رسیده بودن ، و هر بار که من می رسیدم با اخم و تخم خاله سوسن روبرو می شدم ، دختره حیف نون ، بجنب ، چقدر شلی تو و بلند بلند جوری که بشنوم پدر و مادر و رفتگان من و مستفیض می کرد ، حال جواب دادن بهش رو نداختم ، جواب دادن مساوی بود با کار و تحقیر بیشتر ، اشک هامو قورت می دادمو زود تر بر می گشتم پایین ، هر بار که می رسیدم پایین متوجه نگاه های از سر ترحم بقیه کارگرها می شدم ، براشون عجیب بود یه دختر هفده ساله ، چهل و چهار پنج کیلویی داره شش طبقه اثاث رو بالا می بره ، خودم رو میزدم به بی خیالی و هر بار با شوخی و بلند لحن صدامو مردونه می بردم بالا و می گفتم داداش یه دونه از اون سنگین تر هاشو بنداز رو کولم ببرم بالا و اونها با محبت اون سبک تر ها رو که قبلا برام جدا کرده بودن رو بهم میدادن .

بار آخری که رسیدم پایین دیدم دارن ایمیوه و کیک می خورن دلم ضعف رفت ، صدای التماس شکمم رو میشنیدم ، تا اومدن به منم بدن ، صدای عمو پرویز رو شنیدم ، تارا بدو بیا این شمعدون های خاله رو ببر بالا ، فقط حواست بهشون باشه میدونی که یادگار مادر زنمه و اونم روی اینها حساسه .
تا اومدم بگیرم سر کارگر اومد جلو تا اونها رو از دست عمو بگیره ، ولی عمو بهش نداد و گفت : اینها ارثیه خانمه و روشن حساسه گفته فقط تارا اینها رو ببره بالا .

سر کارگر گفت : این بچه دو روزه پابه پای ما داره اسباب کشی میکنه یه دو دقیقه بهش فرصت بدید نفسی تازه کنه بعد میبره . عمو گفت : لازم نکرده اگر یکم زبل تر بود دو ساعت پیش باید کار تموم می شد . من نمیدونم این چه خربتی بود من کردم و این نون خور بی خاصیت رو به سفره ام اضافه کردم ، که الان تقاص تنبلی اینم من باید بدم .

از موندن پایین پشیمون شدم ، دستت رو بردم جلو بی هیچ حرفی شمعدون ها رو گرفتم برم بالا ، همه کارگر ها سرشون پایین بود ، فهمیدم نمیخوان خورد شدن منو ببینن ، تو اون موقعیت از حال خودم خنده ام گرفته بود ، بالا میرسیدم خاله سوسن انتظارمو می کشید ، پایین میومدم عمو پرویز .

فقط سه طبقه مونده بود، همیشه چند تا پله؟؟سی تا پنجاه تا؟؟کاش شمرده بودم ..یاد دو سال پیش خودم افتادم ،همون وقتی که پدر و مادرم زنده بودن و منم دختر یکی یدونه شون بودم ،همون روزهایی که من خوشبخت ترین دختر روی زمین بودم ، تو فکر و خیال خودم بودم که یه پام پیچ خورد ،داشتم میفتادم ،وای خدایا به دادم برس شمعدونهای خاله سوسن ،تمام دنیا تو اون یه لحظه وایستاد ، مرگ رو داشتم با تمام وجودم حس میکردم ،یه دفعه دو دست قوی من و شمعدونها رو گرفت ،وقتی سرمو بالا گرفتم ،دو تا چشم عسلی ،با ته ریش ،یه هیکل چهار شونه درشت ورزشکاری دیدم که منو بغل کرده بود ،با یه لبخند شیطان بهم گفت :فسقلی آخه تو که زورت نمی رسه برای چی اینها رو برداشتی ..؟آگه دید زدنتم تموم شده اجازه بده برم کلاسم دیر شد ؟یهو به خودم اومدم ،از خجالت میخواستم زمین دهن باز کنه منو بلعه ،من یه ساعته با شمعدون های خاله تو بغل این هرکول بودم و تازه با پر رویی داشتم ارزیابیش می کردم .

سریع از بغلش اومدم بیرون و خودمو مظلوم کردم و رفتم کوچه ی علی چپ.بیخشید آقا،خدا خیرتون بده اگر اینها می شکست من بیچاره می شدم .اونم متوجه فیلم من شد و با خنده ای که چال های لپش معلوم میشد گفت:مورچه اندازه دهنه دونه بردار .و با سرعت رفت ،و من تو چال لپش جا موندم.

نمیدونم چند دقیقه است که اینجا وایستادم و تو فکرم ،یاد خونمون افتادم یاد اون روزی که پدر و مادرم داشتن میرفتن سفر ،همون وقتی که زورم نمی رسید چمدون رو تا نزدیک ماشین بیارم ،همون وقتی که بابا بهم گفت :مورچه اندازه دهنه دونه بردار ...حالا هم همون کلمات رو شنیدم بعد دو سال .. اشکامو پاک کردم باید هر چه زودتر این شمعدون های منحوس رو به مقصد می رسوندم .

وقتی رسیدم بالا ،دیدم خاله سوسن تکیه داده به چهار چوب در و با یک ابروی بالا رفته منو نگاه می کنه .بی هیچ حرفی اونها رو از من گرفت و برد رو کابینت آشپزخونه گذاشت .از خستگی همون جا وا رفتم ،چند ثانیه چشمامو بستم ،فقط چند ثانیه .

سایه سنگینی رو بالای سرم احساس کردم از ترسم سریع چشمامو باز کردم و هین بلندی کشیدم .صدای قهقهه ی فرید بلند شد ،تو که اینقدر ترسویی بیخود میکنی میخواهی.

از هیچ کس تو دنیا به اندازه این فرید متنفر نبودم ،پسر بیست و دو ساله خاله سوسن و عموپرویز ،پسری با چشمان آبی طوسی از نظر من ترسناک ،با موهای خرمایی،یه بچه لوس که هر چی اراده میکرد براش آماده میکردن ،وای خدایا چقدر من ازش متنفرم ،الانم روبروم وایستاده با اون چشمای هیزش داره ،منو نگاه میکنه .سریع بلند شدم ،همون موقع خاله سوسن اومد :تارا بجنب تنبلی نکن باید زود خونه رو تموم کنی .برای فرار از جلوی چشمان فرید هم که شده زود رفتم دنبال کارها.گاهی فکر میکنم زندگی کردن یادم رفته ،خسته بودن یادم رفته ،فقط نفس می کشم ،همین.

معه ام خیلی تیر می کشه طوری که میزنه به بین دو کتفم ، ساعت رو نگاه میکنم ،ساعت ده شبه و من هنوز ناهارم نخوردم ،دو ساعت پیش خاله و عمو و فرید رفتن خونه خواهر خاله سوسن شام ،شبم همون جا می مونم

فریالم همون جا بود تو این یه هفته اسباب کشی، اصلا خونه نیومد همش خونه خاله اش بود، فریال دختر خاله سوسن هم سن منه ولی فریال کجا و من کجا. وقتی می رفتن خاله کلی سفارش کرد مواظب باش چیزی نشکنی، سریع تر جابجا کن، صبح که اومدم کاری نمونده باشه و هزار تا حرف دیگه. اصلا ازم نپرسید گرسنه ته یا نه؟ اصلا نپرسید خسته ای یا نه؟ فقط سفارش پشت سفارش و رفتن.

از معده درد روی زمین نشستیم، گریه ام گرفته بود، پاهامو تو دلم جمع کردم شاید این درد و تهوع بر طرف شه، اشک هام روی پارکت های خاکی کف خونه می افتاد و من عجیب دلم آغوش گرم مادرمو میخواست و پدری که بزور میخواست بهم گوشت بده و من فرار میکردم. با صدای زنگ خونه به خودم اومدم یعنی کی بود این وقت شب؟؟ در رو باز کردم همون سر کارگر ظهر بود با یه بسته کوچیک تو دستش. موهامو تو روسری کرده و سلام کردم. سلام دخترم حدس زدم شاید شام نخوردی این کوکو ها رو خانومم پخته بود زیاد بود از اینجا رد می شدم گفتم یکم برای شما بیارم. فقط همین رو گفت و به سرعت رفت. من موندم و کوکوهایی که تو دستم عجیب بوی انسانیت میدادن. بعد از خوردن شام و ناهارم وضو گرفتم و نمازمو بین همون کارتونهای پر و خالی خوندم نمیدونستم قبله کدوم طرفیه فقط به یه سمت و ایستادم نماز خوندم، از خدا خواستم هر چی خیر و برکته به خانواده اون سر کارگر بده، ازش خواستم باز مواظب باشه و همون جا خوابم برد.

دو روزه تمام خونه رو چیدم، اینجا یه ساختمان بلند با هشت طبقه بود، و هر طبقه یه واحد دوبلکس چهار خوابه، بغیر از طبقه آخر که از سرایدار شنیدم دو واحد دو خوابه کوچیکتره، و چیزی که از نظر من جالب بود تو راهروی ورودی هر طبقه یه انباری کوچیک هم وجود داشت حدود چهار پنج متر، که همون دیروز من کلی اثاثیه بدرد نخور توش چیده بودم.

تو تمام این دو روز فقط چند بار خاله و عمو پرویز برای سرکشی اومدن و هر دفعه خواهر خاله که اسمش نسرين جون برام کمی غذا فرستاده بود.

چند روز دیگه اول مهر و من عجیب دلم پر میزنه برای رفتن به مدرسه، اما خاله نمیگذاره مدرسه برم و با اصرار فریال مثل هر سال اسممو غیر حضوری نوشتن، خدا رو شکر من درسم خیلی خوبه و به همینش راضیم، بخاطر یه سال جهشی که خوندم الان دوره پیش دانشگاهی هستم، با اینکه هم سن فریالم ولی از نظر درسی یه سال ازش جلوترم. با کلی التماس به فریال قبول کرده یواشکی کتابهای سال قبل دوستاشو برام بیاره تا از روشن درس بخونم. خدا رو شکر اینجا هم که چهار خوابه احتمالا یه خوابش رو به من میدن و با خیال راحت میتونم شبها درس بخونم.

یه ساعته کارم تموم شده فقط مونده گرد گیری نهایی که الان مشغولم البته اگر فکر و خیال اجازه کار کردن بده. با صدای زنگ به خودم میام امروز قرار بود خاله اینها بیان خونه. سلام خاله بفرمایید. خاله و عمو اومدن تو پشت سرشونم فریال در حال غر غر کردن و فرید اومدن... نمیدونم این دختره چرا اینقدر غر میزنه. خاله گفت: فریال بس کن، همین که گفتم برای فردا شب همون لباس قرمزه رو میپوشی. فریال هم عصبانی داد زد آخه

مامان اون رنگ به من نمیداد سیاه ترم میکنه. فریال بر کس فرید به دختر چشم و ابرو مشکلی سبزه بود که قد کوتاهشم به خاله رفته بود، فرید هم چشمان روشن مامانشو با بور بودن باباشو برده بود. همیشه خنده ام می گرفت این خواهر و برادر از نظر ژنتیکی حسابی جایجا شده بودن. خاله لبخند منو سریع متوجه شد و با عصبانیت گفت: هر چقدر هم سبزه باشی عوضش نمک داری، مثل این زرد بی رنگ و روح نیستی. سرمو انداختم پایین یکم دلم شکست، مگه من درختم بهم میگه این، مگه من زردم، من به دختر چشم و ابرو مشکلی سفیدم، با قد 164 و چهل و شش کیلو وزن. فریال زود رفت بالا و گفت مامان اتاق من کدومه؟ خاله گفت: سمت چپیه اتاق من و باباته، ته سالن هم اتاق فرید، از اون دو تا راستیا هر کدومو دوست داری بردار. فریال اتاقی که کوچیکتره و پنجره به سمت بیرون داره رو برداشت. ای بابا من دلمو برای این اتاق صابون زده بودم. فریال در حالیکه موهاشو با دستش داشت می بافت از پله ها اومد پایین. مامان اتاق تارا همونیه که پیش اتاق منه؟

خاله عصبانی شد. تخیر اونجا اتاق مهمونه، تارا اتاق میخواد چه کار، همین که تو خیابون نیست خدا رو شکر کنه. فریال گفت یعنی چی من خوشم نمیداد بیام سالن بینم این دختره رو کاناپه هامون خوابیده چندشم میشه روشن بشینم. خاله به فکر فرو رفت و گفت راست میگی و به سمت آشپزخونه رفت. کنار آشپزخونه و سالن به اتاق کوچیک شش متری بود که اونو به من دادن. خدا رو شکر اتاقش سرویس و یه حموم کوچیک داشت، یه پنجره کوچیک هم بود که میشد از اون آسمون رو دید. خاله گفت: تارا حواست به من باشه فردا شب فامیلا رو دعوت کردم، شام و دسر و همه چی رو حاضر می کنی موقعی هم که مهمون ها اومدن تا آخر شب از اتاقت نیامی بیرون فهمیدی؟ با گفتن چشم به آشپزخونه میرم و مشغول تهیه شام می شم. وقتی اومدم از یخچال رب بردارم محکم به فرید خوردم. فرید با لحن مسخره ای گفت: ضمنا از فردا صبح نون تازه یادت نره میدونی که من نون بیات نمیخورم، یه چهار راه بالاتر نونوایه. چونه مو محکم با دستش فشار داد و آورد بالا در حالیکه تو چشمام نگاه میکرد گفت چشم تو نشنیدم؟ چونم داشت تو دستش خورد میشد با التماس گفتم چشم اقا فرید و اشکام بی اختیار ریختن. با یه لبخند مسخره از آشپزخونه رفت بیرون. خاله اومد تو آشپزخونه بینم با فرید گرم بگیری ها، یه کاری نکن بنذازمت بیرون. وای دارم از دست حرفهاشون داغ میکنم از نظر من اصلا پرسش عددی نیست. گفتم خاله بخدا اقا فرید همش میان منو اذیت می کنن الانم سفارش نون تازه هر روز صبحشون رو دادن.

صبح زود با افتادن اولین اشعه های نور خورشید تو اتاقم بیدار شدم خدا رو شکر فریال برای اتاق جدیدش تخت نو خریده بود و این تخت و کتابخونه اش به من رسیده بود. باید هر چه زودتر میرفتم برای صبحونه نون تازه میخریدم تازه امشب خاله مهمونی داشت و باید کلی هم تا شب غذا و دسر آماده میکردم. خدا بیامرزه مادرم رو، با اینکه تک فرزند بودم اعتقاد داشت دختر باید آشپزی و خونه داریش تک باشه و همون موقع هم با داشتن مشغله زیاد کاری هر هنری رو می تونست بهم یاد میداد.

زود دست و صورتم رو شستم، لباسهامم پوشیدم رفتم بیرون تا نون بخرم. وقتی دکمه اسانسور رو زدم و در باز شد بازم دو تا چشم عسلی رو با لباس ورزشی روبروی خودم دیدم. یه سلام آروم کردم و وارد کابین شدم اونم فقط به

آرومی و با تعجب جواب سلاممو داد، بوی سرد ادکلنش فضای تو کابین رو پر کرده بود، نمیدونم چرا با اینکه با یه غریبه تو آسانسور بودم احساس ترس نداشتم هر چی حس بود فقط امنیت بود .

با ایستادن کابین سریع خارج شدم و به طرف نونوایی رفتم، خدا بگم چی کارت کنه فرید هر چی میرم به نونوایی نمی رسم بالاخره تونستم پیداش کنم این که دو تا چهار راه انور تر از خونه ست نزدیک یه ساعت رفت و برگشتم طول می کشه باید از فردا وقتم رو طوری تنظیم کنم قبل شش و نیم بر گردم خونه تا بتونم نون رو به صبحانه برسونم خدا رو شکر امروز جمعه بود و سر این تاخیرم باز خواست نمی شدم. وقتی وارد کابین شدم در حالیکه در داشت بسته می شد یه نفر جلوی بسته شدن در رو گرفت و وارد کابین شد. ای بابا ظاهرا هر وقت من بخوام و برم باید با این اقا همسفر بشم .

- (بخشید ترسوندمتون)

- (نه چرا باید بترسم)

- (شما همیشه مسؤل خرید نون هستید)

ای وای چرا حواسم نبود یه تکه نون تافتون تو دستمه و دارم میخورم و به این اقا تعارف نکردم، با خجالت گفتم:
بفرمایید نون تازه

اونم با پر رویی یه تکه کند و گذاشت تو دهنش و گفت: (برادرتون چطور اجازه میده شما برید نونوایی؟)

- (برادرم من که برادر ندارم)

(پس اون اقای جوون که چشمای آبی داره کیه)

- (بخشید تازه متوجه شدم اون فرید پسر خاله سوسنه)

(مگه شما با خونوادتون زندگی نمیکنید؟)

- (نه مادر و پدرم فوت شدن من با خانواده دوست پدرم زندگی میکنم، چرا این آسانسور حرکت نمیکنه؟)

باخنده گفت: (چون شما طبقه تونو انتخاب نکردید) و دکمه طبقه ششم رو زد و بعد طبقه هشتم رو.

تو دلم گفتم حتما میگه این دختره از کجا اومده که این چیزها رو نمیدونه شایدم فکر میکنه خودم رو زدم به خنگی

(راستی میتونم اسمتونو بپرسم؟)

از خوشحالی و ذوق دهنم اندازه غار باز شده بود فکر کنم اشک شوق رو هم تو چشمام دید که خندید، با خجالت گفتم: تارا، تارا راد هفده سالمه.

در حالیکه می خندید گفت: تارا راد هفده ساله منم صدرا امیری بیست و چهار ساله هستم .

به طبقه ششم رسیدم اومدم پیاده شم که در رو با دستش نگه داشت و گفت: نو از آشنایی شما خوشبختم.

دیگه داشتم از خجالت تو زمین فرو میرفتم بدون خداحافظی از آسانسور اومدم بیرون. فرشته سمت راستم گفت: خدا

چه کارت کنه تارا آبروی خودتو بردی، الان پسره پیش خودش چه فکری میکنه، از بس تو بی جنبه ای. شیطان

سمت چپم هم گفت: خوشم اومد خوب خودتو کامل معرفی کردی، پسره عجب شوخ و باحال بود، فکر کنم ازت

خوشش اومد. بازم فرشته گفت: دختر جدی باش تو یه دختر تنها، بی کس و کار، بی فامیل، بی جهیزیه و ارثیه با سی میلیون بدهی کی میخواد بگیره. شیطونه گفت: بی خیال عجب بوی ادکلنش عالی بود. نمیدونم چرا یه وقتیایی از حرفهای شیطون سمت چپم بیشتر خوشم می یاد.

نزدیک غروب از وقتی که از بیرون اومدم تا الان فقط داشتم تو آشپزخونه کار میکردم، خدا رو شکر خاله، سوری خانم رو برای کمک به من آورده و سوری جون مسئولیت شام و به عهده گرفته منم چند مدل کیک فنجونی و ژله و دسر درست کردم، سوری جون رو خیلی دوست دارم یه خانم مهربون پنجاه ساله با صورت گرد نمکی و از اون آذری های با سلیقه و کدبانو که خرج زندگی خودش و دخترش رو با کار کردن در میاره و در اصل مستاجر خاله نسرين خواهر سوسن جون که تو مهمونی های فامیل و دوستای خاله کدبانوی مجلسه. سوری جون گفت: تارا خانم حواست کجاست سوسن خانم دارن صدات میکنند.

تازه متوجه شدم خاله سوسن کنار کانتر و ایستاده و میگه: (دختر حواست کجاست از کی دارم صدات میکنم؟ این کت و شلوار مال فریال، اینو امشب بپوش اون ملحفه رو هم از سرت باز کن من آبرو دارم من که باور نمیکنم تو خارج از کشورم زندگی کرده باشی با این امل بازیات، با پسرهای مجلس هم سنگین برخورد کن علی الخصوص با پارسا، میدونی که فریال روش حساسه. اکی.)
-(چشم خاله سوسن)

بازم مهمونی خاله سوسن شده و من باید جلوی فامیلشون نقش بچه یتیمی که داره تو ناز و نعمت زندگی میکنه رو بازی کنم.

به اتاقم میرم و لباس رو می پوشم، رنگ ارغوانی خیلی بهم میاد و سفیدی پوستم رو بیشتر نشون میده، موهامم که خیلی بلند شده و تا روی کمرم میرسه رو با حوصله می بافم یادش بخیر بابام عاشق موهام بود و همش بهم می گفت گیسو کمند بابا. چشمام پر از اشک شده کاش دو سال پیش منم باهاشون رفته بودم سفر. سوری جون در زد و اومد تو: (ماشاء الله لاحول ولا قوه الا بالله، تارا خانم چقدر این رنگ بهتون میاد، به نظرم اقا پارسا حق داره گلوش پیش شما گیر کرده باشه)

-نوای سوری جون، تو رو خدا این حرف رو نزنین، باد به گوش سوسن جون برسونه پوستم رو می کنه، آخه از کجا مطمئنید که منو می خواد؟

:قیزیم من این موهام رو تو اسیاب سفید نکردم، از نگاه کردنش معلومه. زود باش بجنب بیا مهمونها اومدن، الان خواستگارت رو تور میزنن، خمره اندازه تو هم ندارم که بندازمت اون تو.

نگاه کن انگار برای دخترش خواستگار اومده داره دورم میچرخه و دو دستی بشکن میزنه و در حالیکه میره بیرون یار مبارک بادا می خونه.

-:سوری جون برو بیرون الان میام.

سریع یه شال سفید سرم میکنم و میرم بیرون.

ای بابا همه مهمونها که او مدن .

سوری جون در حالیکه با چشم و ابرو بهم اشاره میکنه داره به سمت میاد:قربونت برم تارا جونم خوب استراحت کردی، چقدر ناز شدی گلم .

اروم در گوشم میگه:حرفهام که یادت نرفته ، نزدیک خودم بشین .

و با لبخند منو سمت مهمونها میبره .:اینم تارای خوشگل خودم ،یادگاری بهترین دوستم .

به مهمونها یه سلام اروم میکنم و کنار سوسن جون رو میل میشینم .صدای آهنگ خیلی بلنده و همه جوون ترها وسط مجلسن .اوه اوه لباس فریال رو ببین نه بالا داره نه پایین کلا یه وجب بیشتر نیست ،رنگ قرمز که اصلا بهش نمیاد ،بیچاره خیلی شکل دلکک ها شده .فریدم که اصلا تو حال و هوای طبیعی نیست این پسره تو مهمونیها انقدر بی قانون میشه و تو نوشیدن زیاده روی میکنه که من از ترس باید همش ارش فرار کنم.

از شدت دود و سر و صدای زیادچشمام دارن می سوزن،اصلا حوصله ی همچین مهمونیهایی رو ندارم.

-به تارا جان ،حیف اون موها نیست زیر اون ملحفه قایم کردی؟

مار از پونه بدش میاد ،دم در خونس سبز میشه، اخمامو تو هم میکنم و میگم:سلام آقای نصرتی اینطوری راحت ترم .

-همین نجابتته که منو اسیر خودش کرده،در ضمن هزار بار بهت گفتم منو فقط فریدون صدا کن.

خجالت نمیکشه مردک هیز با 47سال سن و سه تا بچه ،چشمش دنبال منه.بیچاره زنش چقدر آروم نشسته و به کارهای شوهرش نگاه می کنه،دختراشم که تو خونه مثل زندانی می مونن و فقط تو اینجور مهمونیها یکم آزادی دارن، فرید هم که از فرصت استفاده کرده و داره با دختر وسطی نصرتی می رقصه.خاله یه ویشگون محکم از پهلو می گیره ،خیلی خودمو کنترل میکنم جیغ نزنم.

-این چیه سرت کردی مگه نگفتم چیزی سرت نباشه.

تا میاد شالم رو از سرم بکشه سریع با دستم محکم نگهش میدارم .تو چشمام براق میشه چیزی بگه که،

-خاله ولش کن بیچاره رو ،چقدر اذیتش میکنی ،گناه داره طفلی.

خدا همیشه این پارسا رو به موقع به کمکم می فرسته،در حالیکه رو دسته میل می شینه ،-احوال خاله خوش تیپ خودم .

خاله که یه پیراهن مشکی بلند یقه باز پوشیده در حالیکه خودش رو مظلوم میکنه میگه:قربونت برم پارسایی خاله،خودش می دونه چشم نصرتی دنبالشه ، از این کارها هم خوشش نمیاد ،بازم شال سر می کنه.

-غلط کرده چشمش دنبال تاراست ، مرتیکه هم سن خر خان سن داره.

-آروم تر حرف بزن خاله ،می شنوه .

نصرتی در حالیکه یه کت و شلوار بنفش بد رنگ پوشیده و با زنجیر طلای کارتیه گردنش بازی می کنه جلو میاد.- تارا جان افتخار میدید یه دست رقص تو رکابتون باشیم.

پارسا دستمو می گیره و از جام بلندم می کنه. -نخیر افتخارش قبلا نصیب بنده شده .
یه اشاره به دی جی مجلس که از دوستاشه می کنه و اونم آهنگ آذری می گذاره.
-تارا نصرتی داره نگاهمون میکنه ارواح خاک مادرت منو ضایع نکن .

سریع چرخیدم و یه نیم نگاه به نصرتی که صورتش رنگ کت شلوارش شده بود کردم وبا یه لبخند ساختگی شروع به رقصیدن کردم .از صدقه سر آموزشهای مادرم که آذری بود،حسابی داشتم از خجالت خودم در میومدم .پارسا در حالیکه ابروهاشو از تعجب داده بود بالا نزدیکم شد و همراه من شروع کرد رقصیدن .ای جانم ،بچه ام چه قشنگ هم می رقصه .حیف که برام مثل برادر نداشته ام می مونه ،وگرنه با این تیپ و قیافه ای که داره همین الان کلی از دخترهای مجلس دارن با کینه نگاه می کنن .برق خوشحالی و شیطننت عجیب تو چشماش موج میزنه.

همینطور که مشغولم ،یه دفعه چشمم فریال رو می بینه ،آخی طفلی چه با حسرتم داره نگاهمون میکنه دلم براش می سوزه ،میدونم عاشق پارسا ست ولی پارسا ازش خوشش نیما ، پارسا عاشق تیپ زدن سر سنگینه بیچاره فریالم که عروسک دست مادرشه، با همون حالت رقص نزدیکش می شم و دستشو میگیرم با تعجب نگاه می کنه یه چشمک بهش میزنم و اونم مطلب و میگیره ومیاد وسط خودمم میرم رو مبل میشینم ،بیچاره پارسا مجبوره حالا تا آخر آهنگ باهاش برقصه.

با تموم شدن آهنگ خاله میره جلو :وای قربونتون برم چقدر بهم میومدید ، ان شاء الله عروسیتون .
پارسا در حالیکه اخماش حسابی تو همه داره نزدیکم میشه ،وای خدایا باید اشهدم رو بخونم.

-تارا خانم ازت انتظار نداشتم منو ول کنی بشینی .

در حالیکه قیافه گربه شرک رو گرفته بودم گفتم:

-پارسا خان ، اگر نمی اومدم کنار بعد مهمونی خاله حسابم رو می رسید،شما که راضی نمیشی خاله جونتون منو دعوا کنه.

از دیدن لب و لوچه آویزون ام خنده اش می گیره و میگه :این دفعه رو بخشیدمت ،نصرتی داره میاد اینجا ،چقدر هم جوش آورده،زود باش بهم لبخند بزن .

-تارا،خوشم نیما با غریبه ها برقصی ،این دفعه گذشت میکنم دفعه بعدی وجود نداره.

- تارا با هر کس دلش خواست می رقصه ، شما چه کارشی؟

-من اختیار دارشم ،تو هم بهتره حد خودتو بدونی .

-مثلا اگه ندونم چی میشه ؟

خاله سریع خودشو میندازه بین این دونفر .

-وای آقای نصرتی ،بچه ام برای عروسیش تمرین کرد .

-سوسن خانم ،من یه سه ماهی میرم دبی ،برای پروژه ساختمون سازی ،این امانتی من دست شما سپرده ،چشم ازش بر نمیداری ،اومدم شیرینی شما رو هم پیشکش میکنم .

-شما خیلی بی جا میکنی تارا رو ببری، مگه من مرده باشم دست شما به تارا برسه.
-حالا می بینیم، تارا قراره برام یه پسر کاکل زری بیاره تا وارثم بشه. اول و آخر تارا مال خودمه مگه نه سوسن خانم.

وای خدایا الان دعوا میشه، همه دورمون جمع شدن عموپرویز، اقا صالح بابای پارسا، خاله نسرين، مینا خواهر پارسا، فریال، مهمونها همه جمع شدن، پارسا داغ کرده، رگ های گردنش زده بیرون، نصرتی بدتر از اون. دست پارسا رو میگیرن میبرن اسپزخونه. خاله داره این وسط با زبون چرب و نرمش با نصرتی حرف میزنه: چشم آقای نصرتی خیالتون راحت باشه، حواس ام بهش هست.

نصرتی مچ دستم رو محکم می گیره و سرش رو جلو میاره. تارا، بشنوم دست از پا خطا کردی خونت پای خودته. وای مچ دستم داره می شکنه، حواسم میره به زن نصرتی، نمیدونم چه حسی داره تو این لحظه، اینکه شوهرت جلو چشمت برات هوو بیاره، به زور مچ دستمو بیرون می کشم، به سمت اتاقم میرم، در رو از تو قفل میکنم و خودم رو پرت میکنم روی تخت، اشکهام بی اختیار میان. چقدر بدبختم مردی که سی سال از من بزرگتره می خواد من رو بگیره، خدا رو شکر پارسا هست و گرنه نمیدونستم چه کار کنم. خاله که چشمش دنبال اموال نصرتی. اونم که قول داده پنجاه میلیون نقد به خاله بده جای بدهی من. لعنت به این زندگی، لعنت به این بدهی، اونقدر گریه کردم که دیگه چشمهام اشک نداره.

چشمهام از زور گریه های دیشب ورم کرده و می سوزه، دگمه آسانسور رو زدم ولی عوض اینکه پایین بره بالا رفت.
-سلام

اصلا حوصله مسخره بازیهای این یکی رو دیگه ندارم، خجالتم نمی کشه صدرا خان با این هیكلش، از کی این همسایه طبقه هشتم شده صدرا، از فکر خودم خندیدم.

-چه عجب، ما لبخند شما رو هم دیدیم. دیشب مهمونی خوش گذشت؟ از چشمانتون معلومه تا نصف شب بیدار بودید!!

بدون اینکه جوابش رو بدم رفتم بیرون و برگشتم. ای بابا، این که تکیه داده به دیوار کنار آسانسور و ایستاده. وارد کابین شدم و پشتم رو بهش کردم.

-تارا خانم، بهم نون تعارف نمی کنید.

بدون اینکه برگردم طرفش نون رو به سمتش گرفتم، اونم پر رو یه تیکه کند و خورد.

از زبان صدرا

باز هم امروز دختر طبقه ششمی رو دیدم. نمیدونم این دختر چی داره که منو جذب خودش کرده، همش فکر میکنم قبلا یه جایی دیدمش، یا می شناسمش. دیشب که تا نیمه های شب از صدای ساز و آهنگشون خوابم نبرد، صبح

هم که از ذوق دیدن تارا از خواب پاشدم و اومدم از خونه بیرون، چرا اینقدر این دختر غمگینه، فکر کنم پلک چشماشم ورم کرده انگار خیلی گریه کرده، نمیدونم چرا تحمل دیدن ناراحتیش رو ندارم، اصلا چرا تو اون خونه ست، چرا همش مشغول کار کردنه.

-سلام، تارا خانم نون آور خونه .

یکم خندید. میتونم قسم بخورم وقتی می خنده دلم آروم میشه.

-چه عجب، ما لبخند شما رو هم دیدیم، دیشب مهمونی خوش گذشت؟ از چشمتون معلومه تا نصف شب بیدار بودید!!

فکر کنم حرف بدی زدم دوباره چشماش پر اشک شد، لعنت به من که دوباره ناراحتش کردم.

میخواستم حواسش رو پرت کنم .

تارا خانوم، بهم نون تعارف نمی کنید؟

بدون اینکه تکون بخوره نون رو به سمتم گرفت، یه تیکه نون کندم و تو دهنم گذاشتم. این دختر کیه که با ناراحتیش قلبم به درد میاد و با خوشحالیش خوشحال میشم، این چه حسی که تازگیها روح و روان من رو درگیر خودش کرده، فقط میدونم الان حال غریبی دارم.

امروز می خواهیم با فریال بریم مدرسه جدیدش رو ببینیم چون دو روز دیگه مدرسه ها باز میشه و اون هنوز مدرسه شو ندیده، دیروز کلی به خاله التماس کرده تا اجازه داده منم همراهش برم. برم بیدارش کنم هر چه زودتر راه بیفتیم. آروم در اطاقش رو میزیم: فریال، فریال جان بیدارشو .

جوابی نمیده سرم رو می برم تو اطاقش، اطاق نیست که باز شده بازار سید اسماعیل تهران، هروقت مهمونی داریم فرداش اطاقش همینطوره .

-وای دختر، این چه وضعشه، مگه من تازه اینجا رو مرتب نکرده بودم؟

ملحفه رو میکشه رو سرش و غر میزنه: تارا ارواح رفتگانت ولم کن خوبه دیشب ام دیر خوابیدی، برو مزاحم ام نشو

-باشه میرم، فقط یادت باشه قرار بود امروز بریم مدرسه ت .

تا این حرف رو میزیم مثل برق گرفته ها بلند میشه .

-تا تو صبحونه رو بچینی زود دوش میگیرم میام .

فقط زیاد به خودت نمالی ها از همین اول سال تابلو بشی .

بالش رو به سمتم پرت میکنه سریع جاخالی میدم و به اشپزخونه فرار میکنم بالش محکم به در میخوره.

-آخه من کی اینطوری بودم که میگی؟

مطمئنم یه دوساعتی باید معطل خانوم بشم. چای رو آماده میکنم میز رو می چینم و یه لیوان چای برای خودم می

ریزم، یه لقمه کره مربا برای خودم می گیرم، تامیام بگذارم دهنم، لقمه ام تو هوا زده می شه.

-به به،عاشق کره مربام .
-فرید خان ،لقمه من بود ها.
ابروهاشو میده بالا:الان لقمه من شد.
پسره چندش چایی م رو هم بر می داره سر می کشه ،چقدر از این بشر بدم میاد :بسلامتی کجا شال و کلاه کردید؟
-می خواهیم بریم مدرسه منو ببینیم .
هنوز تو تعجب این سرعت عمل دوش گرفتن و حاضر شدن فریالم .
-ندید بدید ها اول صبحی بخاطر همین سر و صدا راه انداختید !
پاشدم برای خودم چایی بریزم ،
-تارا برای منم می ریزی؟راستی خودت داری کجا میری ؟
فرید در حالیکه یه کوله رو دوشش و داره کفشاش رواز تو جاکفشی برمی داره:شمال ،به مامان بگو دو سه روزه میام .
فریال ایشی می گه و به خوردن ادامه می ده.
:زودباش دختر چقدر میخوری ،برو آماده شو بریم .
باشه ای می گه و میره اتاقش.میز رو جمع میکنم ،خودمم که حاضرشدم فقط یه ماتوو شاله.نمیدونم چرا منم خیلی ذوق دارم مدرسه جدید رو بینم ،درسته قرار نیست سر کلاس حاضر شم ولی خب امتحانام رو که قراره اونجا بدم.
فریال در حالیکه یه شلوار جین لوله تفنگی کاربنی و مانتو لیمویی کوتاه و شال نصفه نیمه لیمویی رنگ سر کرده در حالیکه یه رژ قرمز غلیظ هم زده میاد .
-من آماده ام ،بریم .
-صبر کن زنگ بزنم آژانس بیاد
-آژانس چیه خودم ماشین دارم.و سویچ ماشین خاله رو تو هوا تکون میده.
-تو که گواهینامه نداری ،تازه خاله بفهمه پوست سرمونو میکنه.
-مواظبم ترسو ،تازه تا مامان بیدار شه خونه ایم.
میریم پارکینگ ،تا ماشین راه بیفته فقط دارم آیت الکرسی میخونم ،خدا کنه با کسی تصادف نکنیم اول عمری قاتل بشیم .قیافه فریال از منم خنده دارتره،سیخ نشسته پشت فرمون،کلی کفی صندلی رو دادیم بالا تا قدش به فرمون برسه،یه آدامس گنده هم گذاشته تو دهنش ،صدای ضبط رو هم تا آخر برده بالا،منم کمربندم رو بستم و با هر دوستم دستگیره در رو گرفتم الانم دارم هی صلوات میفرستم.با کلی خاموش کردن تو راه و بوق زدن و فحش دادن راننده های دیگه به مدرسه رسیدیم .
-همین جا ،پارک کن اون ور تر شلوغه.

فریال با پر رویی ابروهایش داد بالا. توووچ، میخوام دم در مدرسه پارک کنم، تو به رانندگی من ایمان نداری؟! یا خدا جلوی در مدرسه یه جک سفید تمیز پارک بود، یه دفعه فریال ترمز محکی کرد که اگر من کمر بندم رو نیسته بودم الان پیش مامان بابام بودم. فریال با چشمهای گرد شده و ادامس پرت شده رو داشبورت نگام کرد. تارا زدم به ماشینه!!!

وای خدا ماشین مردم به جهنم، 206 خاله داغون شده، خاله هم که حساس، کاری نداره فریال پشت فرمون بوده یا من! در هر صورت طرف حسابش منم... یه پیرمرد با نمک که کلاه کاموایی گرد رو سرشه میزنه به شیشه ماشین، - بیایید پایین ببینید با ماشین مردم چه کار کردید؟

با فریال پیاده می شیم، فریال سریع میره رو مود پرروگری، عین این آدم هایی که سالها تجربه تصادف داره دستش رو می بره زیر چونش و میگه: بابا جان، این که چیزیش نشده، فقط یکم رنگش رفته که با پولیش درست میشه و دستش رو میکشه عقب ماشینه و با مانتوش خاک دستشو پاک می کنه، خداییش هر چی نگاه می کنم صندوقی نمی بینم، کلا جمع شده چسبیده به شیشه عقب، ماشین خاله هم که دیگه قسمت جلو نداره، از حرفهای فریال خنده ام می گیره، پیرمردی که حالا متوجه شدم بابای مدرسه است با دیدن خنده من و حرف فریال عصبانی تر میشه: اصلا الان زنگ میزنم پلیس بیاد ببینه اصلا شما تصدیق دارید؟

رنگ هر دو تامون می پره، سریع خودمو میزنم به مظلومیت و با بغض می گم: بابا جان، شما زنگ نزن شاید ما با راننده ماشین به تفاهم رسیدیم.

فریال واقعا رنگ لباشم دیگه سفید شده بابا هم اینو می بینه و می گه: راننده اش رفته تو مدرسه، الان صداش میکنم.

فریال می گه: ماهم مال همین مدرسه ایم، بریم کارمون رو انجام بدیم، او مدنی با صاحب ماشین حرف می زنیم. بابای مدرسه با اخم داره فکر می کنه: سوییچ، کارت ماشین، موبایل.

از لحنش خنده ام می گیره: بابا سوییچ تنها کافیه ها، موبایلش رو میخواید چه کار؟ - نه خیر، برای محکم کاری می گیرم می دونم موبایل هیچ جا نمیرید.

باخنده از فریال می گیرم و به بابا میدم، اولین باره فریال گوشی موبایلش رو به کسی میده، با کلی اخم و تخم بابای مدرسه رو نگاه می کنه، دستشو می گیرم و وارد حیاط مدرسه میشیم. دهن هر دو تامون از تعجب باز شده، نه به مدرسه قبلی تو جنوب شهر که حیاطش فقط اندازه یه ماشین بود نه به اینجا که از تو حیاطش میشه چند تا مدرسه دیگه هم درآورد.

- وای تارایی، چقدر حیاطش بزرگه. اندازه حیاط مدرسه قبلی تو میشه؟ - آره، خوش بحالت امسال اینجایی.

با هم وارد سالن ورودی دفتر میشیم یه خانم با حجاب جوون در حالی که یه لیخند ملیح رو لبشه به طرفون میاد. - سلام از ثبت نامی های جدید هستید.

هر دو تاملون هم زمان با هم جواب میدیم: بله
-خواهرید؟

-تقریباً بله.

خنده اش می گیره و میگه: چقدر هماهنگ با هم جواب میدید. من فاضلی هستم، ناظم کلاس های سوم و پیش .
و دستشو جلو میاره فریال هم با لبخند باهاش دست میده. منم فریال حمیدی هستم سوم ادبیات .
منم دستمو به طرفش دراز می کنم: منم تارا راد هستم، ...
یه دفعه یه صدایی از پشت سرم گفت: هفده ساله از تهران .
همگی به طرف صدا برمی گردیم !!!

-سلام عرض کردم خانوم راد.

از تعجب دهنم باز مونده: سلام آقای امیری!

فریال نیم نگاه مشکوکی بهم کرد و آروم گفت: تو این اقا رو از کجا میشناسی؟
در حالیکه هنوز تو شوک ام: همسایه طبقه هشتمون هستند.

خانم حمیدی گفت: پس با آقای امیری همسایه اید ایشون از دبیر های خوب کلاسهای فوق برنامه منم هستند و با
بچه های اینجا ادبیات کنکور رو کار می کنن. با اجازتون من میرم دفتر، خودتون هر جا رو دوست داشتید برید
ببینید .

با دور شدن خانم حمیدی تلفن همراه صدرا هم زنگ میزنه یه ببخشیدی میگه و میره حیاط صحبت کنه
، نمیدونستم صدرا آذریه چه خوب داره صحبت می کنه. فریال با ارنجش میزنه تو پهلو، تارا، چرا بهم نگفتن بودی
، عجب معلم خوش تیبی داریم .

بهش میگم: پارسا خوش تیپ تره یا این؟

رنگ از روش میپره: معلومه پارسا .

دستش رو می گیرم: بیا بریم بقیه مدرسه رو ببینیم .

با هم به طرف کتابخونه، کلاس ها و سالن اجتماعات می ریم. چشمای فریال از ذوق داره برق میزنه. می ره جلوی
تخته وایت برد کلاس سوم و همه جا رو نگاه میکنه. بهش میگم: دیگه کجا باید بریم، تو رو خدا زود بازدیدت رو
تموم کن من هنوز خونه رو تمیز نکردم، خیلی کار دارم.

-خب حالا چقدر غر میزنی، بریم دنبال راننده ماشینه.

داریم از حیاط رد میشیم صدرا که تلفنش تموم شده به طرف ما میاد: چه زود بازدیدتون تموم شد؟ فریال با خنده
میگه: اسم خانوم ها بد در رفته از اون موقع داشتید حرف میزدید؟؟!!!

-خانم ها، اگه منزل تشریف میبرید برسونمتون؟

فریال: نه، ممنون ما خودمون ماشین داریم یعنی داشتیم، ولی جلوی در مدرسه زدیم به ماشین یه بنده خدایی .
صدرا: جلوی در مدرسه؟! !!

فریال: بله .

صدرا قدم هاش رو تند می کنه و به سمت بیرون در مدرسه میره ، ما هم تقریباً دنبالش داریم می دویم . با دیدن ماشین عصبانی میشه به سمت ما برمی گرده : کدومتون پشت فرمون بوده؟
در یک لحظه هر دو تامون با انگشت اون یکی رو نشون میدی .

بابای مدرسه بهمون نزدیک میشه : آقای امیری نگران نباشید ، من مدارکشون رو گرفتم .

و سویچ و کارت ملی و تلفن همراه فریال رو به صدرا میدی ، صدرا چیزی نمیگه و اونها رو میگیره تحویل فریال میدی و در ماشینش رو باز می کنه و میشینه . فریال به شیشه ماشین میزنه : آقای امیری بگید چقدر خسارتتون میشه تقدیم کنم؟

صدرا با یه ژست خاص یه ابروشو میدی بالا و با خنده می گه : الان بگم چهار تومن داری بدی؟

فریال هول میشه: خودم که ندارم ولی به بابام میگم غروب بیاد باهاتون حساب کنه .

صدرا از تو کیفش تلفن همراهش رو در میاره و مشغول شماره گیری میشه . با فریال به طرف ماشین خاله میریم .

- نوای تارا، تازه دارم میبینم ماشین مامان چقدر داغون شده ، اولش اصلاً فکر نمیکردم اینقدر زیاد باشه، ما رو بگو با خیال راحت رفتیم مدرسه رو هم دیدیم .

فریال هر چی استارت میزنه، ماشین روشن نمیشه ، صدرا در حال حرکت شیشه ماشینش رو میدی پایین : تشریف بیارید من میروم نموتون، اینو باید بکسل کنن بیرن تعمیرگاه .

سوار ماشین صدرا می شیم که صدرا میگه : احياناً فکر نمیکنید که من راننده اژانسم .

فریال سریع پیاده میشه میره جلو پیش صدرا میشینه . صدرا حرکت میکنه تو راه هی از تو آینه منو نگاه میکنه ، بعد چند دقیقه می پرسه: تارا خانم ، شما اصالتاً کجایی هستید؟

- من متولد تهرانم .

- والدیتون چی؟

- پدر مرحومم تهرانی بودن و مادر خدایا مرزوم آذری بودن .

- خدا رحمتشون کنه ، بیخشید اسم مادرتون چی بود؟

- مهناز راد .

- که اینطور... به نظرم کنکوری میاید ، جای ثبت نام نکنید ، کلاس های کنکور این مدرسه خیلی خوبه .

فریال با پر رویی میگه : اگه تخفیف همسایگی بدید من میام .

صدرا به من نگاه میکنه و می پرسه شما سال چندم هستید ؟

- پیش ادبیات .

- شما کلاس کنکور نمیاید ؟

-نخیر، تو خونه درس میخونم.

-به درس خوندن علاقه ندارید؟

فریال گفت: اتفاقاً با اینکه پارسالم غیر حضوری خونده، معدلش بالای نوزده شده .

صدرا با کمی گرفتگی میگه: مگر شما غیر حضوری درس میخونید؟

-بله.

-چرا؟

از سوالاتی زیادش عصبانی میشم: چون نمیتونم حضوری برم مدرسه، اگه برم کارهای خونه می مونه و خاله ام خوششون نمیداد.

سرش رو تگون میده . فریال می پرسه: آقای امیری شما فقط کلاس کنکور درس می دید؟

صدرا به ارومی جواب میده: بله، من دانشجوی کارشناسی عمرانم ولی به ادبیات علاقمندم، یک شرکت مهندسی

کار میکنم، ولی هفته ای یک روز غروب ها اینجا کلاس تست زنی ادبیات دارم .

فریال با پر رویی سرش رو با عشوه تگون میده و میگه: تنها زندگی می کنید؟

از تو ایینه نیم نگاهی به من میکنه و میگه: خانواده ام تبریز زندگی می کنن و من اینجا دانشگاه میرم و کار میکنم.

هر چی به خونه نزدیک تر میشیم اضطراب من بیشتر میشه، خدا خودش بخیر بگذرونه، جلوی در مجتمع نگه

میداره، فریال میگه: آقای امیری، شب پدرم میان در مورد خسارت ماشین صحبت کنن.

باشه ی سردی میگه و از پیشمون میره.

فریال، حالا چه کار کنیم؟

فریال قیافه اش رو متفکر نشون میده و میگه: من یه نقشه ای دارم .

یکم شالش رو نامرتب میکنه، چشمه‌هاشم می ماله که آرایش چشمش بهم بخوره و چشمش قرمزتر شه، دستش

ام می اندازه گردن من: بریم، مثلاً من مصدوم ام .

-وای، فریال چه فیلمی هستی تو!

تو آسانسور می خندم: -نخند، برو تو حس، مثلاً ترسیدی.

با اینکه کلید داریم، زنگ در رو می زنم و ریز ریز می خندم. چند بار که زنگ زدم صدای عمو میاد: بله، بابا زنگ

سوخت، اومدم .

همین که در باز میشه، فریال میزنه زیر گریه و خودش رومی اندازه بغل باباش: وای بابایی، خدا رو شکر که اینقدر

زنده موندم تا شما رو ببینم!!

عمو پرویز که شوکه شده میگه: چی شده، چرا اینطوری شدی؟

خاله با موهای نامرتب و لباس خواب چروک تو تنش به سمتون میاد خدا به خیر کنه: فریال جان چی شده؟

در این لحظه گریه فریال به اوجش میرسه منم با دیدن خاله از ترس میزنم زیر گریه .

- مامان، بگذار بوت کنم، دلم برات تنگ شده بود .

خاله سریع خودش رو می کشه کنار :زود، تند، سریع اعتراف کنی بازم چه گندی زدیدی؟

-خانم من، مگه نمی بینی پاش می لنگه، فریال تصادف کردی؟ خوردی زمین؟ چی شده آخه؟

-بابایی من، صبح خواستم به خودم اعتماد به نفس بدم که بزرگ شدم با ماشین برم مدرسه، جلوی در مدرسه تصادف کردیم .

خاله داره از عصبانیت منفجر میشه :نگو که با ماشین من رفتید؟

با چشمای قرمز شده به من نگاه می کنه:بله خاله، ولی ماشینتون زیاد طوریش نشده.

خاله به طرفم میاد از ترس چشمهام رو می بندم یه طرف صورتم میسوزه، در حالیکه اشکام بی اختیار از چشمام سرازیر می شن ، خون کنار لبم رو پاک میکنم:بخدا خاله خیلی اصرار کردم ماشین نبریم، دختر خودتون قبول نکرد.

-وقتی که تنبیه شدی حالت جا میاد .

نمیدونم چرا فریال اصلا طرف منو نگرفت ،یه هفتهایی خیلی باهام دوسته یه هفتهایی هم انگار اصلا منو نمیشناسه ،دلم از بی محلیش به درد میاد، آه وناله اش رو بلند تر میکنه، بابا پام خیلی درد میکنه ،سرگیجه و حالت تهوع هم دارم .

خاله و عمو هر دوتاشون هول میشن و فریال رو میبرن بیمارستان .خاله موقعی که از در داره خارج میشه میگه :حساب تو رو هم به وقتش میرسم .

خیلی دلم گرفته الان یه هفته نیست اومدیم تو این خونه فکر میکردم وقتی جابجا شیم رفتارشون با من بهتر شه، بهتر نشده هیچ بدتر هم شده ،من که میدونم پول این خونه و ماشین از ارثیه منه ،وگرنه اینهاکه درامدی نداشتند ،کاش زودتر به سن قانونی برسم ،بدهی اینهارو بدم و از این جهنم خلاص شم .اشک هام رو پاک میکنم و مشغول مرتب کردن خونه میشم انگار بمب منفجر شده همه جا بهم ریخته ست .ساعت رو نگاه میکنم نزدیک پنج ساعته رفتن حتما ناهار رو بیرون خوردن که نیومدن ،یکم ساندویچ سرد درست میکنم و میخورم ،وقتی لقمه رو گاز میزنم استخوون گونه ام درد میگیره ،اشکام با ساندویچم قاطی میشن ،پدر و مادرم تا زنده بودن از گل نازک تر بهم نگفته بودن ،حالا کجان که ببینن بچه یکی یک دونشون رو همش دارن کتک میزنن، خدا رو شکر این دفعه فقط همین یه سیلی رو زدن دفعه قبل که دستبند خاله گم شده بود ،عموپرویز کلی با کمر بند منو زد بعد دو روز زندانی شدن و غذا ندادن تازه فهمیدن دستبند خونه خاله نسرین جا مونده ،با صدای زنگ به خودم میام ،حتما اومدن ،قلبم از ترس داره میاد تو دهنم ،از چشمی نگاه میکنم، این که صدراست، در رو باز می کنم.

صدرا با تعجب نگاه میکنه:خوبید، تارا خانم، اتفاقی افتاده ؟

نگاهش نمیکنم :صورتتون چی شده ؟کتک خوردید ؟

چونه ام را با دستش بلند میکنه زل میزنه تو چشمام .تکنه بخاطر ماشین من کتک خوردیدی؟

اشکام بیشتر از قبل می ریزن .ته ،چیزی نشده ،یه حرف نابجا زدم برای اون تنبیه شدم .

در آسانسور باز میشه و خاله و عمو و فریال میان بیرون . صدرا دستش رو از روی صورتش برمی داره اما فریال میبینه و با اخم نگاه میکنه .

عمو با خشم به هر دو تاملون نگاه می کنه، فریال که استاد فیلم بازی کرده با لحن مظلومی میگه :بابا آقای مهندس امیری همسایمون هستند ،همونی که من زدم به ماشینشون .

عمو سریع تغییر موضع میده و با روی باز میاد جلو با صدرا دست میده. به به ،بفرمایید تو جناب دم در بده ،من ازتون شرمندم ام بابت کار امروز این بچه ها.

صدرا با اخمی که تو صورتشه :خواهش میکنم ،منم از دیدنتون خوشبختم ،در مورد ماشین هم مشکلی نیست خسارت زیادی نخوردم ،اومده بودم حال خانم ها رو بپرسم ،الانم با اجازتون رفع زحمت میکنم.

چطور ماشینش خسارت نخورده من که دیدم همه صندوقش جمع شده بود ،بیچاره حتما فکر کرده اگر خسارت بگیره اینها منو می کشن .

عمو پرویز ول کن نیست :عمرا اگر بگذارم برید شام باید در خدمتتون باشیم .

-با اجازتون جایی کار دارم باید برم ،فعلا.

موقع رفتن یک بار دیگه تو صورت ام نگاه میکنه ،چقدر نگاه مهربون بهش میاد.

بعد رفتن صدرا خاله منو هول میده تو خونه برو تو ببینم ،چرا در رو باز کرده بودی؟

کمرم محکم میخوره به دیوار. آخ ،خاله فکر کردم شما ببینید؟

فریال یه نگاه بی تفاوت به من میکنه و وارد خونه میشه. خاله جلو میاد تو چشمم نگاه میکنه و دستشو مبره به سمت گردنبندم و اونو محکم میکشه طوری که گردنبندم بعد زخمی کردن گردنم پاره میشه:خاله، تو رو خدا این یادگاری مادرمه...

-اینو ،عوض خسارتی که به ماشین ام زدی برداشتم ،تا دفعه ی بعد حواست رو جمع کنی خواستید جایی برید بدون ماشین من برید ،التماس کنان دنبال خاله راه میفتم :خاله خواهش میکنم ،بهم برش گردونید .

فریال سریع از اتاقش میاد بیرون :نوای مامان ،من اینو خیلی دوسش دارم ،میدی به من .

خاله:این رو میخوام بفروشم خرج تعمیر ماشین کنم.

فریال خودشو لوس میکنه و سراغ باباش میره، عمو با لحن شاکی میگه:خرج ماشینتو من میدم اونو بده دخترم مگه ندیدی امروز چقدر ترسیده بود و گردنبندم رو از خاله میگیره میده به فریال ،اونم صورت باباش رو می بوسه و در حالیکه داره گردنبندمو تو هوا تکون میده از کنار من رد میشه ،بازم اشکام دارن سرازیر میشن ،مگه قیمت این چقدر میتونه باشه ،یه قلب کوچولو که اندازه ناخن انگشت کوچیکه دستمه و دو طرفش هم پر از نگین های سفیده با یه زنجیر نازک کوتاه طلا سفید ،یادمه وقتی آلمان زندگی می کردیم مامانم تولد ده سالگیم بهم هدیه داده بود ،عمو دستاشو بهم میزنه ظاهرا از اینکه منو حسابی چزوندن راضیه :-خب، تا شب نشده من برم دنبال کارهای ماشین ببرمش تعمیرگاه .

خاله و فریال میرن اطاقشون، منم میرم اطاقمو خودمو رو تخت پرت میکنم و سرمو تو بالش فرو میکنم و بیاد چند سال قبل گریه میکنم، اون وقت هایی که هنوز مامان و بابام زنده بودن، همیشه برای تعطیلات می اومدیم ایران، از اونجایی که مامان و بابام تو این دنیا کسی رو نداشتن هر وقت میومدیم ایران با دوست و همسایه رفت و آمد میکردیم، ما یه آپارتمان تو تهران داشتیم، که از شانس بد من، می شدیم همسایه دیوار به دیوار همین عمو پرویز و خاله سوسن. مامانم بیچاره از همون اول ذات بد اینها رو متوجه شده بود و اصلا راضی به رفت و آمد باهاشون نبود ولی بابا که آدم ساده و مهربونی بود می گفت: به نظر من آدم های خوبی هستند و شما خیلی حساس اید. همیشه وقتی میومدیم براشون کلی سوغاتی میاوردند، چند بار هم باهاشون شمال رفتیم، که بابا همه هزینه ها رو حساب کرد، کاش همون موقع رابطمون رو باهاشون قطع می کردیم شاید الان سرنوشت من یه طوری دیگه ای می شد.

خدا رو شکر امروز صبح نیازی نیست نون تازه بخرم، چون فرید شماله و فقط وقتی که خونه ست وظیفه دارم صبح زود برم نون بخرم، چون اقا بدون نون تازه صبحونه نمیخورن.

فردا نیمه شعبانه و خاله نسرين هر سال ظهر نیمه شعبان آش نذری درست میکنه، این دو تا خواهر کاملا برعکس هم هستند، هر چی خاله نسرين شیرین و مهربونه خاله سوسن تلخ و بد جنسه، تقریبا از دو سال پیش که اومدم تو این خونه جز چند بار شمالی که منو برای اشپزی و تدارکات بردن، چند بار هم خونه خاله نسرين رفتم، بقیه مواقع وقتی میرن مسافرت یا مهمونی من باید تو خونه بمونم و منو نمیرن، خاله هم با پر رویی به همه میگه، من بعد فوت بابا و مامانم اجتماع گریز شدم و خودم میخوام تنها باشم، البته منم این تنهایی رو ترجیح میدم به تکه های ریز و درشتی که تو مهمونی بهم می اندازن، یادمه دفعه قبل که رفتیم شمال، انقدر ازم کار کشیدن که اصلا نمیتونستم باهاشون برم دریا و فقط صبح خیلی خیلی زود که همه خواب بودن میتونستم برم کنار دریا بشینم.

خاله بدون اینکه در بزنه میاد تو اتاقم: - ما فردا صبح می خواهیم بریم ویلای لواسون یکی از دوستای پرویز، یکی دو رز دیگه میاییم، از خونه بیرون نمیری، تلفن جواب نمیدی، در خونه رو هم بروی کسی باز نمیکنی، فهمیدی. با ترس به خاله نگاه می کنم: چشم، چشم خیالتون راحت باشه.

امروز کلا مشغول جمع و جور کردن لباسهای خاله و فریال هستم، هر طور حساب میکنم اینها باید هر دو ساعت یه دست بپوشن تا همه رو استفاده کنن. صدای زنگ تلفن میاد گوشی رو بر میدارم: الو، بفرمایید؟

خاله نسرين با نمون صدای مهربون همیشگی: الو، تارا جان، سلام خوبی؟

- سلام خاله نسرين ممنونم شما خوبید؟

تا میام ادامه بدم خاله سوسن گوشی رو از دستم می کشه: سلام نسرين خوبی،... نه بابا خودش داد جون نسرين... بلد نیست دو کلمه حرف بزنه... خودش داد بهم نسرين... جانم... شرمنده نمیتونیم بیاییم... قبول باشه، گفتم که ویلای دوست پرویز دعوتیم... نمی تونیم نریم که باهاش رو در بایستی داره... تارا رو... نه نمید، دوست داره خونه بمونه... نه نمیگذاره میگه این دستم امانته... کاری نداری... خدافظ خدافظ..

خاله در حالیکه غر میزنه گوشی تلفن رو میکوبونه سر جاش و از کنارم رد میشه: آخه یکی نیست بگه خواهر من نذری یک سال دوسال، نه که هر سال ملت رو علاف خودت کنی بیایید نذری هم بزنی، حواست باشه ما رفتیم شماره خونه و همراه نسرین یا بچه هاش افتاد جواب نمیدی ها. فقط با سرم بهش چشم میگم .. اینم از نذری خاله نسرین ...

نمیدونم که خوابم برده که با سر و صدای بیرون بیدار میشم: فریال بدو، صبحانه رو قراره اونجا بخوریم . از اتاقم بیرون نمیرم، دلم نمیخواد قیافه هیچ کدومشون رو ببینم، خاله میاد اتاقم از ترسم سریع میشینم روی تخت در حالیکه انگشت اشاره شو تو هوا تکون میده: سفارشات دیروزم یادت نره، بشنوم فقط بشنوم بیرون رفتی پوستتو می کنم، فهمیدی .

در حالیکه گوشه پتو رو با دستم مچاله می کنم: چشم، خیالتون راحت، قول میدم . با صدای بسته شدن در مطمئن میشم که رفتن، بازم اشکام بی اختیار سرازیر میشن، یاد اون دفعه ای میفتم که از خونشون فرار کردم، بعد چند روز بدبختی و گرسنگی و سرما پلیس منو پیدا کرد و تحویل اینها داد خاله هم که استاد فیلم بازی کردن انقدر جلوی اونها قربون صدقه من رفت که اونها باور کردن مشکل از خود منه، بعدشم تا دوهفته تو زیر زمین خونه پدری عمو تو ده زندانی بودم و انقدر شبها از تنهایی و تاریکی جیغ میزدم و گریه میکردم که به خودم قول دادم تا وقتی بزرگتر نشدم سختیها رو تحمل کنم، دلم ضعف میره، آخه دیشب شامم نخوردم، بلند میشم میرم از یخچال برای خودم یه لیوان شیر میریزم و یه کیکم برمیدارم تا بخورم، صدای زنگ تلفن میاد ساعت نزدیک یازده ظهره: ای بابا، شماره خونه خاله نسرین، به گوشی تلفن دست نمیزنم، یعنی جرات ندارم دست بزنم، الان نیم ساعته دارن با خط خونه و تلفن همراه خاله و مینا و پارسا به اینجا زنگ میزنن. میرم کنار پنجره اتاقم به آدم های توی خیابون نگاه می کنم یه زن و مرد دست یه بچه رو گرفتن دارن از خیابون رد میشن، خدا کنه بچه شون پسر باشه، همیشه دلم میخواد وقتی مادر شدم اولین بچه ام پسر باشه، از فکر خودم خنده ام میگیره به نظرم با نصرتی زوج خوبی میشیم هر دو تا مون پسر دوست ایم، من پسر دوست دارم چون دلم نمیخواد اگر مردم، مثل من ضعیف و تنها باشه دوست دارم خودش بتونه گلیم خودشو از آب بکشه، ماشین پارسا اون ور خیابون نگه داشت مطمئنم خودش، من ماشین دوو پارسا رو از چند فرسخی هم تشخیص میدم یه دوو سیلوی بڑ قدیمی که مال پدر خدایامرزشه، بابای منم دوو داشت و بعد تصادف نمیدونم چی شده، خاله میگه انقدر داغون شده بوده که ازشون نخریدن و انداختن اوراق ماشین های تصادفی، پارسا از ماشین پیاده میشه و بالا رو نگاه میکنه و از خیابون رد میشه، یعنی اومده دنبال من، نمیدم الان چه حسی دارم حسی بین ترس و خوشحالی، ترسم از فهمیدن خاله ست و خوشحالی از اینکه یه عده به یادم هستن، صدای زنگ خونه میاد: تارا، بیا در رو باز کن منم.

میرم پشت در: ببخشید پارسا اجازه ندارم در رو باز کنم .

-اومدم دنبالت بیرم خونمون .

-خاله سوسن گفته پامو از خونه بیرون بگذارم پوستمو میکنه.

-نترس، مامانم ازش اجازتو گرفته .

در حالیکه دارم پوست کنار ناخنمو میکنم میگم :من تا خاله بهم زنگ نزنه و اجازه نده نیام بیرون.
فکر کنم حسابی کفرشو در اوردم از چشمی نگاش میکنم دستشو میبره تو موهاش و پوفی میکنه وبا همراهش شماره کسی رو میگیره و با عصبانیت شروع میکنه باهاش حرف میزنه ،خب حق دارم در رو باز نکنم اون رو که گرسنه نگه نمیدارن ،دیگه صداش نمیاد نگران میشم نکنه رفته دلم میگیره، چقدر تنهام ،چشمام بازم پر میشن،صدای پارسا میاد :به مامانم گفتم به خاله زنگ بزنه بگه زنگ بزنه خونه ،حالا در رو باز کن ،بیام تو .
در رو باز میکنم پارسا یه سلام بلند بالا میکنه میاد تو ،که یک دفعه چشمش رو صورتم می مونه :صورتت چی شده؟؟؟

دستشو میاره نزدیک صورتم که صورتم رو عقب می کشم :-چیزی نیست ،خوردم به دیوار .
و سرمو پایین میاندازم .

-:لابد اینام جای انگشتای دیواره ،وای تارا،اگه تکلیف این انحصار وراثت ما مشخص بشه ، بدهی تو رو برمیدارم
میارم می اندازم جلوشون تو رو بر میدارم میبرم خونمونه که این روز ها رو دیگه نبینم .
پدر پارسا دو سال پیش سکت قلبی میکنه و فوت میشه از اونجایی که با برادرش شریک بودند و اونها هم تنی و ناتنی قاطی هستند و سهمشون رو میخوان الان دوساله پرونده شون تو دادگاه گیر کرده و هنوز تکلیف اموالشون مشخص نشده.

صدای زنگ تلفن میاد شماره همراه خاله سوسنه گوشی رو برمیدارم :الو

-به نسرین زنگ زدی گفתי التماس منو بکنه که اجازه بدم بری خونشون ؟آره!

-نه به خدا ،خاله سوسن،من اصلا به تلفن نزدیک هم نشدم.

-فعلا حوصله ی نسرین ری ندارم برو ولی حواست باشه زود بیای .

و تلفن رو قطع میکنه،از خوشحالی چشمام برق میزنه میخوام ببرم پارسا رو بغل کنم که اومده دنبالم که یادم میفته بابا دختر خجالت بکش ،خودتو کنترل کن ،محرمی گفتن،نامحرمی گفتن .

پارسا میخنده ومیگه :دیدی گفتم مامانم اجازتو می گیره ،بدو حاضر شو بریم .

با خوشحالی به سمت اطاقم میرم و حاضر میشم ،یه تونیم استین بلند نخودی میپوشم با شلوار مشکی کتان یکم جذب ،فقط خدا رو شکر عین عروس مردگان لاغرم و گرنه منو چه به لباس جذب همین الانم تو تنم داره زار میزنه ،یه مانتو و شال مشکی هم میپوشم ،ای بابا ،صورتمو

چه کار کنم ،جای این انگشت ها روی صورتم بدجور تو ذوق میزنه ،به اطاق فریال میرم ،پارسا بلند میشه با صورتم یه شکلک برای پارسا در میارم یعنی هنوز مونده بشین ،اونم با خنده سرشو تکون میده و بازم میشینه و مشغول موبایلش میشه ،از روی میزکرم پودر و پنکیک فریال رو برمیدارم و حسابی باهاش تو صورتم بنایی میکنم ،خدایی عین ارواح شدم ،وسوسه میشم ،یکم ریمل و یه برق لب هم که به جایی برنمیخوره ،اوه اوه ،چه جیگری شدم من

یکی منو جمع کنه تو ایینه یه چشمک به خودم میزنم و یه ماچم برای خودم میفرستم. انصافا باید خودمو به یه دکتر نشون بدم دارم از دست میرم، همین چند تا لوازم آرایشو میندازم تو کیفم تا اونجا هم مواظب صورتم باشم. از پله ها میام پایین، پارسا سر شو بلند میکنه. اچایانا شما عروسی تشریف میبرید؟
می خندمو میگم: مجبور شدم برای پوشوندن جای انگشتای دیوار رو صورتم شعبده بازی کنم.
در خونه رو مبیندمو با اسانسور میریم پایین. تو اسانسور سنگینی نگاه پارسا رو حس میکنم سرمو بالا میبرم نگاهش رو شکار میکنم میگم چیزی شده؟
اروم میگه میشه لبتو کمرنگ کنی؟

یه دستمال از جیبش در میاره منم برق لبمو پاک میکنم. دستمال رو میگیره.
بعد یک ساعت معطلی و ترافیک میرسیم خونه خاله نسرين، یه خونه ویلایی بزرگ که تو حیاطش استخر داره، خونه از حیاط پنج شش تا پله بالاتره، طبقه پایینش هم یک زیر زمین بزرگ و شوقاژ خونه ست. یه خونه چهار خوابه شیک با یه پاسیوی بزرگ کنار پذیرایی، خیلی اینجا رو دوست دارم بهم ارامش میده. حیاطم که نگو پر از گل و درخت با یه تاپ فلزی دو نفره و یه آلاچیق چوبی که الانم دیگ بزرگ آش با خاله نسرين و مینا و دو تا دختر خانوم دیگه رو دارم مبینم.

خاله تا منو مبینه میخنده: بیا دخترم که بموقع اومدی، الان میخوام رشته آش رو بریزم، بعد ملاقه بدم دستت آش رو هم بزن.

بعد منو بغل میکنه و می بوسه، منم سلام میکنمو میبوسمش، خیلی بوی مامانم رو میده.
میگم: خاله، خدا منو فراموش کرده. خاله با اخم میگه: کفر نگو گلم، مگه میشه خدا بنده هاشو فراموش کنه، این ماییم که خدا رو فراموش میکنیم. دوستای مینا میخندن و میگن: بابا، با این سن وسال حاجتت چیه؟
یکی از دخترها دستشو میاره جلو: من فرشته ام
- منم سوگندم، همکلاسی های میناجون هستیم.
- منم تاراهستم و از آشنایی با شما خوشبختم.
خاله میگه: تاراجان، برو اتاق مینا لباسهاتو عوض کن بیا.
با مینا میریم اتاقش: مینا مهموناتون هنوز نیومدن؟
مینا میخنده و میگه: مامان امسال پارتی گرفته فقط دختر پسرای دم بخت رو دعوت کرده..
با تعجب میگم: شوخی می کنی.

- نه به جان تارا، امسال فقط مینواد ثواب کنه.
- لابد دنبال کیس مناسب برای تو و پارسات ؟
- من که خواستگار زیاد دارم، خودم بهشون افتخار نمیدم بیان جلو، پارسام که انتخابشو کرده و با لبخند منو نگاه می کنه.

منم خودم رو میزنم به پررویی و میگم: روی من یکی که حساب نکنید، فعلا قصد ازدواج ندارم.
جدی بهش نگاه میکنم و میگم: باور کن ناز نمیکنم، پارسا جای داداش منه .

با صدای پارسا بر میگردیم عقب: کی جای داداش کیه؟

مینا با خنده میگه: یه بنده خدایی جای داداش یه بنده خدای دیگه ست .

صدای زنگ ایفون بلند میشه، پارسا در حالیکه هنوز تو فکره سمت ایفون میره و گوشی رو بر میداره: سلام
،بفرمایید ،بفرمایید تو .

مینا: داداش، کی بود؟

پارسا: دو تا از هم دانشگاہیہام .

مینا یه ذوقی میکنه که خندم میگیره، با یه ژستی بهم چشمک میزنه انگار که براش خواستگار اومده .

با مینا و پارسا میریم سمت حیاط، چشمام تا آخرین درجه باز شدن، ای بابا این که صدراستبا یک پسر بور چشم آبی
که معلومه ایرانی نیست، صدرا هم از دیدن من تعجب کرده .

پارسا میره جلو و با اون ها دست میده . مینا با ذوق میگه: داداش، معرفی نمیکنی دوستان رو ؟

پارسا میگه: ایشون اقا صدرا دوست و همکلاسی و همکار هستند و ایشونم اقا ژوزف دوست و همکلاسیم فرانسوی
من هستند .

بعد به ما اشاره میکنه و میگه: این خانم ها هم، مامانم نسرین خانم، مینا خواهرم که ته تغاری ما میشه، تارا جان
دختر خونده خالم، فرشته خانم و سوگند خانم هم دانشکده ایهاو همکلاسی های مینا هستند و هر سه تا شونم عکاسی
میخونن . من و صدرا و ژوزف هم عمران میخونیم . صدرا دتسو جلو میاره و با همه دست میده، وقتی میخواد با من
دست بده دو دل هستم، متوجه میشه تا دستشو میخواد بیره عقب دستمو جلو میبرم و باهانش دست میدم اونم بهم
لبخند میزنه. ژوزف هم با لهجه بامزه ای فارسی باهامون احوال پرسه میکنه و وقتی میخواد با من دست بده، به
فرانسوی میگه: از دیدار شما خوشبختم بانوی شرقی .

منم که دو سه سال فرانسه زندگی کرده بودم با زبان فرانسوی میگم: منم از اشنایی با شما خوشبختم .

انتظار نداره منم فرانسوی بلد باشم، با همون زبان میگه: فکر نمیکردم فرانسوی بلد باشید ؟

منم با لبخند میگم: من دو سه سال پاریس زندگی کردم . تعجبش بیشتر میشه و میگه: جدا، چقدر عالی، میشه هر
وقت تو ترجمه به فارسی معادل کلمه ای رو بلد نبودم شما معادل اونو بهم یاد بدید .

با خوشحالی گفتم: بله، حتما.

با صدای سرفه پارسا متوجه جمع میشیم که با تعجب دارن مکالمه ما دو تا رو نگاه میکنن .

پارسا کمی دلگیره، ولی با یه حالت عادی میپرسه: تارا نمیدونستم فرانسوی بلدی .

منم میگم: خب بخاطر شغل مامان و بابام کشورهای زیادی زندگی کردم، علاوه بر فرانسوی، انگلیسی و آلمانی و
هندی هم بلدم، تقریباً سه سال پاریس بودیم ...

سوگند میگه: خوش بحالت، من ارزومه یه بار برم پاریس .
فرشته با حالتی شاکی میگه: خب همون جا می موندی، چرا برگشتی ایران .
در حالیکه حواسم پرت صدرا میشه که با دقت داره به حرفهای ما گوش میده میگم: خب بابا مامانم محقق باستان شناسی بودن تو این کشورها هم برای تحقیق میرفتن، ایرانم بخاطر کارشون اومدیم، که متاسفانه تصادف کردن و منو تنها گذاشتن.

همگی یه خدا بیامزدشونی بهم میگن .

صدای زنگ خونه میاد .

مینا میگه: مامان مگه بازم کسی رو دعوت کردی ؟

خاله میگه: نه، فقط دو سه تا از دوستای دیگه پارسا بودن که گفتن نمیان . پارسا میره در رو باز کنه ...

یه پیرمرد دوست داشتنی با موهای سفید بلند، ریش و سیبل سفید که یه عصا تو دستشه و کت وشلوار طوسی روشن پوشیده همراه پارسا میاد به طرفمون، مینا به سمتش میره و خودش رو تو بغل پدربزرگش می اندازه، بابابزرگ شما چرا اومدید؟ مگه نگفتم امروز روز مجردهاستو جوون ها دعوتن.

پدر بزرگ هم نگاهی می کنه به ما و میگه: مجرد که هستم و عصاشو می اندازه و دستاشو میبره بالا و یه دور میچرخه و میگه: جوون هم که هستم و هنوز نیومده عشق خودم رو هم پیدا کردم و فرشته رو نشون میده، الانم اگه راضی نیستید بمونم با عشقم میرم خونه .

فرشته که حسابی ذوق کرده موهای بلند فرشو با انگشتش می پیچه و میگه: حالا شما بیا خواستگاری بینم شرایطتون چیه؟...

پدر بزرگ میگه: اصلا تو رو نخواستم از دوستت خوشم اومد، سوگند با یه حالت لوند میگه: اگه من زنت بشم منو با چی میزنی؟

پدربزرگ ابروهاشو میکنه تو هم و با یه لحن دلخور میگه: اه اه، از تو نم خوشم نیومد خیلی لوسی، آهان از اون دوست چشم و ابرو مشکیتون خوشم اومد و منو نشون میده.

پارسا حسابی عصبانی شده و با همون لحن میگه: اون خودش صاحب داره .

با گفتن این حرف پارسا صدرا با تعجب منو نگاه میکنه، پدربزرگ میگه: حالا بگذارید پیام تو تا آخر روز وقت دارم فکرامو بکنم و یکیتون رو انتخاب کنم، خدا کنه فقط انتخابم درست باشه و حروم نشم .

و به فرشته و سوگند اشاره میکنه. با گفتن این حرف پدربزرگ همگی می خندیم، خاله برای هممون شربت میاره. خاله میخنده و میگه: آقا جون اینقدر سر به سر دخترای من نگذارید ؟

پدربزرگ میگه: چه سربه سری خودشون از من خوششون اومده.

ژوزف میگه: پدر بزرگ شما خیلی مرد زنده دلی هستید .

پدر بزرگ: پس چی که هستم، الان اگر کشتی بگیریم همتون رو خاک میکنم.
خیلی خوشحالم از اینکه امروز اینجا هستم، احساس میکنم منم خانواده دارم و تنها نیستم، فقط اینجا سنگینی دو احساس را حس میکنم، نگاه‌های پر عشق صدرا و نگاه‌های پر خشم پارسا.
خاله رشته آش رو میریزه و از هممون دعوت میکنه بریم هم بزنییم، پدر بزرگ میره خونه استراحت کنه. سر دیگ
مینا چشماشو مبینده که نیت کنه و آش رو هم بزنه که پارسا میگه: خدایا یه شوهر، خوش تیپ، پولدار، کچل، بی
ریخت قسمت من کن.

همه میخندن مینا اعتراض میکنه: مامان، پارسا رو ببر اون ور حواس منو پرت میکنه. پارسا اداش رو درمیاره که
مینا با ملاقه دنبال پارسا میفته.

خاله میگه: اصلا تک تک برید سر دیگ نیت کنید هم بزنیید. نوبتی همه تک تک رفتن سر دیگ و هم زدن، وقتی
صدرا آش رو هم میزنه چشماشو مبینده، نمی دونم از خدا چی میخواد فقط دعا میکنم خدا حاجت دلشو بده. وقتی
چشماشو باز میکنه منو مبینه که دارم نگاهش میکنم وای خدایا ابروم رفت بهم اشاره میکنه برم اونجا، وقتی
میخوام ملاقه رو ازش بگیرم، میگه: همیشه شما رو تارا صدا کنم؟

میگم: بله اتفاقا اینطوری راحت ترم.

میگه: پس شما هم منو صدرا صدا کنید.

میگم: باشه

میگه: تارا میخوای نیت کن بعد با هم، هم بزنییم، خیلی سفت شده زورت نمیرسه.

چشمامو مبیندم و از خدا میخوام منو تنها نگذاره و کمکم کنه از دست خاله سوسن نجات پیدا کنم، ته دلم ارزو
دارم از خدا بخوام صدرا از من خوشش بیاد و بیاد خواستگاریم، ولی از خدا خجالت میکشم.

چشمامو باز میکنم، صدرا میگه: قبول باشه، دعا کردم خدا حاجتتو بده، منم میخندمو و میگم: وقتی که شما هم، هم
میزدید منم از ته دلم دعا کردم خدا حاجتتونو بده. توی چشمام نگاه میکنه و با یه لبخند عاشقانه پاک میگه: خدا از
دلت بشنوه و شیطون نگام میکنه، طوری که از خجالت سرمو پایین می اندازم و تو نمون حالت با صدرا دو تایی
آش رو هم میزنیم.

مینا میگه: من قبول ندارم اینها جرزنی کردن و دوتایی آش هم زدن، منم دلم خواست دونفری آش هم بزنییم.

نگام به پارسا میفته که حسابی اخم کرده، صدرا هم متوجه پارسا میشه، و میگه: خب، نوبت تارا اخر از همه بود
،دیگه آش سفت شده بود و هم زدنش سخت بود، رفتم کمکش کردم.

ژوزف با یه لحن مهربون به مینا میگه: بیا با من بریم هم بزنییم.

مینا از ذوقش دست ژوزف رو میگیره و میان به سمت ما، در حالیکه ملاقه رو از دستم می کشه میگه: برید برید
حالا نوبت ماست.

و دقیقا همون اداهای ما رو درمیاره، حسابی از دست مسخره بلزیهای مینا می خندیم.

پارسا روی تاب نشسته و داره فکر میکنه ،صدرا میره پیشش میشینه و با هم حرف میزنن .من و مینا و سوگند داریم اش ها رو تزیین میکنیم و فرشته هم با خاله داره آش میریزه .

تقریباً ریختن آش تو کاسه ها تموم شده ، مینا یه کاسه آش برداشته با ژوزف رفتن کنار استخر نشستن دارن دوتایی میخورن ،عجب دختریه این مینا ،من اگه یکم زبلی اینو داشتم الان سر خونه زندگیم بودم ،خاله دو تا کاسه آش میاره میده دستم ،تارا جان تا بچه ها تزیین اینها رو تموم کنن ،ایندو تا رو تزیین کن ببر برای اقا صدرا و پارسا...با سلیقه بیشتری اون دو تا کاسه رو تزیین میکنم ،وقتی نزدیکشون میشم ،متوجه میشم پارسا عصبانیه ،از عصبانیت انگشتاشو کرده لای موهاش و سرشم پایینه ،چرا امروز این پارسا اینقدر بهمم اخم میکنه موقعی که اومدیم که خیلی حالش خوب بود؟!!!پارسا شاکی ازم میپرسه.تارا،نگفته بودی اپارتمان صدرا هم تو ساختمون شماست.؟!!!

خیلی عادی میگم :خب ،از وقتی که اومدم ،دارم به خاله کمک میکنم ،هنوز فرصت نکرده بودم بهت بگم ،در ضمن فکر نمیکردم خبر مهمی باشه !. پارسا از جاش بلند میشه و میره .

ژوزف میاد نزدیکم و به فرانسوی میگه:شما هیچ جای دنیا نمی تونید همچین محیط پر آرامشی رو پیدا کنید. هنوز تو فکر پارسا هستم اصلا متوجه صحبتهای ژوزف نشدم .فارسی میگم :بیخشید میشه تکرار کنید متوجه نشدم .

این دفعه فارسی بهمم میگه .

منم به فرانسه جوابشو میدم :بخاطر همین که خانواده من هر جا هم که می رفتن خونه اصلیشون تو این کشور بود. کاسه آش پارسا رو به ژوزف میدم اونم تشکر میکنه ومیره پیش صدرا میشینه . وقتی میخوام کاسه آش سهم صدرا رو بهش بدم میگه :میشه پارتی بازی کنی ،پیاز داغ آش منو بیشتر بریزی .و یه چشمک دختر کش بهمم میزنه.

میخندمو میرم قابلمه پر از پیاز داغ رو براش میارم .با خنده میگم :اینم پارتی بازی ،هر چقدر دوست دارید بردارید . یک قاشق برمیداره و گوشه کاسه اش میریزه .و با خنده میگه :فکر کنم اگر بهتون بگم ،گوش طرف رو ببرید برام بیارید ،سرشو برام بیارید .

ضعف میکنم وقتی خنده شو میبینم ،وقتی می خنده چال هال لپش عمیق تر میشه ،وای خدایا یکی بیاد منو جمع کنه ،میگم :پس حواستون باشه .

و پیش خاله میریم ،میدونم یه ثانیه بیشتر اگر اونجا بمونم بند و آب میدم و صدرا متوجه صدای قلب پر هیجانم میشه .خاله به پسرها میگه که کاسه های آش رو ببرن بیرون و بین همسایه ها پخش کنن.

حدود نیم ساعت پخش کردن آش ها طول میکشه ،ما هم تو این فرصت میز ناهار رو می چینیم .

موقع ناهار پدر بزرگ پیش فرشته میشینه ،ژوزف پیش مینا یا به عبارتی صحیح تر بگم مینا پیش ژوزف،خاله هم کنار اونها،سوگند و پارسا هم روبروی اونها ،صدرا هم کنار من،طوری که من بین صدرا و پارسا افتاده بودم .

صدرا برام آش میریزه بعد برای خودش میریزه. وای چقدر این آدم جنتلمنه. منم ظرف پیاز داغ رو بهش تعارف میکنم و میگیرم جلوش. یه لبخند تارا کش برام میزنه، منم تمام دندون های تو دهنم و کامل بهش نشون میدم، وای منو جمع کنید، چقدر بی جنبه شدم تازگیها، فکر کنم بیماری کمبود محبت گرفتم، با صدای سرفه پارسا به خودم میام فکر کنم چند دقیقه است با همون نیش تا بناگوش باز شده داشتتم صدرا رو میدیدم. صدرا آروم سرشو میاره نزدیک گوشم میگه: تارا، غذاتو بخور سرد میشه.

خیلی خجالت کشیدم الان اگر یه نقطه اندازه سر سوزن هم اون اطراف بود توش فرو می رفتم. پارسا تمام حواسش به منه و اصلا به سوگندی که با اون لباس نازک جذب داره براش دلبری میکنه توجه نمیکنه. خاله میگه: تارا جان یه جوری با اقا صدرا بهم آش تعارف میکنید انگار که از قبل همدیگه رو میشناختید!! صدرا کاملاً عادی در حالیکه داره آش میخوره میگه: بله، من تو ساختمون تارا اینها ساکن ام. خاله میگه: چه جالب نمیدونستم.

مینا میگه: عجب تصادفی. خاله میگه: تصادف نیست، به نظر من هیچ کار خدا بی حکمت نیست، حتما حکمتی توش هست. قیافه پارسا نشون میده که از این حرف خاله خوشش نیومده، چه جالب، تا حالا خودم به این قضیه از این زاویه نگاه نکرده بودم، چرا هر جا میرم صدرا هم اونجاست، چه حکمت شیرینی، بازم نیشم داره باز میشه، بهتره قیافه پارسا رو که عصبانیه نگاه کنم تا بتونم خودمو کنترل کنم.

بعد از خوردن ناهار با کمک دخترها میریم سراغ ظرف ها و جمع و جور کردن اشپزخونه، دارم ظرف هایی که سوگند و فرشته شستن رو خشک میکنم، مینا هم داره با دقت چای میریزه و هی تو نور استکان های چای رو چک میکنه، با یه ژست بانمکی میگه، به نظرتون اول به ژوزف تعارف کنم یا بابابزرگم؟ خاله یه ویشگون نرم ازش میگیره و میگه: خجالت بکش دختر، تو خواستگار برات بیاد چه کار می کنی؟ مینا شاکی خودشو لوس می کنه و میگه: مامان، مثلاً دارم تمرین میکنم دیگه.

ظرف ها تموم میشه خاله با محبت از هممون تشکر میکنه و به من میگه: تارا جان، بسه دخترم بقیه اش رو بگذار بمونه آبشون که رفت خودم جمعشون میکنم، برید تو پذیرایی چایی بخورید خستگی تون در بره. به خاله میگم: نه خاله، کار را که کرد آنکه تمام کرد، شما تشریف ببرید استراحت کنید، آخراشه تموم شد خودم میام، خاله با سوگند و فرشته میرن سالن پذیرایی. مینا هم عین دیوونه ها داره استکان های چای رو دونه دونه جلوی نور میگیره رنگشون رو کنترل می کنه از کارش خنده ام میگیره. کارم تموم میشه همه جا مرتب شده، میرم تو پذیرایی، همه ی مردها مشغول صحبت کردن هستند، صدرا کنار پدر بزرگ روی کاناپه نشسته، یکم خودشو کنار می کشه و برام جا باز می کنه و اشاره می کنه برم کنارش بشینم، پارسا هم با اخم زیر چشمی نگامون میکنه.

مینا با سینی چای می یاد، بعد تعارف کردن به پدر بزرگ میره به ژوزف تعارف میکنه، ژوزف زل میزنه تو چشمای مینا، مینا هول میشه، خنده ام میگیره، صدرا هم متوجه کار مینا میشه و بهم لبخند میزنه. مینا سینی رو میاره سمت

ما، صدرا چای رو برمیداره میگذاره روبروی من رو میز و میگه: من برای تارا برداشتم، تارا خسته نباشی، امروز خیلی زحمت کشیدی.

یه دونه هم برای خودش بر میداره، از این محبت کوچیکش خوشحال میشم و میگم: ممنونم صدرا جان. و با گفتن این کلمه لبمو گاز می گیرم، خدا کنه کسی نشنیده باشه، صدراتو چشمام نگاه می کنه و میگه: خواهش میکنم خانمی.

وای خدایا چی گفت؟ گفت خانمی؟! الان باید چه کار کنم؟ هول شدم حواسم نیست دارم لبمو می کنم. مینا چای رو میبره طرف پارسا، ولی اون بر نمیداره، فکر کنم جان گفتن منو و خانمی گفتن صدرا رو شنیده ... صدرا سرشو میاره نزدیک گوشمو و میگه: ظاهراً تا خون لبتو در نیاری ول کن نیستی. سریع دستمو از رو لبم بر میدارم، با یه لبخند سرشو تکون میده. پدر بزرگ به پارسا میگه: بابا جان، چی شده از سر شب تا حالا اخمات تو همه.

پارسا در حالیکه تو چشمای من نگاه میکنه میگه: چیزی نیست، حوصله ندارم ..

پدر بزرگ به مینا میگه: مینا جان اون سه تار منو بیار، اخم های این اقا پارسا رو باز کنم. مینا با ذوق از جاش بلند میشه و میره از اطاق خواب مهمون سه تار پدر بزرگ رو میاره، پدر بزرگ ساز رو تو دستش جابجا میکنه و شروع میکنه به زدن، چقدر صدای سازش به دل می شینه، محو ساز زدن پدر بزرگ میشم، یاد اون وقتایی که پدرم بهم ساز زدن یاد میداد، یاد وقتایی که ساز می زد و من فقط حرکت انگشتاشو نگاه می کردم، چقدر دلم برای پدرم تنگ شده.. اهنگ تموم میشه، پارسا بلند میشه و میره تو حیاط، اصلاً معلوم نیست امروز چش شده، صدرا هم سرشو تکون میده و عذرخواهی میکنه میره حیاط.

امروز این دوتا خیلی مشکوک میزنن.

خاله میگه: پارسا چش شده؟

پدر بزرگ میگه: نولش کن دخترم، جوون اند دیگه.

خیلی دلم میخواد یه بار دیگه سه تار بزنم، از وقتی خانواده مو از دست دادم و طلبکارها اموالمون رو مصادره کردن تا الان دست به سه تار نزنم، با خجالت به پدر بزرگ میگم: میشه سازتو بدین من هم بزنم. پدر بزرگ میگه: تارا خانم، این ساز مونس منه، حرمت داره.

میگم: منم یکم بلدم، از وقتی صدای سازتون رو شنیدم، دلم بی تایی میکنه منم بزنم.

مینا میگه: تارا جان به دل نگیر، بابا بزرگم رو سازشون خیلی حساس اند.

پدر بزرگ تو چشمام نگاه میکنه و میگه: بیا بابا جان بزن بینم چند مرده حلاجی.

ساز رو با عشق میگیرم، مثل همون وقت ها که پدرم زنده بود و ساز رو می گذاشت رو پام، ساز رو جابجا میکنم، چشمامو میبندم، دستمو می کشم رو چوبش، رو سیمش، دلم از جاش کنده میشه، با چشمام از پدر بزرگ اجازه می گیرم، اونم با پلک زدن بهم اجازه میده ...

شروع میکنم به زدن، اون آهنگی رو که بیشتر از همه تسلط دارم میزنم، یاد زمانی میفتم که بابام چراغ ها رو خاموش می کرد و چند تا شمع روشن میکردیم اونوقت دوتایی می نشستیم باهم ساز می زدیم، گرمی اشک هامو رو صورتم حس میکنم، یاد شوخی های بابام، یاد دست مامانم که وقتی ساز میزدم رو سرم میکشید، یاد آخرین شبی که دور هم جمع بودیم و فرداش میخواستن برن سفر، یاد آخرین باری که تو سردخونه دیدمشون، دست از زدن برمیدارم، چشمامو باز میکنم، همه دارن نگام میکنن، چشمای همه بارونی شده، با پشت دستم چشمامو پاک میکنم و میگم: ببخشید اشک شما رو هم درآوردم.

پدر بزرگ اشکاشو با یه دستمال پارچه ای پاک میکنه و میگه: دخترم عالی بود، خیلی وقت بود نشنیده بودم کسی اینطور با سوز بزنه. ساز زدنت رو از کی یاد گرفتی؟

میگم: پدر خدایا مرزم خیلی خوب ساز میزد و هر وقت حوصله داشت بهم یاد میداد.

پدر بزرگ میگه: خدا رحمتشون کنه، الحق استاد خوبی بوده.

مینا داره ازم فیلم میگیره، صدرا و پارسا هم گوشه پذیرایی و ایستادن و نگاه میکنن، اینها کی از حیاط اومدن من متوجه نشدم.

مینا میگه: تارا خیلی غمگین زدی، دیگه چی بلدی بزنی رو کن ببینیم.

به پدر بزرگ نگاه میکنم: پدر بزرگ بازم اجازه هست؟؟.

پدر بزرگ می خنده و میگه: از امروز هر وقت خواستی میتونی با این ساز بزنی.

صدرا میاد پیشم میشینه و میگه: تارا امشب در سر شوری دارم رو بلدی بزنی؟

با سرم اشاره میکنم که بله.

میگه بزنی من باهات بخونم.

ابروهامو تا آخرین حد ممکن میدم بالا، اوه اوه میخواد با من بخونه، عجب اشتباهی کردم ساز زدما، الان خراب کنم آبروم میره، تمام انرژی و حواس خودم رو جمع میکنم تا خراب نکنم و شروع میکنم به زدن. صدرا چشماشو میبندد و شروع میکنه به خوندن، چقدر صدش گرم و دل نشینه، در حال زدن نگام میفته به صدرا میبینم اونم داره به من نگاه میکنه، انگار داره برای من میخونه، الانه که خراب کنم، سریع چشمامو میبندم و آهنگ رو تا آخر میزنم، انقدر با هم هماهنگیم که هر کس ندونه فکر میکنه کلی با هم تمرین کردیم. آهنگ تموم میشه، همه تشویق میکنن غیر از پارسا که هنوز تو خودش.

بلافاصله شروع میکنم نازنین مریم رو میزنم، یه دفعه همه شروع میکنم به خوندن. وقتی آهنگ رو تموم میکنم همه برای خودشون کف میزنن.

ژوزف میگه: خیلی عالی بود با اینکه بلد نبودم بخونم ولی خیلی لذت بردم.

پدر بزرگ میگه: واقعا پنجه طلایی دختر.

و انگشتی که تو دستش داره رو درمیاره به طرفم میگیره. نمیدونم چه کار کنم خجالت میکشم. خاله نسرین میگه: تارا جان، مادر، بابا بزرگ دارن بهت جایزه میدن دستشون رو رد نکن بگیر.

با خجالت از جام بلند میشم و میرم پیش پدر بزرگ. پدر بزرگم بلند میشه سرم رو میبوسه و میگه: این رو یادگاری از من داشته باش، هر وقت ازدواج کردی بده به همسرت. انگشتر رو میگیرم، یه عقیق طوسی که روش نوشته هایی داره. ژوزف میگه: تارا، میدی منم ببینم.

مینا سریع از جاش بلند میشه و میاد انگشتر رو میگیره میره میده ژوزف، خداییش سرعت عمل این مینا خانم امروز خیلی بالا رفته، عجب دختر پر رویه داره انگشتر شوهر آینده منو تو دست ژوزف میکنه. ژوزف انگشتش رو بر میگردد، انقدر لاغر که انگشتر از تو انگشتش سر میخوره میفته تو کف دست مینا و همه میخندن. به دست فرشته و سوگند که نگو، از انگشت شصتتون هم درمیاد. پارسا خیلی جدی میاد جلو و انگشتر رو از فرشته میگیره و میکنه تو انگشتش و جوری تظاهر میکنه که یعنی خیلی اندازه ست. صدرا میره سمت پارسا و میگه: جرزنی نکن جوچه من که میدونم برای انگشت شما بزرگه و براحتی از انگشت پارسا درمیاره.

صدرا سرشو به سمت آسمون بلند میکنه و با یه لحن بانمک که توش التماسه میگه: خدایا فقط من موندم، یا شانس و یا اقبال.

قلبم داره تند تند میزنه، اگه اندازه انگشتش نباشه چی، اگر اندازه باشه چی، صدای کوبش قلبمو می شنوم، مثل اینکه قضیه رو خیلی جدی گرفتم، این فقط یه شوخیه مثل قصه کفش سیندرلا.

صدرا شروع کرده مسخره بازی درآوردن، الکی دستشو تکون میده مثلاً دستش داره میلرزه، همه با دقت به دست صدرا نگاه میکنن ...

انگشتر رو میکنه تو انگشت حلقه، انگشتر کاملاً اندازه ست!! ایا تعجب ابروهاشو بالا میره و به من نگاه میکنه، خوشحالی رو میشه تو چشماش خوند، همه کف میزنن؛ مبارکه، مبارکه و می خندن، پارسا داره میره پیش صدرا، نکنه باهاش دعوا کنه، داره چی کار میکنه؟! باورم نمیشه، انگشتر رو از انگشت صدرا درمیاره و میاره میگذاره کف دست من و با عصبانیت میگه: اینو نگو دار تا وقتی شوهر کردی، بدی به شوهرت. و میره میشینه رو مبل و سرشو میندازه پایین و بین دو تا دستاش میگیره.

صدرا داره با ناراحتی منو نگاه میکنه، با چشمام ازش میخوام که به دل نگیره، اونم در حالیکه داره لبخند میزنه با یه چشمک کوچولو بهم میفهمونه که دیگه ناراحت نیست.

هوا داره کم کم تاریک میشه، خاله میگه: بچه ها شام چی دوست دارید براتون بپزم.

ژوزف میگه: من که باید برم فردا خیلی کار دارم.. مینا ناراحت میشه، تا ژوزف ناراحتی مینا رو میبینه یکم سرخ میشه و با خنده میگه: نه پشیمون شدم من که هستم، فرشته و سوگند هم که اصلاً به روشون نیاموردم، صدرا پامیشه بره، منم بلند میشم. پدر بزرگ میگه: ای بابا، بمونید شام بخورید وقت برای رفتن زیاده.

پارسا سرشو بلند میکنه. تارا تو دیگه کجا؟ خاله سوسن که نیست، شب اینجایی.

یا خدا، عمراً اگر من اینجا بمونم، خاله سوسن وقتی بیاد حسابی از خجالتم در میاد.

بهش میگم: نه، هر طور شده باید برای خوابیدن خونه باشم .

پدر بزرگ با چشماش اشاره میکنه بمون و میگه : بمون بعد شام با اقا صدرا برو خونه .

معلومه پارسا از این حرف پدر بزرگ ناراحت شده ، پدر بزرگ روشو سمت ما میکنه و میگه : دخترها پاشید به فکر شام باشید .

خاله نظر سنجی راه میندازه برای انتخاب شام ، در آخر جوجه کباب بیشترین رای رو میاره ، قرار میشه خانم ها برنج درست کنن و کباب کردن جوجه ها هم با اقایون باشه . ژوزف و مینا میرن بیرون تا وسایل شام رو بخرن . پدر بزرگ هم نشسته با صدرا و پارسا آروم و خیلی خصوصی صحبت میکنه .

منم میرم پیش خاله و دخترها تو آشپزخونه ، بعد حدود یک ساعت مینا و ژوزف میان ، مینا لپ هاش گل انداخته ، فکر کنم بله رو به اقا ژوزف ما داده باشه . صدرا و پارسا تو حیاط دارن ذغال ها رو آماده میکنن ، ژوزف میره پیش پدر بزرگ و شروع میکنه آروم باهاش صحبت کردن ، مینا حسابی هول شده ، من و دخترها متوجه اضطرابش میشیم ، دستاشو تو دستم میگیرم و میگم : مینا جون چی شده؟ خیلی بهم ریختی .

مینا سرشو میندازه پایین و میگه : راستش ژوزف ازم خواستگاری کرد ، منم گفتم هرچی مامانم و بابابزرگ و پارسا بگن .

صورتشو میبوسم و میگم : مبارک باشه دختر، اینکه اینقدر خجالت کشیدن نداره .

میگه : تارا تو رو خدا آرومتر ، یه وقت داداشم میشنوه .

ژوزف دست پدر بزرگ رو می بوسه و از جاش بلند میشه ، پدر بزرگم در حالیکه همراه ژوزف داره میره حیاط یه نگاهی به من یه نگاهی به مینا میکنه و میگه : دخترها همتون بیاید حیاط ، به نسرین هم بگید بیاد حیاط کارتون دارم .

فرشته و سوگند هم متوجه ماجرا میشن و هی با ارنجشون میزنن پهلوی مینا و اذیتش میکنن .

خاله رو صدا میزنم : خاله جون ، پدر بزرگ گفتن یه دقیقه بریم حیاط کار دارن گفتن به شما هم خبر بدم . با خاله میرم حیاط ، مینا چه مظلوم شده ، تو این دوسال تا حالا مینا رو اینطوری ندیده بودم ، دستمو میگیره تو دستش ، دستاش یخ یخه ، طفلی فشارش افتاده ، آروم میگه : تارا ، میتروسم داداشم بفهمه و با ژوزف دعوا کنه . می خندمو و خیلی آروم زیر لب بهش میگم : وای داداشتم که غیرتی شوهرت رو میکشه .

یه خدا نکنه از ته دلی میگه که خنده ام میگیره . همه تو آلاچیق دور میز میشینیم ، پارسا و صدرا هم میان .

پدر بزرگ میگه : امروز دو نفر اومدن پیش من منو وکیل کردن دو نفر دیگه رو براشون خواستگاری کنم .

همه بغیر ژوزف و مینا با تعجب همدیگه رو نگاه میکنن ، میرم تو فکر ، خب یکیشون که این دو تا هستن اون دوتای دیگه کیا هستن؟!!!!

پدر بزرگ عصاش رو تکیه گاه دستاش میکنه و میگه : اول بگذارید مال این جوون رو بگم و به ژوزف اشاره میکنه ، اخم های پارسا تو هم میره .

این ژوزف خان ما مینا جان رو از من خواستگاری کرده .

خاله میگه :بابا بزرگ، مینا هنوز خیلی بچه ست ،درششم هنوز مونده .

پدر بزرگ میگه :دخترم خودت هم سن مینا بودی پارسا رو داشتی ،به نظر من دیر هم شده، تازه کی بهتر از این گل پسر ،و به ژوزف میگه :اقا داماد خودت صحبت کن ،به نظرم جواب عروست مثبت باشه ها...و می خنده.

پارسا میگه :بابا بزرگ مینا که هنوز جوابی نداده .

پدر بزرگ بازم میخنده و میگه :اون چشم ها نیازی به جواب دادن نداره .

ژوزف میگه :با اجازه بزرگترها، ببخشید که من جسارت کردم و تو اولین جلسه آشنایی ،اونم بدون حضور والدینم مینا خانم رو ازتون خواستگاری کردم ،پدر و مادرم فرانسه زندگی می کنند ،پدرم فرانسوی و مادرم ایرانیه ،منم اومدم ایران ،تا هم نمایندگی شرکت پدرم رو تو ایران راه بندازم و هم با فرهنگ ایران و ایرانی بیشتر آشنا بشم و اینجا هم ادبیات فارسی بخونم .الانم درسم تموم شده و نماینده جایگزین من تو شرکت اومده و من باید برگردم .از مینا خانم هم خواهش میکنم پیشنهاد ازدواج منو قبول کنن و با من به فرانسه بیان ،من قول میدم هر کاری که لازمه برای خوشبختی شون بکنم.

خاله با نگرانی میگه :درشش هنوز مونده ؟

ژوزف میگه :کمکش میکنم اونجا ادامه تحصیل بده .

خاله میگه :نمیدونم هر چی خودش بگه.

مینا که از خجالت لپاش گل انداخته میگه :هر چی شما بگید ،به نظر من اقا ژوزف پسر خوبی هستند .
با این حرف مینا همگی کف میزنیم .

مینا میخنده و به ژوزف نگاه میکنه ،ژوزف میگه :ممنونم مینا ،قول میدم خوشبختت کنم .

پدر بزرگ میگه :خب خدا رو شکر دخترمو از ترشیدگی نجات دادم برم سراغ پسر .

با این حرف پدر بزرگ صدرا نگران به پارسا نگاه میکنه .پارسا هم محل نمیده و مثلاً حواسش به حرفهای پدر بزرگه.

پدر بزرگ به من نگاه میکنه، نکنه منظورش منم ،و میگه :تاراجان ،این اقا پارسای ما هم از شما خوشش اومده و از من خواسته شما رو براش خواستگاری کنم نظرت چیه؟

زبونم بند اومده ،نگاهم فقط به صدراست که داره نگران منو نگاه میکنه .

خاله میگه :وای تارا جون قبول کن ،من آرزوم بود که عروسی به خانمی تو داشته باشم .

بازم فقط منم و نگرانی که تو چشمای صدرا موج میزنه ،صدای ضربان قلبش ،حتی تند شدن نبضش رو هم حس میکنم ،نباید کم بیارم ،پارسا جای برادر منه ،اصلاً نمی تونم فکر کنم یه روز همسرم بشه ،باید جلوی هر فکری رو بگیرم ،آب دهنمو قورت میدم و میگم :راستش پدر بزرگ ،پیشنهاد شما منو غافلگیر کرد ،نمیدونم چرا پارسا همچین خواهشی از شما کرده، خودش میدونه که من شرایطم خاصه ،نزدیک سی میلیون تومن سفته دست خاله سوسن دارم ،و تا هجده سالگی تحت تکفل عمو پرویزم و اونم بهم اجازه ازدواج نمیده، من نه خانواده ای دارم، نه فامیلی ،نه

ارثیه ای و نه جهیزیه ای، پارسا پسر خیلی خوبی که دخترهای زیادی منتظرن ازشون خواستگاری کنه، بهتره پیشنهادش رو پس بگیره.

پارسا عصبانی میشه و با عصبانیت میگه: وقتی ازت میخوام همسرم بشی، یعنی همه شرایطت رو قبول کردم. با عصبانیت تو چشماش نگاه میکنم و میگم: پارسا، تو جای برادر نداشته منی، خواهش میکنم اصرار نکن، بگذار همین تصویر ذهنی که ازت دارم رو داشته باشم، خرابش نکن.

پارسا میگه: یعنی جوابت بهم منفییه؟!

با قاطعیت میگم: بله.

انگشت اشاره رو با تهدید به سمتم تکون میده و میگه: مطمئن باش، نمیگذارم غیر از من با کس دیگه ای ازدواج کنی.

خاله عصبانی میشه: پارسا، اینجا بزرگتر نشسته، درسته منم آرزو داشتم تارا عروسم بشه، ولی تصمیمم برام قابل احترامه.

پارسا میگه: من جدی گفتم، تارا فکر ازدواج با کس دیگه ای رو از سرت بیرون کن. صدرا هم عصبانی میشه، پدر بزرگ نمیگذاره جواب پارسا رو بده. پارسا بلند میشه میره اطاقش.

خاله از من وبقیه عذر خواهی میکنه.

پدر بزرگ میگه: ولش کنید تا یکم تنها بمونه، پاشید شام رو آماده کنید، آشمون هضم شده.

ژوزف و مینا میرن رو تاپ و شروع میکنن با هم جیک جیک کردن، انگار نه انگار الان اینجا دعوا بود، کلا تو حال و هوای خودشونن. بهشون نگاه میکنم خنده ام میگیره، صدرا یه نگاه مهربون بهم میکنه و میگه: تارا بیا بریم کباب ها رو آماده کنیم.

با صدرا میرم، همش احساس میکنم میخواد یه حرفی بزنه ولی نمیتونه. هر دو تو سکوت منتظریم تا اون یکی سکوت رو بشکنه. تا اینکه صدرا میگه: تارا، میشه پیرسم جریان سفته ها چیه؟

تو چشماش نگاه میکنم و میگم: راستش وقتی بابا، مامانم تصادف کردن باید عمل میشدن، بابام در کنار کار خودش با عمو پرویز هم تو یه کاری شریک شده بود، به گفته عمو پرویز تو اون کار بر شکست شدن و بابا پولی نداشته، اموالشم توسط طلب کارها مصادره شد، منم کسی رو نداشتم ازش پول قرض بگیرم، مجبور شدم از عمو پرویز بگیرم اونم ازم سفته خواست، که متاسفانه عمل موفقیت آمیز نبود و هر دو به فاصله چند ساعت تو یک روز باهم تموم کردن، منم فعلاً گرو دست عمو پرویزم.

میگه: که اینطور، حالا میخوای چه کار کنی؟

میخندمو و میگم: هیچی منتظرم فرجی بشه، فعلاً که خاله از تو فامیلاشون یه خواستگار پیر پولدار برام پیدا کرده که قرار شده جای سی میلیون، پنجاه میلیون به خاله بده.

متعجب میگه: واقعاً راست میگی، یا شوخی میکنی.

میگم: باور کن طرف یه بساز بفروش که یه شبه پولدار شده، تازه زن و بچه هم داره، منم هم سن بچه کوچیکشم .
میگه: خب چرا میخواد تو رو بگیره .

نیشم تا بناگوشم باز میشه و میگم: آخه قراره براش یه پسر کاکل زری بیارم .
وای خدایا اصلاً حواسم نبود سریع دستامو میگیرم جلوی دهنمو و هییییییییی می کشم .
خنده اش میگیره و میگه: این یکی سینی رو بردار بریم تو . خودشم با یه سینی راه میفته . از دست خودم حرصم گرفته همش ابرو ریزی میکنم . میریم تو خونه، خاله و دخترها میز رو چیدن، بغیر از مینا و ژوزف که تو دلشون عروسی راه انداختن بقیه تو سکوت مشغول شام خوردن میشن.
بعد از شام صدرا راه میفته بره، میگه: تارا میای برسونمت . منم سریع حاضر میشم، پارسا از اتاق بیرون میاد، میاد نزدیکم و میگه: تارا، ببخش عصبانی شدم، خواهش میکنم بازم رو پیشنهادم فکر کن . تا میام جوابی بدم، دستشو بالا میاره و میگه: الان چیزی نگو، خواهش میکنم چند روز فکر کن.
از همه خداحافظی میکنیم و میریم بیرون . بجای ماشین صدرا یه ماشین دیگه جلوی در . میگم: صدرا ماشین خودت کجاست؟

در حالیکه داره در جلو رو برام باز میکنه میگه: بردم تعمیر گاه .
جلو میشینمو میگم: خب این ماشین کیه؟ چرا گرفتی؟
میگه: یکی از دوستانم، خب نمیشد که پیاده ببرمت خونه.
از آینه بغل ماشین پارسا رو ببینم که تکیه داده به در حیاط و داره با حسرت ما رو نگاه میکنه.
ماشین حرکت میکنه و تصویر پارسایی که به در تکیه داده داره کوچیک و کوچیکتر میشه .
پارسا منو ببخش، من هیچ احساسی غیر از حس خواهربرادری نسبت بهت ندارم، امیدوارم یه روز اینو بفهمی.
تمام راه تو سکوت بین من و صدرا طی می شه. ماشین رو تو پارکینگ پارک میکنه، باهم سوار آسانسور میشیم، وقتی به طبقه چهارم می رسیم و می خوام پیاده شم، در رو برام باز میکنه، نگاهش رو میدوزه به نگام و با مهربونی که توش عشق برق میزنه میگه: ممنونم تارا .

میدونم منظورش جواب منفی به پارساست ولی خودم رو میزنم به اون راه و میگم: برای چی؟!
می خنده و میگه: خودت بهتر میدونی . و در آسانسور رو میننده .

تا بناگوشم سرخ شدم، بابا این چه پسر تیزیه . در رو باز میکنم، مستقیم میرم تو اطاقم، لباسهامو عوض میکنم، چقدر امروز روز خوبی بود، چقدر نگاه مهربون صدرا رو دوست دارم، چقدر پارسا امروز عوض شده بود به نظر من خواستگاریش از عشق نبود از هوس بود، کاش من جای مینا بودم و صدرا جای ژوزف، کاش خانواده ام زنده بودن ... کاش ..

از زبان صدرا

رو تختم دراز کشیدم و دارم به اتفاقات این چند روز فکر میکنم، از روزی که تارا رو برای اولین بار موقع اسباب کشیشون دیدم، از روز بعد مهمونیشون که با چشمهای ورم کرده و گریون دیدمش، از روزی که تو مدرسه دیدمش و حسرت درس خوندن رو تو چشماش دیدم ...

امروزم که مهمونی خونه پارسا دیدمش و شوکه شدم و دیدم که اونم از دیدن من شوکه شد ..

فکرم خیلی مشغوله، هر کاری میکنم خوابم نمیبره، نمیدونم الان باید چی کار کنم؟..

نمیدونم این دختر چی داره که اینطور فکر منو به خودش مشغول کرده؟ واقعا عشق یعنی همین؟..

کلافه پهلو به پهلو میشم، بازم خوابم نمیبره، احساس میکنم از لحظه ای که تو راه پله دیدمش، حتی نفس کشیدم هم عوض شده، باید کاری کنم که بتونم باهاش ازدواج کنم، میدونم خیلی سخته آقا بزرگ رو راضی کنم که با تارا ازدواج کنم، ولی هر طور شده باید تمام سعیمو بکنم، باید اول یه فکری برای پرداخت سفته های تارا بکنم، بعد آقا بزرگ رو راضی کنم، باید در مورد این نصرتی هم تحقیق کنم بینم اصل قضیه اش چیه، دیگه می خوام خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم، بسه هرچی دیگران برام تصمیم گرفتن... از روزی که پدرم، من و مادرم رو ول کرد و رفت کانادا و همون جا مریض شد و از دنیا رفت، مادرم مریض شد، بعد چند سال دست و پنجه نرم کردن با مریضی اونم از دست دادم، من موندم و آقا بزرگی که از سه تا دختر، فقط یکیش براش مونده بود، خاله اولم که با همکلاسیش یواشکی عقد کردن و از ایران رفتن، مادر من هم که بیماریش بهش مهلت بیشتری برای زندگی نداد و خاله سوگل که هیچ وقت بچه دار نشد و بخاطر همین از همسرش جدا شد و تو این سالها مادر خونده من بوده، تو جام می چرخم و زل میزنم به سقف، دستامو میبرم زیر سرم، پدر بزرگ از روز اول منو بعنوان تنها وارثش همه جا معرفی کرده، تا الانم کار و رشته تحصیلی و محل زندگی و هر چی دارم با انتخاب اون بوده، قطعاً کلی دختر پولدار خانواده دارم برام کاندید کرده، ولی این دفعه میخوام مقاومت کنم، تنها کسی که مهرش به دلم نشسته و میدونم کنارش خوشبخت میشم فقط تاراست، خدایا کمکم کن بتونم مشکلاتم رو حل کنم و با تارا ازدواج کنم، ولی اقا بزرگم خیلی لجبازه، اگر از ارث محرومم کنه، چی، من که هیچ چیزی به اسم خودم ندارم، فقط یکم پس انداز تو بانک دارم که نهایتاً بتونم باهاش سفته های تارا رو پس بگیرم، با پارسا چی کار کنم؟؟؟...

پارسایی که تو این دو سال بهترین دوستم بوده، امروز چند بار نزدیک بود با هم دعوامون بشه. وقتی به پدر بزرگش گفت تارا صاحب داره داشت به من هشدار میداد...

وقتی با تارا آش هم میزدیم بهترین لحظه ی عمرم بود، احساس اینکه کنار کسی هستی که عشقته بهترین حس دنیاست، وقتی فهمیدم برای برآورده شدن حاجت من دعا کرده بیشتر عاشقش شدم.

وقتی برام ظرف پیاز داغ رو آورد فهمیدم که خیلی شیطونه و از شیطنتش خوشم اومد.

تا امروز فکر میکردم دختر غمگینیه ولی امروز فهمیدم که غمش بخاطر سرنوشت غم انگیزشه و وقتی خوشحاله چقدر شیرین و شیطون میشه، امروز پارسا منو، دوست صمیمیش رو تهدید کرد که دور تارا خط بکشم، چون سهم اون از این زندگیه.

چطور میتونم از عشقم دست بکشم وقتی تازه بدست اوردمش، وقتی تصمیم گرفتم با اهنگی که میزنه بخونم اولین تصمیمم برای بدست آوردن تارا بود.

یه لبخند روی لبهام میشینه، تمام احساسم رو توی صدام گذاشتم تا بهش بگم چقدر دوستش دارم، وقتی توی چشمم نگاه کرد دیدم دلش لرزید ولی زود خودشو کنترل کرد.

وای چه لحظه ی سختی بود لحظه ای که پدر بزرگ برای پارسا خواستگاریش کرد، یه لحظه ترسیدم نکنه جواب مثبت بده، توی دلم دعا میکردم جوابش منفی باشه، میدونم متوجه اضطرابم شد، خیلی لحظه ی بدی بود هنوز یادم میفته تنم می لرزه، خدا رو شکر جوابش منفی بود، خدا روشکر .

وقتی تو اسانسور ازش تشکر کردم، متوجه منظورم شد، یه لحظه چشماش شیطون شد ولی زود خودشو زد به اون راه و وقتی دید دستشو خوندم هول شد و از خجالت سرخ شد، خیلی خوبه که اینقدر با شرم و حیاست، همینم جذایبتش رو برام بیشتر میکنه .

باید بخوابم، باید تصمیمات جدیدم رو زودتر عملی کنم، نکنه این نصرتی بیاد تارا رو ببره یا پارسا به زور مجبورش کنه باهاش ازدواج کنه، وای فکرشم داغونم میکنه.

فکرم میره سمت تارا، خیلی خوبه الان تو جایی هستم که دو طبقه پایین تر عشقم داره نفس می کشه، این خیلی خوبه..

از زبان تارا

حدود یک ماه از مهمونی نذری خونه خاله نسرين گذشته، تو این مدت مدرسه ها شروع شده و فریال هر روز میره مدرسه، منم تو خونه منتظر میشم که از دوستاش برام کتاب بگیره بباره، ولی هر روز دست خالی میای، کاش حداقل یه پس اندازی داشتم تا بتونم کتاب های درسیم رو بخرم و درسام رو شروع کنم، تا منتظر فریال بمونم، از شانس من از روزی هم که فرید از شمال اومده ذائقه اش تغییر کرده و دیگه منو صبح ها برای خریدن نون نمیفرسته و بخاطر همین خیلی وقته صدرا رو از نزدیک ندیدم، فقط غروب ها یواشکی میرم پشت پنجره کوچیک اطاقم و وقتی با ماشینش میاد خونه میبینمش، نمیدونم اونم میدونه منتظرشم که همیشه با ماشین جلوی در پارکینگ کمی توقف میکنه و احساس میکنم بالا رو نگاه می کنه، خدایی نمیدونم از طبقه ششم چه جوری میبینمش یا اون چطوری منو می بینه؟ شاید اینها همش تخیلات ذهنمه برای اینکه احساس کنم تو این دنیا یک نفر هست که منو به خاطر خودم میخواد.

امروز هوا حسابی بارونیه، هنوز همه خوابند، بلند شدم صبحونه درست کنم که فرید در حالیکه حوله دور گردنش انداخته و میخواد بره حمام میگه، تارا، بدو نون تازه بخر بیار صبحونه بخورم که خیلی گشمنه.

از خوشحالی اشک تو چشمم جمع میشه اگر فرید نامحرم نبود بغلش میکردم و حسابی ماچش میکردم.

یه چشمی میگم و بدو حاضر میشم. میرم پایین، هرچی اینور اونور رو نگاه میکنم خبری از صدرا نیست، پیاده راه میفتم میرم نونوایی، حسابی حالم گرفته، یه بغض عجیبی راه گلوم رو گرفته، فکر کنم اصلا صدرا منو فراموش

کرده، بارون شدیدی شروع شده، منم که اصلاً لباس مناسبی تنم نیست، حسابی سردم شده، در حالیکه دو تا نون تو دستمه دارم دنبال سرپناه میگردم تا بیشتر از این خیس نشم، که صدای بوق یه ماشین رو از پشت سرم میشنوم، خودمو کنار میکشم تا رد شه، ولی باز بوق میزنه، با عصبانیت بر می گردم عقب که یه ماشین سفید آشنا می بینم، با دیدن صدرا که اشاره می کنه سوار ماشین بشم، بال درمیارم و به سمتش پرواز می کنم، درو باز می کنم، هوای ماشین حسابی گرمه، حسابی یخ زدم، به صدرا نگاه می کنم و در حالیکه در رو می بندم، سلام می کنم .

اونم با ذوق میگه: سلام تارا خانم، چه عجب ما شما رو دیدیم ستاره سهیل شدی؟

می خندمو و میگم: چه کار کنم اجازه نمیدن از خونه بیام بیرون.

یکم می لرزم لباسهامم بد جور خیس شده، متوجه میشه و بخاری ماشین رو زیاد می کنه و میگه: دستاتو بگیر روی این دریچه ها تا زودتر گرم شی. دستامو می گیرم رو دریچه ها که میگه: دستات چرا اینطوری شده؟؟
به دستام که در اثر کار با شوینده و حساسیت قرمز شده و خشکه زده نگاه میکنم و میگم: به فصل سرما حساسیت دارم .

میگه: تارا درستو چه کار کردی؟

میگم: هیچ چی، فعلا که کتابامم نتونستم تهیه کنم .

میگه: که اینطور، راستی تارا اگر بهت بگن بیای خونه من کار کنی ناراحت میشی؟

با تعجب نگاهش میکنم و میگم: نه

میگه: برای اینکه بتونی درس بخونی یه نقشه دارم .

نزدیک یه دارو خونه نگه میداره و میگه: الان بر می گردم و میره.

یعنی چه نقشه ای داره، خدا کنه بتونم درسم رو تموم کنم، تمام رویای من این شده که درسمو تموم کنم، برم دانشگاه، بعد سر کار و بعدشم بدهی خاله رو بدم و خلاص شم، شاید اون وقت صدرا بیاد خواستگاریم. در ماشین باز میشه و صدرا در حالیکه بسته ای رو که تو دستشه بهم میده میگه: پماد ضد حساسیته، دکتر گفت شبها به دستات بزنی زودتر خوب میشی .

خدایی چقدر مهربونه، اشک تو چشمام جمع میشه و تشکر میکنم. اونم میگه که کاری نکرده و یه فایل موسیقی انتخاب میکنه و ضبط رو روشن میکنه، انقدر متن اهنگ قشنگه که همش احساس میکنم زبون حال خودشو گذاشته، به نظرم باید هر چه زودتر برم پیش روانشناس، کلاً حالم بدع، اینقدر کمبود محبت گرفتم که آهنگ ماشین مردم رو هم به منظور می گیرم، از فکرم خنده ام میگیره، نگام به صدرا میفته که اونم داره با لبخند نگام میکنه و میگه: رسیدیم خانم پیاده نمیشید؟

تا بنا گوش سرخ میشم و تشکر میکنم و بسمت خونه میرم .

امروز کلاً تنها هستم، فریال که مدرسه ست، فرید هم معلوم نیست کجا رفته، عمو رفته سر کار، خاله هم رفته مزون دوستش تا برای خواستگاری مینا لباس سفارش بده، منم مشغول آشپزی و تمام مدت فکرم مشغوله که نقشه صدرا چی میتونه باشه... صدای در میاد، در رو باز میکنم فریال: سلام

- سلام تارا، ناهار چی داشتید؟ از گشنگی دارم می میرم .

میگم: ماکارونی درست کردم ولی کسی ناهار خونه نیومد، همش مونده .

در حالیکه داره جوراباشو در میاره میگه: تا من دست و صورتو بشورم برام گرم کن .

باشه ای میگم و مشغول گرم کردن غذا میشم. باز صدای زنگ در میاد، میرم در رو باز می کنم، خاله در حالیکه دستاش پر از کیسه های خریده میگه: وای تارا اینها رو بگیر دستم افتاد .

خریدها رو ازش می گیرم بازم کلی لباس خریده .

فریال از آشپزخونه داد میزنه: سلام مامان، بازم رفتی مزون دوستت کلی جنس بنجول بهت انداخته !! یکم پولها تو جمع کن فردا پس فردا جهاز دادنی به دردت میخوره .

خاله در حالیکه شاکی شده میگه: تو شوهر پیدا کن، من جهیزیه کامل بهت میدم، والله عرضه شوهر پیدا کردنم ندارم، دختر نسرین رو بین هیچی نداره عوضش الان داره شوهر میکنه بره خارج، مردم شانس دارن والله، دختر کم بخور از فرم خارج میشی ها. فریال میگه: خیلی هم خوش هیکنم. عمو پرویز بدون اینکه در بزنه با کلید در رو باز کرده اومده تو، اوه اوه چقدر هم عصبانیه. سوییچ و تلفن هم اهشو میندازه رو اپن و میره از یخچال پارچ آب رو بر میداره با پارچ سر می کشه. این خانواده کلاً چیزی از ماه رمضان نمیدونن. انگار نه انگار من روزه ام .

عمو به یخچال تکیه میده و میگه: عجب آدم پر روییه ها، خاله در حالیکه داره موهاشو با کلیپس بالای سرش جمع میکنه نزدیکش میشه و میگه: سلام، کی رو میگی پرویز؟

عمو میگه: بابا، همین که دخترها زده بودن به ماشینش، الان منو تو پارکینگ دیده میگه بخشید آقای حمیدی، ماشینم رو تعمیر کردم اینم فاکتورش .

تو چشمای من با عصبانیت نگاه میکنه و میگه: مگه شما چه طوری زدید به ماشینش که چهار تومن هزینه تعمیرش شده. فریال بی خیال در حالیکه با چنگال مشغول بازی با ماکارونی های تو بشقابشه میگه: این همه شما تصادف کردید یه بارم ما، مردم بچسون تصادف میکنه براش قربونی میکنن من زدم به صندوق ماشین طرف دارید خودمو قربونی می کنید .

عمو چپ چپ نگاهش میکنه که خاله با چشم و ابرو بهش میگه چیزی نگو. دوباره پارچ آب رو سر می کشه و یه نفسی می کشه و میگه: تازه پر رو پرو میگه این شماره حسابمه یا با هم نقدی حساب کنیم یا یه راه دیگه هم هست .

خاله سریع چشماش برق میزنه و میگه چه راهی؟

عمو میگه: چه میدونم میگفت هفته ای سه روز به خدماتی میاد خونه اش رو تمیز میکنه و براش غذا درست میکنه، اگه ما مایل باشیم خدمتکارمون رو هفته ای سه روز بفرستیم خونه اش کارهاشو بکنه . خاله میگه تا کی اونوقت؟

عمو ابروهاشو میده بالا و میگه :شش ماهه بی حساب میشیم ،شماره تلفن دادم قراره زنگ بزنه اینجا جواب بگیره ،فردا روز نظافتشه میخواد ببینه کسی رو بیاره یا نه .

خاله حسابی تو فکره ،تو دلم عروسی شده ،پس نقشه صدرا این بوده ،عجب پسر زرنگیه ،خدا کنه قبول کنن .

خاله میگه :تمیشه که یه دختر مجرد رو بفرستم خونه یه پسر مجرد ،نصرتی بفهمه خون بپا میکنه .

عمو میگه :قرار نیست کسی بفهمه ،چهار تومن پول زیادی ،اونوقت باید قید ترکیه رفتن رو بزنی .

فریال میگه :مامان امتحانام داره نزدیک میشه ،این آقای امیری مدرسه ما هم درس میده ،میتونیم منم پیش آقای امیری کلاس تقویتی برم همون روزم تارا بره کارهای خونه اش رو بکنن .

خاله شاکی میگه اونوقت پول کلاستو از کجا بیارم ؟

فریال بی خیال میگه :از من گفتن بود عوضش درسم زود تموم میشه زودتر میریم خارج زندگی کنیم تازه خدا رو چه دیدی شاید از من خوشش اومد و یه داماد پولدار خوش تیپ گیر آوردی .

خاله میگه :باشه قبول ،چه درست زود تموم شه چه ازت خوشش بیاد در هر صورت ما بردیم .

تلفن زنگ میخوره ،عمو بر میداره :الو...بله ...خواهش میکنم ...با خانوم صحبت کردم ،ایشون قبول کردن ...باشه ..باشه ...فردا ساعت ساعت هشت میاد تا چهار ...کلید رو باشه میگم بیاد بگیره ...قربان شما ،خداحافظ .

در حالیکه تو فکره میگه :تارا ،از فردا هفته ای سه روز میری خونه این بابا ،کارهای خونشو می کنی ،پخت و پز ،شست و شو هر چی لازم بود ،خواستم جمع می کنی بهش خسارت نزنی ،فریالم بعد مدرسه دو ساعت میاد اونجا درس بخونه می مونی با فریال بر می گردی خونه .متوجه شدی .

میگم :چشم خیالتون راحت باشه .

میرم آشپزخونه شام رو آماده کنم که خاله میگه :از امشب هم روزهایی که فداهش باید بری خونه امیری ناهار رو شب قبل باید آماده کنی .

یه چشم هم به خاله میگم مشغول تهیه شام و ناهار فردا میشم ،دلم خیلی ضعف میره ،اخه بی سحری روزه میگیرم ،یاد فردا میفتم گرسنگی یادم میره ،خوشحالم که صدرا حمایت میکنه تا درسو تموم کنم .

با صدای رعد و برق از خواب بیدار میشم ،چند دقیقه طول می کشه تا خودمو پیدا کنم ،با یه لبخند سریع پتو رو میزنم کنار و به ساعت نگاه می کنم ،ساعت شش ونیم صبحه ،باید زود برم صبحونه رو آماده کنم و برم خونه صدرا .دیشب از خوشحالی خوابم نمیبرد .میام سالن بازم این فرید حوله به دست داره میره سرشو بشوره این بچه خسته نمیشه هر روز اینهمه به موهاش میرسه ،بهش سلام میکنم یه نگاهی بهم میکنه و میگه زود صبحونه رو آماده کن کار دارم ،میرم آشپزخونه و صبحونه رو آماده میکنم ،وقتی میز رو میچینم فرید رو ساک به دست میبینم که داره میره بیرون ،بهش میگم براتون صبحونه آماده کردم ،نیشش باز میشه میگه : با دوستانم دارم میرم شمال ،صبحونه رو تو راه می خوریم .

میگم: به من گفتید صبحونه حاضر کنم !!!

میگه: من که یادم نمیاد...

از در میره بیرون و درو میننده، من نمیدونم این چجوری دانشگاه درس میخونه، این که همش یا شمال، یا کیش، یا دبی یا ترکیه. چند وقته هم همش میگه میخواد بره کانادا، پیش عموش، اما چون سربازی نرفته و میخواد قاچاقی بره خاله بهش اجازه نمیده، خدا کنه هر چه زودتر بره من از دستش خلاص شم، این بشر کلاً بیماری ازار دادن منو داره، ساعت هفت و ربع شده، باید برم خونه صدرا تا نرفته برم خونس چون کلید ندارم، همه خوابن، میرم اطاقم یه تونیک آستین بلند آبی و یه شلوار کتان مشکی با شال و ماتومو میپوشم و از خونه میرم بیرون. سوار آسانسور که میشم قلبم تپ تپ میزنه نمیدونم چرا استرس دارم، میرسم دم در واحدش، نمیدونم در بزنم، زنگ بزنم، نکنه هنوز خواب باشه، که درو باز میکنه و میگه: سلام از کی پشت در وایستادی؟

نگاهی به لباس های مرتب و سر و صورت اصلاح شده اش میکنم و میگم: تازه رسیده بودن ترسیدم نکنه هنوز خواب باشید.

میره کنار و میگه: بیا تو. وارد خونه اش میشم، یه پذیرایی حدود سی متری که توش یه دست مبل و ناهار خوری هشت نفره است، با یه کاناپه سه نفره و میز تلویزیون، کنار پذیرایی هم یه آشپزخونه این ده متریه، یه سرویس بهداشتی هم کنار در ورودیه، از رنگ مبلمان و پرده و دکور خونه هم نگم که همش کلاسیکه، معلومه از اشیا قدیمی خوشش میاد مثل خونه قدیمی خودمونه.

یه سرفه کوتاه میکنه و میگه: دید زدنتموم شد.

میخندم و میگم: منم عاشق صنایع دستی و اشیا قدیمی هستم.

میگه: پس تو این مورد با هم تفاهم داریم.

میگم: بله، خدا روشکر... و سریع با دستم جلوی دهنمو می گیرم.

میخنده و میگه: خدا رو شکر.

وای هنوز هیچی نشده دارم آبروریزی میکنم.

بعد چند دقیقه میگه: صبحونه خوردی؟

میگم: نه روزه ام.

میگه: چه خوب، قبول باشه، منم روزه ام. بهش یه قبول باشه ای میگم، پس اهل دین و ایمون هم هست، خدا رو شکر تو این یه مورد با هم تفاهم داریم، از فکرم خنده ام میگیره، که میگه: دیدی باز هم با هم تفاهم داریم.

این پسره امروز قصد کرده هی منو خجالت بده و خودش بخنده. اخمامو تو هم میکنم و میگم: اقا صدرا از کجا شروع کنم؟

انگشت اشاره رو تکون میده و میگه: نه نشد، قرار بود فقط بگی صدرا.

میگم: خب از کجا شروع کنم؟

میگه: از اولش هم قرار نبود تو این خونه کار کنی، من تو رو آوردم اینجا که راحت درس بخونی.

و به سمت اطاق های بالای راه پله میره، بعد چند دقیقه منو صدا می کنه، یا خدا، منو چرا صدا می کنه بالا، یه حمد و سوره سریع میخونم و به خودم فوت میکنم، گناه بچه ی مردم رو نشورم اونم روزه ست، حتما کارم داره، از پله ها میرم بالا، روبروم یه سرویس بهداشتیه و دو طرفش هم دو تا اطاقه. چقدر این خونه دلم نشسته، صدرا میگه. تارا بیا اینجا، بدو دیرم شد باید زود برم کلاس دارم. بسمت صدا میرم، یه اطاق دوازده متری با پنجره بزرگ به سمت خیابون، فکر کنم دقیقا بالای اطاق خواب من باشه، دو تا کمد کتابخونه، یه میز نقشه کشی، یه میز کامپیوتر و یه تخت فلزی قدیمی که فکر کنم تخت قبلش بوده باشه، اخه وقتی میومدم در اطاق روبرو باز بود و یه سرویس دونفره سفید تو اون اطاق دیدم.

میگه: تو همیشه اینقدر با دقت همه جا رو می بینی؟!!!!

خجالت می کشم و میگم: نه، آخه دفعه اولم بود اینجا رو می دیدم، خیلی از مدل خونتون خوشم اومد.

میگه: خدا رو شکر اینم تفاهم سوم ما.

میخندم و میگم: شما همیشه تفاهم های خودتون با بقیه رو می شمردید..

میگه: نه با همه.

متوجه منظورش میشم و خودم رو بازم میزنم به اون راه و به سمت کتابخونه اش میرم: نوای چقدر کتاب دارید؟ یه کتابخونه فقط کتاب های درسی خودشه، یه کتابخونه هم کتاب های متفرقه داره، باورم نمیشه چشمم درست می بینن یا نه!!!!!! یک سری از کتاب های بابا رو هم داره، یکی از کتاب ها که در مورد آثار باستانی ایتالیاست رو بر میدارم و میبوسم، اشک تو چشمم جمع شده، کتاب رو میگذارم روی قلبم، و چشمامو می بندم، وقتی چشمامو باز می کنم می بینم با چشمای گرد شده داره نگام میکنه، میگه: تارا چی شد؟ در حالی که اشک میریزم و میخندم میگم: نه، راستش اینها کتاب های بابامه.

میگه: واقعاً!!!!

کتاب رو ورق میزن

م یه عکس سیاه سفید تو صفحه های اولش هست که من چهار سالمه و رو دوش باباسوار شدم و مامانم هم کنار بابامه و دستشو دور بازوی بابا حلقه کرده رو نشونش میدم و میگم: ببین اینجا نوشته تقدیم به همسر عزیزم و تارای زندگیم.

با تعجب به عکس نگاه میکنه و میگه: خیلی جالبه، من عاشق کتاب های پدرت هستم... و بازم به عکس نگاه میکنه و یه دفعه میگه: تارا پس چرا حق انتشار اینها به تو نمیرسه؟ میدونی اینها هی تجدید چاپ میشن، پول خوبی میشه.

با تاسف میگم: متاسفانه یکی از شرکای پدرم که وکیلش هم بود، همه رو به نام خودش کرده و فقط برای من چک های برگشتی و سفته ها مونده بود که برای پرداخت اونها همه اموالمون از بین رفت.

یه دفعه میگه: خدا چه کارت کنه تارا، حواسمو پرت کردی کلاس دیر شد، برنامه امروزت اینه، این کتاب ها رو تا جایی که علامت زدم میخونی، اومدم اشکالاتت رو برطرف میکنم و ازت درس میپرسم، به کارهای خونه کاری نداشته باش، فقط تا برگشتن من درستو بخون، ساعت دو خونه ام، راستی اگه تلفن زنگ زد اصلاً جواب نده. بعد در حالیکه کتتش رو برمیداره سمت در خونه میره، ای بابا، این که کیف صدراست.

دنبالش میدوم و میگم: صدرا کیفیت جا مونده.

با لبخند نگاهی میکنه و کیف رو میگیره و میره.

خیلی دلم میخواد خونه رو با دقت نگاه کنم وای باید تا برگشتن صدرا درسامو بخونم. میرم اطاق کار صدرا و پشت میز میشینم، وای چه جالب یه عکس از خودش در حالیکه کلاه مهندسی رو سرشه و داره به دوربین میخنده روی میزه، این اگر اینجا باشه که من عمراً نمی تونم درس بخونم، مخصوصاً دیدن چال های لپش و خنده ای که یه ردیف از دندوناش هم معلومه، از قاب عکس عذرخواهی میکنم و روبه سمت دیوار برش میگردونم و مشغول درس خوندن میشم، دیگه چشمم داره سیاهی میره، پاهام هم خواب رفته، ساعت رو نگاه میکنم، دوازده ظهره، انقدر غرق درس خوندن بودم که گذر زمان رو نفهمیدم، ولی خدا رو شکر از کار خودم راضیم، چه برنامه ریزی هم رو کتاب چسبونده، مثل مدرسه روزی چهار تا کتاب باید بخونم. از پشت میز بلند میشم، دلم میخواد حالا که درسم رو تموم کردم خونه رو تمیز کنم، مشغول جارو برقی زدن و گردگیری میشم. به نظرم چیدمان خونه رو هم تغییر بدم بد نیست الان خونه جا دار به چشم نیامد ولی خب وقتم هم کمه این کارو میگذارم برای یه روز دیگه، دو ساعته همه جا رو تمیز میکنم، خونه برق میزنه از کار خودم راضیم دستت درد نکنه تارا خانم.

ساعت دو شده ولی صدرا هنوز نیومده، میرم یخچال و فریزرش رو چک میکنم، خب وسایل سوپ رو داره، به نظرم بهتره براش سوپ بپزم صبح داشت میرفت احساس کردم صداش گرفته، مشغول آماده کردن سوپ میشم، صدای زنگ خونه میاد، در رو باز میکنم، فریاله که اومده کلاس تقویتی. با خنده میگه: سلام، به به مبارکه، کلفتی خوش گذشت.

میخندم و میگم: جای شما خالی. میاد تو خونه و سرشو تکون میده و میگه: نه بابا این امیری هم خوش سلیقه ست ها. با هم به اطاق کار صدرا میریم، کتاب های منو میبینه و میگه: بیکار هم که نبودی.

میگم: صدرا گفته اینها رو بخونم و هر روز ازم درس میپرسه و اشکال گیری میکنه.

میگه: دلم خنک شد، چرا من برم مدرسه و درس جواب بدم اونوقت تو توی خونه بیکار بچرخ.

صدای زنگ و پشت سرش باز شدن در میاد، صدراست.

سریع از بالای پله ها میام پایین و کیف و کتتش رو از دستش میگیرم: سلام صدرا خسته نباشی.

یه لبخند میزنه و جواب سلاممو میده که یه دفعه خونه رو میبینه و شاکی میگه: تارا، چرا اینجا رو تمیز کردی مگه من نگفتم فقط درستو بخون.

با چشم و ابرو بهش اشاره میکنم که تنها نیستیم و میگم: کار خونه مقدم تره.

فریال بالای پله ها وایستاده و سلام میکنه.

صدرا جواب سلامشو میده و میگه: از این ورا خانم راننده ناشی.

فریال بی خیال میگه: بابا قرار بود با شما صحبت کنن روزهایی که تارا میاد اینجا منم پیام کلاس تقویتی و رفع اشکال، در مورد هزینه هم بعداً باتون صحبت میکنم.

صدرا میگه: باشه مشکلی نیست، برید سر کتابتون الان میام.

منم میرم پیش فریال اونم نشسته داره با موبایلش بازی میکنه، که صدرا در حالیکه یه تی شرت و شلوار گرمکنی پوشیده میاد، وای خدایا قلبم این با پیژامه هم خوش تیپه، از فکرم خندم میگیره که میبینم و میگه: خب از خانم خوش خنده شروع میکنم، آماده ای؟

با اعتماد به نفس میگم: بله.

شروع میکنه درس پرسیدن، بی انصاف همش داره از قسمت های سخت درس میپرسه، منم که اعتماد به سقمم بالاست، همه رو جواب میدم.

با تعجب میگه: تارا مطمئنی قبلاً این قسمت ها رو نخونده بودی؟!!!!

میخندم و میگم: من عاشق درس خوندم.

میگه: آفرین عالی بود، خستگی امروزم در رفت.

و میره سراغ فریال، اون بیچاره هم اصلاً تو باغ نیست، حواسش پرت پرت، صدرا شاکی میشه و میگه: فریال اگه میخوای پیشرفت کنی و درست رو زود تموم کنی، روزهایی که اینجا نیاید از تارا کمک بگیر تا اشکالاتت بر طرف بشه، فریال یه چشم بی میلی میگه و تخم چشماشو مییره بالا.

خنده ام میگیره این دختره استاد ادا بازی درآورده، فقط اشکالش اینه تا جایی که براش سود داره رقیفته، به ضررش باشه کلاً تو رو نمیشناسه.

صدرا کتابامو میده دستم تا ببرم خونه و درسهای فردا رو هم بخونم.

وقتی می خواهیم

بریم بیرون، میرم اشپزخونه و به سوپ صدرا سر میزنم، عجب سوپی شده چه لعابی، شعله گاز رو خاموش میکنم. سرمو که می چرخونم صدرا رو می بینم که جلوی در اشپزخونه به دیوار تکیه داده، میگه: تارا چرا زحمت کشیدی ...

می خندم و میگم: زحمتی نبود.

آروم میگه: عجب اشتباهی کردم به حمیدی نگفتم باید هر روز بیای اینجا.

منم دست به سینه جلوش وایمیستم و میگم: اونوقت چرا؟!؟

میگه: حداقل بعد مدتها هر روز غذای خونگی داشتم.

میخندم و با فریال ازخونه میریم بیرون، تا دم در دنبالمون میاد وقتی سوار آسانسور میشیم هنوز دم در وایستاده و نگاه میکنه.

در آسانسور که بسته میشه، فریال میگه: تارا فکر کنم بدجور تو گلوی این امیری گیر کردی .
میگم: نوای تو رو خدا نگو به گوش مامانت و پارسا برسه بیچاره ام میکنن.
لبخندی شیطانی میزنه و میگه: اونوقت چی به من میرسه .
میگم: به وقتش .

دو هفته ست مشغول درس خوندن شدم، ماه رمضان تموم شده و با انرژی بیشتری میتونم مطالعه کنم، یه روز در هم میون با فریال می ریم خونه صدرا، من صبح میرم اونم بعد از ظهر میاد، تو این مدت بغیر از نگاه های محبت آمیز صدرا موقع درس پرسیدن، اتفاق خاصی نیفتاده ،
فکر کنم از رو دلسوزی داره بهم درس میده و اصلاً تو وادی عشق و عاشقی نیست، اکثرأهم موقعی میاد خونه که فریال هم اومده باشه، خداییش خیلی فهمیده ست، طبق معمول هر روز کسی خونه نیست، منم رو تختم دراز کشیدم دارم درس میخونم، یاد یه هفته پیش میفتم، وقتی که فرید گفت میخواد بره کانادا پیش عموش بمونه و خاله بازم مخالفت کرد اخرشم به فرید گفت؛ فقط در صورتی اجازه میده بره که زن بگیره و اونم تنها آدم بی کس و کاری که بتونه زود باهاش ازدواج کنه و حسابی هم تو سری خور باشه، من بیچاره بودم، که مخالفت کردم .
خاله هیچ جوابی نداد، فریدم هی برام خط و نشون میکشید و تهدیدم میکرد منم یواشکی به پارسا جریان رو گفتم، وقتی پارسا جریان رو فهمید، چه قشقرقی به پا کرد، نزدیک بود فرید رو بکشه، من که حسابی دلم خنک شده بود، فریدم که حدس زد کار من بوده، دهن لقی کردو گفت که من میرم خونه صدرا و کارهای خونه اش رو میکنم، تا اون وقت اوج عصبانیت پارسا رو ندیده بودم، کم مونده بود علاوه بر خانواده خاله منم بکشه، که خاله جلوش رو گرفت و گفت مسائل خونوادگیشون به خودشون مربوطه و اون حق دخالت نداره، خیلی مرده زودتر بدهی منو با سودش به خاله بده بعد در مورد سرنوشت من حرف بزنه. اونم به فرید گفت که خیلی بی غیرته، که میگدازه من برم بیرون کار کنم. فرید هم گفت که پارسا فکر کرده خیلی امامزاده ست و بهش نشون میده به جاش اون خیلی از فرید هم بدتره، پارسا هم با قهر از خونه بیرون رفته، گاهی فکر میکنم نکنه پارسا واقعاً عاشقم باشه، ولی خوب که به کارهاش فکر میکنم میبینم که نه، اون فقط میخواد اینطوری خودشو به من و اطرافیان نشون بده و اینکه خیلی مرده و خیلی غیرتیه وگرنه این عشق واقعی نیست و هوسه زود گذره.

تو همین فکرم که تلفن زنگ میزنه، شماره همراه ناشناس افتاده. الو بفرمایید.

-سلام تارا، خوبی، صدرا.

:سلام صدرا، ممنونم، کاری داشتی .

-خوبه خودت گوشی رو برداشتی، راستش یه زحمتی برات داشتم ..

:جانم، بگو می شنوم (محکم زدم رو دهنم من از کی باهاش اینقدر خودمونی شدم خبر ندارم)

در حالیکه از جواب من هول شده مکث طولانی می کنه و می خنده و میگه: مگه من پشت تلفن این مدل حرف زدن تو رو ببینم .

میگم: ببخشید از دهنم در رفت.

بازم میخنده و میگه: نه به جا بود، اشکال نداره... تارا من امشب مهمون دارم، یکی از استادامه با دخترش، میشه بهت یه زحمتی بدم؟؟؟ میشه از خاله ات اجازه بگیر ییای کمکم.

میگم: انفاقا تنهام.

-: بقیه کجان؟

خاله و فریال رفتن خونه دوست خاله فردا میان، عمو و فریدم رفتن دنبال قاچاقچی تا فریدو از کشور خارج کنه الان به خاله زنگ میزنم فکر میکنم مخالفتی نداشته باشه.

میگه: دستت درد نکنه، امیدوارم بتونم جبران کنم، کلید خونه رو که داری، روی اپن پول گذاشتم، آژانس بگیر برو بیرون هر چی لازمه بخر، منم سعی میکنم زودتر پیام تا بهت کمک کنم.

میگم: باشه، خیالت راحت باشه.

مکت طولانی میکنه و میگه: تارا

بله:

-: ممنونم که هستی.

از حرفش قلبم تاپ تاپ میکنه، تلفنو قطع میکنم، به خاله زنگ میزنم اونم ظاهراً توجه داره حرف میزنه که با کلی قربون صدقه میگه برو عزیزم خوش بگذره.

خدا روشکر اینور قضیه ل شد، بلند میشم میرم خونه صدرا، زنگ میزنم آژانس باید امشب سنگ تموم بگذارم به جبران تموم محبت هایی که در حقم کرده، میرم پایین سوار ماشین آژانس میشم.

با این پولی که صدرا گذاشته میشه برای بیست نفر مهمونی گرفت، هر چی لازمه میخرم و بر میگردم خونه، اول خونه رو یه تمیز کاری سطحی میکنم آخه دیروز مفصل تمیز کرده بودم به خیال اینکه تا شنبه تمیز بمونه و تقریباً کاری نداره، میرم آشپزخونه چند مدل ژله و دسر و کیک فنجونی درست میکنم آخه فهمیدم صدرا قربونش برم عاشق کیک فنجونیه، برای شامم فسنجون و خورشت قیمه درست میکنم، با صدای زنگ صدای چرخش کلید میاد.

-: سلام خانم کدبانو خسته نباشی.

کیف و کتش رو می گیرم و میگم: سلام، خسته نباشی، دیر اومدی.

میگه: نمیدونم چرا هر وقت به تو قول میدم زود پیام کارام بیشتر میشه.

در حالیکه داره به سمت اطاق خوابش میره میگه: تارا بازم از اون کیک کوچولو ها پختی.

میگم: بله، تا شما لباسهاتونو عوض کنید با چایی تو پذیرایی منتظرتونه.

از بالای پله ها یه لبخندی میزنه و میره تو اطاقش.

بازم یه تی شرت و شلوار گرمکن پوشیده که خیلی بهش میاد، چشمام درویش میکنم، چه معنی داره دختری به سن و سال من فکرش اینقدر هرز بره، در حالیکه داره صورتشو خشک میکنه میگه: چایی من کو؟؟ میگم: آقای شکمو، اینجا گذاشتم.

میاد رو مبل میشینه و تلویزیون رو روشن میکنه و مشغول چای و کیک خوردن میشه، خیلی هول شدم، یه جورایی ته ته دلم میترسم، مامانم همیشه می گفت: تارا تو دنیا به جز دوتامرد به هیچ مردی اعتماد نکن فقط به پدرت و همسرت اعتماد داشته باش.

خب اینکه پدرم نیست، همسر من نیست، پس من دیوونه چرا اینقدر بهش اعتماد دارم. تا حالا اصلاً پیش نیومده بود من و صدرا تو خونه تنها باشیم البته ظاهراً خدا رو شکر تنها نیستیم و شیطان هم داره میاد. خودمو تو آشپزخونه سرگرم درست کردن سالاد میکنم.

تلویزیون روشنه ولی سنگینی نگاه صدرا رو حس میکنم، میزنه یه کانال دیگه اهنگ های درخواستی رو داره پخش میکنه، یه دفعه اهنگ بی هوا امین رستمی رو پخش میکنه، این که همون آهنگیه که اون روز تو ماشین گذاشته بود، با تعجب بر می گردم عقب و به صدرا نگاه میکنم. اونم از پخش این آهنگ هول شده، ای خدا کاش این مهمون ها زودتر بیان، از صدرا اجازه میگیرم برم پایین لباس هامو عوض کنم پیام که میگه: یه دقیقه صبر کن الان میام.

این کجا رفت!!! در حالیکه چند تا کیسه خرید تو دستشه با خجالت میگه: اینها رو برای تشکر از کمک های امروزت قبول کن.

چشمام گرد گرد شده، فکم هم چسبیده به زمین، قبول نمیکنم و میگم: باور کنید من فقط برای تشکر از کمک های تو اینجا اومدم.

دلخور میگه: تارا اینها رو با کلی ذوق برات خریدم، که امروز قسمت شد بهت بدم.

با چشماش اشاره میکنه که بگیرم منم از خدا خواسته قبول میکنم، تو این دوسال اولین باره کسی بهم هدیه میده، میرم تو اطاق کار صدرا، در رو از تو قفل میکنم، خدای رحمت کنه مادرمو دارم به نصیحتش عمل میکنم، به به یه شلوار جین سورمه ای دم پا، با یه تونیک لیمویی چهارخون که چهارخونه هاش سورمه ایه، با یه شال سفید. چقدر هم خوش سلیقه است قربونش برم، اندازه هم که هست، یواش یواش چه ویراژی داره شیطان دور و برم میده.

فرشته سمت راستم میگه: تارا خود دار باش.

شیطان سمت چپم میگه: ژووووون چه جیگری شدی

میرم پذیرایی تا منو میبینه یه لبخند بهم میزنه و میگه: مبارکه، خیلی بهت میاد.

ازش تشکر میکنم که صدای زنگ ایفون میاد، گوشی ایفون رو بر میداره: بفرمایید خوش اومدید... طبقه اخره ...

سریع میره اطاقش لباسهاشو عوض میکنه میاد، یه جین سورمه ای و تی شرت لیمویی سفید که خیلیم بهش میاد.

بد جور با هم هماهنگیم، با نگرانی میگه: تا حالا خونه این استادم زیاد رفتم ولی اولین باره میاد اینجا.

زنگ در ورودی رو میزنن، با هم میریم سمت در، صدرا در رو باز میکنه .
یه دختر چشم و ابرو مشکی سفید با نمک حدوداً بیست و یه ساله با یه دسته گل رز سفید و یه جعبه شیرینی پشت دره ،با یه آقای سبزه ،لاغر ،قد بلند ،با موهای جو گندمی و ته ریش که کت و شلوار خوش دوخت سورمه ای پوشیده.

دختر با لبخند میاد تو و دسته گل و جعبه شیرینی رو میدن دستم :دل آرام مجد هستن و از شنایی با شما خوشبختم و با من و صدرا دست میده مردی که همراهش هم با تعجب منو نگاه میکنه و میگه :فواد مجد هستم ،پدر دل آرام.
منم میگم :تارا راد هستم همسایه آقای امیری .

صدرا با استادش دست میده و ازشون دعوت میکنه برن پذیرایی ،منم میرم آشپزخونه دسته گل رو توی گلدون میگذارم و میرم رو یکی از میز عسلی های پذیرایی میگذارم ،به دل آرام میگم :منمون از دسته گل زیباتون ،من عاشق گل رزم .دل آرام مهربون نگام میکنه و میگه :خواهش میکنم ،قابلتونو نداره .
به آشپزخونه بر می گردم و با سینی شربت میام پذیرایی ،اول به مجد تعارف میکنم ،هنوز داره با تعجب نگام میکنه ،بعد دل آرام در حالیکه یه چشمک بانمک بهم میزنه یه دونه برمیداره،سینی رو میرم جلوی صدرا از اون ابخند های عاشقانه تارا کش میزنه و دو تا شربت بر میداره و میگه:نیا همین جا پیشم بشین .
سینی رو روی میز میگذارم و کنارش می شینم .صدرا میگه :استاد اصلاً نمیاد ماشاءالله دختر خانمی با این سن وسال داشته باشید.

دل آرام میگه :راستش من و مهران وقتی بابا بیست و یه سالشون بود بدنیا اومدیم.
صدرا با تعجب به مجد نگاه میکنه و میگه:واقعاً استاد.
مجد هم لبخندی میزنه و میگه :تو منطقه ما اون زمان برای پسرهایشون زود اقدام میکردن .
میگم :شما اصالتاً کجایی هستید؟
مجد با لبخند جوابمو میده:شیرازی(نگارنده هم به شدت عاشق مردمان باصفای شیراز است)
میگم :من تا حالا شیراز نرفتم ولی خیلی دوست دارم برم.
صدرا با لبخند و به آرومی میگه :خودم میرمت.
وای خدا ،این چی گفت !!!میخواه با این کارهایش منو امروز بکشه،با این خرفش ته دلم غنچ میزنه ،صدرا میگه،راستی استاد می دونید تارا دختر همایون راد.!!!
مجد با تعجب بهم نگاه میکنه و میگه :نه ،باور نمیکنم.
میخندم و میگم :نه واقعاً من دختر همایون رادم.
میگه :وقتی شنیدم از دنیا رفتن خیلی ناراحت شدم،نمیدونستم خانواده شون اینجان .
با ناراحتی میگم :متأسفانه من هر دو تا شون رو با هم از دست دادم .

ناراحت میشه و میگه: جدی!!!

به صدرا نگاه میکنم، اون حرفمو تایید میکنه .

مجد با ناراحتی میگه: خدا رحمتشون کنه.

میخوام برم آشپزخونه میز شام

رو بچینم که دل آرام دنبالم میاد، هر چی مخالفت میکنم حرفمو گوش نمیده و میگه اینطوری راحت تره و دنبالم

میاد. چقدر این دختر دلنشینه کاش یه خواهر مثل دل آرام داشتم.

غذاها رو که میبینم میگه: تارا!!! از رستوران غذا آوردید؟!!!!

می خندمو و میگم: نه آشپزشون رو قرض کردیم. با تعجب میگه: نگو که اینها کار خودته!!!

با خنده میگم: منو دست کم گوفتی ها.

میگه: من با این سن و سال نهایت املت و نیمرو بلدم.

در حالیکه ظرف سالاد رو میدم دستش میگم: مامانم معتقد بود دختر باید کدبانو باشه، خلاصه برای آموزش منم

سنگ تموم گذاشت. حتی تو پروژه های وسط کویرشونم آموزش من برقرار بود.

با ناراحتی میگه: خدا بیامرزه مادرتو، من که اصلاً مامانمو ندیدم...

میگم: چرا؟؟؟ مگه میشه!!!

آروم میاد کنارمو در حالیکه سرشو نزدیکم میکنه میگه: وقتی بابام نوزده سالش بوده، دختر همسایشون رو براش

میگیرن، دختره که مامان من باشه عاشق بابام بوده وتو پونزده سالگی میشه عروس بابا فواد، بابام هم اصلاً بهش

علاقه ای نداشته، یه سالی همینطور میگذره، از مامان محبت از بابام بی مهری، تا اینکه مامانم ما رو باردار میشه

ولی تازه اون موقع بابام شروع کرده بوده به رفیق بازی و مهمونی های شبونه با دوستاش و بازم به مامانم توجهی

نمیکنه، تا اینکه یه شب مامانم دردش میگیره و تا مامان بزرگم برسوننش بیمارستان حالش بد میشه ما رو با

سزارین به دنیا میارن ولی مامانم که ضعیف شده بوده زیر عمل تموم میکنه.

مامان بزرگم میگه، بعد اون روز تازه بابام به خودش میاد و میفهمه که مامانمو دوست داشته، مدتها گوشه گیر و

افسرده میشه، تا اینکه تصمیم می گیره سر خودشو با درس و کارشلوغ کنه تا دردش یادش بره، دلم برای بابام می

سوزه خیلی پشیمونه، فکر کن بیست ویک ساله به پای مامانم نشست و ازدواج نکرده.

میگم: خیلی ناراحت شدم چه سرنوشت تلخی داشته، راستی پس برادرت کجاست؟

میگه: من و مهران شس هفت ساله از ایران رفتیم .

میگم: کجا؟؟؟!!!

میگه: سوئد پیش مامان بزرگم، یعنی مامان مامانم، اونجا درس میخونیم، هر کاری هم میکنیم بابا بخاطر مامان

خودش اونجا نمیاد، به نظرم اینها بهونه ست چون قبر مامانم اینجاست نمیاد.

با صدای صدرا به خودمون میاییم، خانم ها روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد .

با یه اخم ساختگی بهش میگم: میز شام حاضره تشریف بیارید.

بهمون میخنده و میره با استادش میاد .

صدرا که حسابی از دیدن میز ذوق کرده با بستن آرام چشمش ازم تشکر میکنه ،منم میخندمو آرام میگم :خواهش میکنم.

همه مشغول شام میشیم ،استاد مجد فقط داره با غذاش بازی میکنه که صدرا میگه :استاد خیلی تو فکرید ،از غذاها خوشتون نیومده .

مجد هول میشه و در حالیکه داره لبخند میزنه میگه :نه ،اتفاقاً خیلی وقته همچین فسنجونی نخوردم .

صدرا مهربون نگام میکنه و میگه :دست تارا درد نکنه ،همش زحمت تاراست .

استاد با تعجب میگه :واقعاً واجب شد دل آرام رو بیارم شاگردی .

دل آرام شاکی میشه :بابا ،من که دستپختم خوبه .

و به من یه چشمک میزنه .

استاد میگه :راستش می خواستم یه چیزی بگم .

صدرا با تعجب میگه :بفرمایید .

منم با تعجب زل زدم به استاد که میگه :از لحظه ای که تارا رو دیدم انگار خانم مرحوم خودم رو دیدم ،تارا بی نهایت شبیه خانومه .

دل آرام با دقت منو نگاه میکنه و میگه :راست میگی بابا ،منم همش فکر میکردم تارا رو قبلا جایی دیدم ،نگو شبیه

عکس های مامانه ،وای!!!!!!بابا ،یعنی مامان من این شکلی بوده؟!!!!

مجد نگام میکنه و میگه :اگه بگم مثل سیبی هستند که از وسط نصف شدن دروغ نگفتم ،لحن صحبت

کردنتون ،صداتون ،چهره تون ،همه اینها منو شگفت زده کرده ...!!!!!!

صدرا با تعجب بیشتری ابروهاشو میده بالا و میگه :یعنی تا این حد!!!!!!

مجد میگه :بعد شام حتماً عکس ها رو نشونتون میدم .

میگم :نمیدونم ،ظاهراً آدم های شبیه من تو دنیا زیاده ،چون صدرا از وقتی منو دیده همش میگه که من چهره ام

براش خیلی آشناست .

صدرا می خنده و میگه :استاد باز خدا رو شکر کنید که معمای شما حل شد ،من که هنوز درگیر حل معما هستم .

بعد شام اقایون میرن تو پذیرایی ،دل آرام دستکش کرده دستش میخواد ظرف ها رو بشوره ،هر کاری میکنم زورم

بهش نمیرسه ،الانم مشغول شستن ظرف هاست منم دارم ابکشی میکنم .

سرش رو آرام میاره نزدیک گوشمو و آرام تر میگه :تارا ،یه سوالی بپرسم ناراحت نمیشی؟؟

نگاش میکنم و میگم :نه پپرس .

میگه :تو با صدرا نسبتی داری؟؟!

میخندمو و میگم :نه ،اون فقط تو درس ها کمکم میکنه منم هر وقت کمک بخواد میام کمکش .

میگه :اخه یه جورى باهات رفتار میکنه انگار نامزدته.

با تعجب بر می گردم به صدراکه تو پذیرایی نشسته نگاه میکنم،خیلی آروم داره با مجد حرف میزنه،پس چرا من متوجه این رفتار صدرا نشدم، بر می گردم و میگم:نمی دونم،من که اصلاً متوجه نمیشم.

میگه :الان با کی زندگی میکنی؟

منم شروع میکنم تمام جریان زندگی رو براش تعریف میکنم،معلومه خیلی جا خورده،با ناراحتی میگه:الهی بمیرم برات تارا،چقدر سختی می کشی.

خیلی عادی بهش میگم :خودتو ناراحت نکن،بادمجون بم آفت نداره،راستی کی اومدی، کی میری؟؟

میگه:دو هفته ست اومدم حدود دو ماهی هم هستم .

میگم :بازم بیا اینجا .

با پهلومیزنه بهم :نه دیگه نوبت شماست.

میگم :فکر نمیکنم خاله بهم اجازه بده.

میگه:به صدرا میگم میاردت .

کارمون تموم میشه،ظرف کیک ها رو میدم دست دل آرام بیره ،خودمم دارم چایی میریزم،وقتی با سینی چایی می رسم .دل آرام با خنده میگه:تارا مثل عروس ها چای آوردی.به استاد تعارف میکنم با لبخند تشکر میکنه و بر میداره .به این دل آرام هم که نگو با کلی ادا اصول و دلچک بازی بر میداره که از خنده میخوام سینی رو بکوبم تو سرش ،صدرا که داره چایی بر میداره نگام میکنه از خجالت سرمو میندازم پایین ،می خنده و میگه:استاد دخترتون رو دعوا کنید،تارا رو اذیت می کنه.

مجد در حالیکه تو مبل فرو میره میگه:من حریف زبون این نمیشم.

همه می خندیم ،مجد به دخترش میگه :آرام جان برو کیفمو بیار .

دل آرام میره با یه کیف پول چرمی عسلی رنگ میاد .

مجد تو سه تا عکس قدیمی از تو کیفش در میاره و به صدرا نشون میده ،صدرا با تعجب هی یکبار به عکس نگاه میکنه یکبار به من ،دل آرام هم همینطور با این تفاوت که چشمش پر شده،مجد هم مثل دل آرامه،عکس ها رو میدن دست من ،وای !!!!!!!!!!!!!!!تا حالا کسی رو اینقدر شبیه خودم ندیده بودم.

دل آرام از جاش بلند میشه ،داره میاد طرفم:وای مامانی بگذار بغلت کنم.

من فرار می کنم میرم پیش صدرا می شینم :صدرا نجاتم بده .

دل آرام ول کن نیست ،منو بغل میکنه:من تارا رو میبرم خونمون 0

منو محکم تر بغل میکنه و میگه :میخوام به مهران نشونش بدم ،اصلاً میخوام زن داداشم بشی !!!

با التماس به صدرا میگم :صدرا کمکم کن.

می خنده و میگه :دل آرام خانم باید بشینید تو نوبت ،فعلاً خیلی ها تو نوبت اند!!!

دل آرام منو محکم تر از قبل تو بغلش نگه میداره ،نفسم داره بند میاد ،میگه:عمرآگه بگذارم .
استاد مجد میگه :جریان چیه ؟؟

صدرا هم جریان نصرتی رو تعریف میکنه،متوجه میشم وقتی ما تو آشپزخونه بودیم ،مجد جریان زندگی منو پرسیده ،صدرا هم همه چیز رو براش تعریف کرده.

دل آرام با تعجب میگه:حالا تارا واقعا میخوای زنش بشی،مگه از رو جنازه من رد شی.
با ناراحتی میگم:فعلاً که خبری ازش نیست،خدا کنه هیچ وقت هم پیداش نشه.
مجد میگه:تارا من هر کاری بتونم برات میکنم .

با تعجب به مجد نگاه میکنم و ازش تشکر میکنم،که صدرا میگه:راستش تارا ،استاد مجد هم یه وکیل کارکشته اند هم یه پزشک دلسوز .

دل آرام آرام در گوشم میگه :بابا بعد مرگ مامان سر خودشو با درس و کار پر کرده.
دل آرام بلندمیگه :البته بابام پزشک متخصص نیستند که پزشک عمومی اند .

مجد با لحن شوخی میگه :بابا جان تو رو دارم دشمن میخوام چه کار ،خوبه فهمیدم اگه رفتم جایی خواستگاری تو رو با خودم نبرم.

دل آرام میگه :یا تارا یا هیچ کی ،من فقط مامان تارا رو میخوام .

و دوباره منو بغل میکنه ،با این کارش همه می خندن،صدرا به استاد کیک تعارف میکنه ،مجد شروع میکنه از کیک های من تعریف کردن ،دل آرام یهو منو ول میکنه:بابا من حرفمو پس میگیرم عمرآگه تارا رو بیرم خونمون،اون وقت شما هر روز اونو تو سر من میزینید.

و لب و لوچه شو اویزون میکنه ،مجد هم قریون صدقه اش میره،دلجم برای مجد می سوزه ،اینهمه سال خودش رو تنبیه کرده ،این همه سال شیرینی زندگی رو نچشیده،مجد به دل آرام میگه :بابا جان پاشو بریم.
دل آرام شاکی میشه:بابا فردا که جمعه ست .

مجد میگه :دختر مگه قرار نیست فردا صبح زود بریم شیراز خونه مامان بزرگ.

دل آرام گوشیش رو میاره و چند تا عکس با من میندازه ،مدل های عکس هاشم که بماند ،صدرا و مجد از کارهایش روده بر شدن از خنده.یه جا میگه منو ماچ کن عکس بندازم ،یه جا میگه من ماچت کنم،یه جا میگه بیا همدیگه رو

بغل کنیم ،حسابی از دست کارهایش خنده ام گرفته ،میگم :اخه این عکس ها رو میخوای چی کار کنی !!!

میگه :میخوام برای مهران بفرستم دلش بسوزه ،فردا پس فردا که تو رو بگیره دیگه نمیگذاره از این عکس ها باهات بگیرم.

بعد کلی آه و ناله دل آرام ،خداحافظی می کنن و میرن ،میرم آشپزخونه مشغول جمع و جور کردن اونجا میشم .صدرا میاد تو :تارا دستت درد نکنه ،خیلی بهت زحمت دادم .

بدون اینکه برگردم طرفش میگم :کاری نکردم وظیفه بود .

میگه :بسه دیگه ،بیا استراحت کن.

میگم: پس اگه کاری نمونده برم.

میگه: خواهش میکنم چند دقیقه دیگه هم بمون، کارت دارم، دو تا چایی بریزم بریم پذیرایی کارت دارم.

میگم: نه شما برو خودم الان میارم.

اونم میره پذیرایی رو مبل می نشینه ولی از اینجا اوج استرسشو حس می کنم.

حسابی هول شدم.. دستام بدجور می لرزه، دو بار چای ریختم، ولی تا میام ببرم میریزه تو سینی، به زور دو تا لیوان نصفه رو تا پذیرایی می رسونم. صدرا تا منو میبینه از جاش بلند میشه و سینی رو میگیره، از این کارش بیشتر هول میشم، متوجه اضطراب میشه، آروم میگه: ممنونم بشین.

تلویزیون رو خاموش میکنه، با اضطراب زیادی در حالی که آب دهنشو قورت میده میگه: تارا
بله:

- نظرت در مورد ازدواج چیه؟

بیشتر هول میشم، تمام بدنم داغ میشه، زبونم بند میاد، این چه سوالی که می پرسه، جوابی نمیدم.

مهربون شاکی میشه و میگه: نظرت رو در مورد ازواج پرسیدم خواهش میکنم جواب بده.

آب دهنمو قورت میدم، سعی میکنم صدام نلرزه، میگم: نظری ندارم

-: چرا!!!!

: راستش با شرایطی که من دارم، هر کسی حاضر نیست بیاد خواستگاری.

-: اگه بیاد چی؟ ...

: مطمئناً شرایط منو بفهمه ول میکنه.

-: اگر شرایطت رو بدونه چی، اگر اونها رو قبول کنه چی؟؟ همیشه وقتی که دارم باهات حرف میزنم به من نگاه کنی..

سرمو میارم بالا، توی چشمای پر از عشقش نگاه میکنم، در حالیکه صداسش می لرزه میگه: اگه... من ازت خواستگاری کنم... قبول میکنی همسرم بشی....

خدایا.... چرا من اینقدر بی جنبه ام.... چرا اشکام سرازیر شدن.... نمیتونم جلوشونو بگیرم....

نگران میشه و میگه: ببخشید ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم.

نمیتونم حرف بزنم، یعنی واقعاً صدرا از من، تارایی که هیچ چیز و هیچ کس رو نداره خواستگاری میکنه، سرمو

میندازم پایین: خانواده تون چی، اونها قطعاً مخالفت میکنن، دختری با شرایط منو همه قبول نمی کنن.

از تعجب زبونش بند میاد: یعنی تو جوابت مثبته!!!!

جوابی نمیدم..

چونه مو با دستش میگیره و سرمو بلند میکنه، انگار برق فشار قوی بهم وصل کردن، می لرزم، هول میشم. تو

چشمام نگاه کن.

تو چشمات نگاه میکنم، اشکام مجال حرف زدن نمیدن، تصویر چشماتو تار و واضح میبینم، اشکامو پاک میکنم و میگه: تبریز اینها رو بخاطر من .

می خندمو و میگم: آرزوی هر دختری میتونه باشه که همسری به خوبی تو داشته باشه...

شیطون می خنده و میگه: آرزوی تو هم هست!!!!!!؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

فقط لبخند میزنم .

میگه: جوابمو بده، مردم از استرس دختر ...

تمام توانمو جمع میکنم و چشمامو میبندمو و میگم: بله .

نفس بلندی میکشه و میگه: نوای تارا، تارا، کشتی منو تا جوابمو بدی، قول میدم، قول میدم، خوشبخت کنم.

منم بهش لبخند میزنم، جرات نگاه کردن تو چشماتو ندارم.

خیلی مصمم میگه: فردا میرم تبریز، با خانواده ام حرف میزنم، با خبرهای خوب بر می گردم، احتمالاً چند روز طول

بکشه، قول بده، تو این مدت که نیستم مواظب خودت باشی.

میگم: پس درس و کارت چی؟!؟!!

میخنده و میگه: الان برای من هیچ چیزی مهم از رسیدن به تو نیست...

از جام بلند میشم، نگران میگه: کجا؟؟

هول میشم میگم: دیر وقته، تو هم صبح مسافری، من دیگه برم.

میگه باشه فقط یه دقیقه و ایستا الان بر می گردم

ای خدا باز چی کارم داره، اصلاً امشب یه جور دیگه ای شده، مثل پسر بچه ها شر و شیطون شده. صدرا با یه بسته

تو دستش میاد، تقدیم به خانوم خودم.

هول میشم، این چی میگه، چه زود خانومش شدم، چقدر خوبه آدم خانوم یکی باشه، میگم: این چیه؟؟

میگه: تلفن همراه.

میگم: اِخه اگر خاله بفهمه که عصبانی میشه، ازم میگیره.

میگه: خاله که اطاقت نمیداد، اینو گرفتم شبها باهم حرف بزنیم. دیشب شارژش هم کردم، توش کلی هم موسیقی

برات ریختم، تنها هستی گوش کنی .

ازش تشکر میکنم، میگه: اصلاً قابلتو نداره خانومم.

این خانوممی که میگه هزار کیلو قند تو دلم آب میشه، منم که بی جنبه، خجالتتم که ریخت، نیشم تا بناگوشم باز

شده،

تا جلوی طبقه شش باهام میاد، ازش خداحافظی میکنم میرم خونه. پشت در میشینم رو زمین.

مغزم هنگ کرده، هنوز رو شوکم، یعنی از الان زن صدرا شدم، یعنی صدرا دیگه مال منه.

صدای پیامک گوشیم میاد، به گوشی سفید تو دستم نگاه میکنم، حتما این شماره صدراست، یه شعر برام فرستاده و نوشته: خواستم اولین پیامک رو خودم برات بفرستم شعر رو میخونم:

**** تو مرا یاد کنی، یانکنی

باورت گر بشود، گر نشود

حرفی نیست... اما...!

نفسم می گیرد در هوایی

که نفس های تو نیست. ****

صدرا.

بارها و بارها شعر رو میخونم، گوشیم رو میگذارم رو قلبم، راست میگه اونم نفس من بوده و تازه فهمیدم، اسمشو تو گوشیم نفسم ذخیره میکنم. میرم تو اطاقم تا این شعر سهراب و اتفاقات امشب رو تو دفتر خاطراتم بنویسم.

خیلی احساس تنهایی می کنم، چند روزه صدرا رفته شهرشون تا با خانواده اش صحبت کنه، خدا کنه با ازدواجمون مخالفتی نکنن، یاد دیشب می افتم، مینا تو لباس نامزدیش خیلی خوشگل شده بود، ژوزفم که از خوشحالی همش فارسی فرانسه رو قاطی می کرد، از مادر و پدر ژوزف هم خیلی خوشم اومد، وقتی فهمیدن منم فرانسه بودم دیگه احساس غربت نمی کردن وبا من حرف میزدن، بهو یاد قیافه شاکی خاله میقتم، همش بهم اشاره می کرد تو جمع نباشم و برم اشپزخونه، ولی مادر ژوزف که ایرانی بود منو سفت چسبیده بود و ولم نمیکرد، پارسا هم که باز اخماش رفته بود تو هم و منو زیر چشمی کنترل میکرد، خدا رو شکر صدرا اونجا نبود وگرنه بخاطر این مدل نگاه کردن پارسا با هم دعوا میکردن، بیچاره فریال سعی میکرد توجه پارسا رو با پوشیدن لباس های باز و آرایش تند به خودش جلب کنه، پارسا هم که اصلاً بهش محل نمی داد، دلم برای فریال می سوزه، طفلی حتما خیلی پارسا رو دوست داره، صدای پیامک گوشیم میاد از صدراست، با اشتیاق به صفحه گوشیم نگاه میکنم، بازم برام متن عاشقانه فرستاده:

نمی دانم چیستی!
آن قدر می دانم که
هر گاه واژگان به تو رسیدند مبهم شدند
و هرگز نتوانستند تو را به من برسانند
چگونه می توانم ترجمانی از تو داشته باشم؟
هنگامی که در وهم و خیال هم نمی گنجی.
به هر کجا که می رسم، رد پایی از تو باقیست ...
شاید روی زمین نباشد
اما در دلم هست...

این چند رو ه هر روز یک پیامک عاشقانه برام فرستاده، ولی اصلاً بهم زنگ نزده، نمی دونم چرا!!!!
خیلی عجیبه صدراایی که با اون همه ذوق و شوق برام تلفن همراه خریده چرا باهام تماس تلفنی نداره؟؟!!!!
فقط یه عاشق میدونه چشم انتظاری یعنی چی؟؟ اینکه آدم تمام ثانیه های روز و شبش انتظار بکشه که فقط چند
لحظه صدای عشقش بشنوه، من بیچاره که به شنیدن صدای نفس هاش هم راضیم، وای صدرا اگر میدونستی
چقدر دوستت دارم، کاش بدونی، کاش...

چقدر زمان دیر می گذره، انگار ماه هاست صدرا رو ندیدم، کاش ازش تو تلفنم یه عکس داشتی، کاش...
یاد چند سال پیش میفتم

همیشه وقتی بابام بدون مامانم میرفت سفر و دیر میکرد، مامانم به بابام می گفت: یا نرو سفر یا میری منم با خودت
ببر. بابام هم خودشو لوس میکرد و می گفت: اون وقت اگه یه روزی من بمیرم چی کار می کنی؟...
مامانم هم عصبانی می گفت: خدا نکنه، خدا نکنه، از خدا میخوام بعد تو یه ساعت زنده نباشم، و دقیقاً همون طور
شد، به فاصله یک ساعت از هم فوت کردن.

حالا میفهمم مامانم چرا اونقدر بی قراری میکرد.

صدای زنگ خونه میاد، گوشی رو میگذارم زیر تشک تخته تا برم درو باز کنم، این که فریاله: سلام تارا
سلام:

-می بینم که از عاشق دلخسته خبری نیست و هنوز نیومده!!!!

تو رو خدا بس کن، اینقدر شایعه سازی نکن.

-ناهار چی داریم؟

کنتل و برنج

-عاشقتم که میدونی من عاشق این غذا با برنجم.

میره تو اطاقش و با یه تاپ شلوارک کوتاه میاد، این بشر اصلاً خجالت حالیش نیست، خدایی من روم نمیشد اصلاً پیش بابام اینطوری بیوشم تازه داداش هم سن فرید مودی هم نداشتم.

-نوای تارایی همش دعا دعا میکردم نهار یه غذای خوشمزه باشه، راستی مامانم کو؟؟

تمیدونم از صبح رفتن بیرون، فکر کنم بازم میخوان با دوستاشون برن ترکیه .

-نوای خدا نکنه، این دفعه دیگه حتماً منو با خودش میبره، به جون تارا، از وقتی که باهات درس میخونم، تو کلاس همه بهم احترام میگذارن، خیلی کیف میده، حالا وسط این پیشرفت مامانم میخواد منو بیره ترکیه.

در حالیکه داره با غذاش بازی می کنه میگه: تارا، میشه یه سوال ازت بپرسم...!!!!؟؟؟؟

گاهی وقتها این فریال بدجور مهربون میشه اونم موقعی که بهت نیاز داره، فکر کنم بازم به کمکم نیاز داره، با تعجب میگم: چه سوالی؟؟؟؟

مظلوم نگام میکنه و میگه: تو، چی کار می کنی، هر کی تو رو می بینه ازت خوشش میاد؟؟؟؟

هر کی یا پارسا...

-خب، همه مخصوصاً پارسا

:اولاً فریال جون بدون پارسا برای من فقط مثل برادر نداشته، بقیه رو که تو منظورته نمیدونم چرا؟ ولی میدونم پارسا از لباس های جلف و باز و جذب خیلی بدش میاد، آرایش تند و که اصلاً نگو، همیشه به من میگه دوست دارم همسر آینده ام، شیک و پوشیده باشه، خیلی کم آرایش کنه، جلف بازی هم در نیاره، کلاً کارهایی رو دوست داره که تو اصلاً انجام نمیدی.

تو فکر فرو میره و میگه: یعنی اگر من این کارها رو بکنم از من خوشش میاد؟؟؟

:نکته اصلیش اینجاست که اصولاً جنس مذکر از دخترهایی که دم دستشون باشن و همش بخوان به زور خودشونو بچسبونن خوششون نمیاد، کلاً عاشق افراد سنگین و دست نیافتنی میشن، تو هم جای خواهری، اگر دوست داری پارسا بهت توجه کنه، اصلاً دور و برش نرو، از دور حواست به کارهاش باشه، سعی کن جذب متانت و سنگینیت بکنیش، کاری کن دوباره تو رو بشناسه، میدونم خیلی سخته ولی باید خودتو تغییر بدی.

-خب مامانمو چی کار کنم؟؟؟

:اولین قدم، باید به مامان نشون بدی بزرگ شدی، لباس هاتو خودت انتخاب کن، باهات بحث نکن مثلاً تو که باید این سفرو بری پس باهات کل کل نکن و برو، تازه میتونی اونجا کلی لباس مناسب برای خودت بخری.

بهم لبخند میزنه و میگه: باشه، قول میدی حرف هامون بین خودمون بمونه.

:آخه دختر خوب من کی رو دارم براش تعریف کنم .

صدای زنگ میاد این بار خاله سوسنه، طلبکار نگام می کنه: چقدر دیر در رو باز می کنی، مردم از خستگی و به طرف آشپزخونه میره که فریال رو می بینه: فریال خبر خوب....

فریال شاکی: سلام، باز چی شده؟؟؟

خاله پشت میز می شینه و از تو دیس یه کتلت بر میداره و در حالیکه داره خالی می خورتش میگه: با بچه ها می خواهیم یه هفته بریم ترکیه خرید، قراره هممون دخترمونم ببریم.

فریال میگه: مامان درسم چی؟؟

خاله چشماشو برای فریال درشت میکنه و در حالیکه یه ابرو شو داده بالا میگه: به این یارو پول میدیم برسوندت، تازه اصلاً قراره ما بریم اونجا منتظر بمونیم تا قاچاقچی فرید رو از مرز رد کنه بیاره اونجا، تا بره پیش عموت. فهمیدی. فریال منو نگاه میکنه که اشاره میکنم بگو چشم. فریال چشمی میگه خاله ذوق میکنه و میگه: چمدون کوچیک بردار با یه دست لباس، هر چی لازم داری از اونجا میخری.

فریال میگه: حالا کی میریم؟؟؟

خاله: فردا صبح.

فریال با تعجب چرا قبلاً به من چیزی نگفتید

خاله: یه دفعه ای شد، باباتم فردا جلوتر از فرید زمینی میره مرز تا با قاچاقچی هماهنگ کنه بعد فرید از اینجا راه میفتن.

وای خدایا، من چی کار کنم حالا، خاله نسرین که رفته شمال خونه عمه شوهرش، مینا و ژوزفم که با خانواده ژوزف رفتن اصفهان رو بگردن، خاله و فریال و عمو هم که دارن میرن، صدرا هم که نیست، خب این وسط فقط من بیچاره می مونم و فرید موذی هیز.....

خدا به دادم برسه، اروم به خاله میگم: خاله سوسن بیخشیدها اونوقت من چی کار کنم کجا برم؟؟؟

از جاش بلند میشه داره عصبانی به طرفم میاد سرم داد میزنه: تکلیفت معلومه خونه می مونی و برای فرید شام و ناهار درست میکنی.

از ترسم دیگه حرفی نمیزنم و فقط میگم: چشم.

خاله میگه: شام رو زود درست کن سر شب بخوریم، صبح زود پرواز داریم.

چشمی میگم و مشغول جمع کردن میز میشم، عمو در حالیکه با کلید در رو باز می کنه با فرید میاد تو، میزو جمع نکن ما هم ناهار نخوردیم.

برای عمو و فرید غذاشون رو می کشم، عمو به خاله سوسن سلام میکنه خاله هم بی میل جواب میده، عمودر حالیکه پشت میز می شینه میگه: سوسن رسیدی اونجا به همون شماره که دادم زنگ بزن بیاد پول رو بگیره بقیه کارهای فرید رو بکنه.

فرید یه نگاه موذی به من میکنه که تا مغز استخونم میلرزه.

خدا به دادم برسه نکنه بلایی سرم بیاره بعد بره، خدا رو شکر در اطاقم از تو قفل بشه از بیرون باز نمیشه، باید خیلی مواظب باشم

همگی تو سکوت ناهار میخوریم، ناهار که تموم میشه خاله میگه تارا ظرف ها رو که شستی، لباس های اطو نشده رو اطو کن برای فردا میخوام، طبق معمول چشمی میگم و مشغول انجام دادن کارهای سفارش شده میشم، چقدر لباس ها زیاده بیشترش هم مال فریده، این بشر یکبار لباس میپوشه میره بیرون تا میاد در میاره میندازه زمین اطاقش، من بیچاره باید هر روز کلی لباس از زمین جمع کنم و تو لباسشویی بندازم و فرداش کلی لباس اطو کردنی دارم، کارم تموم میشه، میرم آشپزخونه و شام رو آماده میکنم، خاله میاد: شام آماده ست؟

بله خاله آماده کردم

-تو این مدت که نیستم پاتو از خونه بیرون نمیگذاری ها، فریدم اذیت نمیکنی

والله خاله من که به فرید کاری ندارم اون همش اذیتم میکنه

خاله طوری نگام میکنه که از حرفم پشیمون میشم، انگار موشو ایش زدن در عرض چند ثانیه پیداش میشه: مامی فردا شب دوستانم رو دعوت کردم گود بای پارتی .

خاله میگه: کاش زودتر میدونستم میخوای بری وقتی خودم بودم میگرفتم که دوستانم دعوت میکردم .

فرید میزنه زیر خنده: مامان میگم گود بای پارتی، یعنی همه رفیقای من هستن و هم سن من اند، اون پیره زن ها بیان اون وسط چی کار ...

خاله رو کارد بزنی خونش در نیما: پیره زن اون عمه ته

فرید میخنده و میگه: راستی فقط اون پیره زنه نیاد ها فقط تارا کافیه.

خاله موذی میخنده و میگه: باشه مامان، بهت پول میدم هر چی لازمه بگیر بده تارا درست کنه.

عمو و فریالم میان و من شام رو می کشم اصلاً غذا از گلوم پایین نمیره، خدایا کمکم کن، همین مونده بین یه عالمه ادم مست تنها بیفتم .

اصلاً متوجه نشدم بقیه کی از پشت میز بلند شدن و رفتن، میز رو جمع میکنم و بازم به فکر فرو میرم، باید به صدرا خبر بدم تنها روزنه امیدی که دارم وجود صدراست.

میام اطاقم تنها جایی که اونجا احساس امنیت دارم، از زیر تشک تختم بر میدارم و به صدرا پیامک میزنم، اولین باره جرات کردم بهش پیامک بزنم، اخه رفتنی بهم گفت اصلاً باهاش تماس نگیرم و فقط تماس از طرف اون باشه .

مینویسم: سلام صدرا

کجایی؟ کمکم کن .

هنوز چند دقیقه از گزارش ارسالش نگذشته که صفحه گوشیم روشن خاموش میشه و کلمه نفسم روشن میشه، از خوشحالی دارم غش میکنم، بعد از چند روز صدای صدرا رو می شنوم .

در حالی که صدما میلرزه جواب میدم: الو

صدای آروم صدرا میاد فکر کنم اونم نمیتونه صحبت کنه: الو تارا خوبی؟ اتفاقی افتاده، حرف بزن دختر

صدرا سلام، خوبی

- ممنونم خانومم، چی شده نگرانم کردی؟؟

کی بر می گردی؟؟

- احتمالاً پس فردا، چطور؟؟

صدرا فردا خاله و فریال میرن ترکیه، عمو هم میره مرز تا کارهای فرار فرید از مرز رو بکنه، فردم فردا شب مهمونی گرفته، من میترسم

صداشو که شاکی شده میشنوم: اون خاله ات با چه اطمینانی تو رو خونه تنها میگذاره، اونم با اون پسر بیخودش، برو پیش مادر پارسا

خاله نسرینم نیست رفته شمال خونه عمه شوهرش، صدرا دارم سخته میکنم کاش اینجا بودی .

صدرا کمی مکث میکنه و میگه: نگران نباش صبح کارهامو تموم میکنم و تا آخر شب خودمو میرسونم پیشتم.

خیلی خوشحال میشم با بغض میگم: واقعاً میای!!!

-اره عزیزم همین الانم کن این خبر رو شنیدم دارم سخته میکنم .

ممنونم صدرا، ممنونم ازت .

-قربونت برم خانومم، مطمئن باش نمیگذارم کسی تو رو اذیت کنه، منتظرم باش، فردا پیشتم، خداحافظ

صدرا مواظب خودت باش خداحافظ

خیالم راحت شده، خدا رو شکر که صدرا هست، خدا رو شکر که مواظبمه، خداجون دوستت دارم، دوستت دارم که هوامو داری، دوستت دارم.

با سر و صدای خاله و فریال از خواب بیدار می شم، گوشی رو نگاه می کنم، ساعت شش صبحه، یه پیامک هم از صدرا اومده، خواب از چشمم می پره، دلم نمیخواد بیرون برم، همون جا به پهلو می چرخم و پیامک رو باز می کنم :

باد هر جهت که می وزد پر از هوای توست

نازنین من! نگفته ای

در کجای این جهان شکفته ای؟

چند بار شعری رو که فرستاده می خونم، اول صبحی بهم اعتماد به نفس و دلگرمی زیادی میده، دیگه سر و صدایی شنیده نمیشه، خدا رو شکر حتماً رفتن، از اطاقم بیرون میرم، عمو پرویز جلوی بوفه نشسته، در کمد بازه و اطرافش پر از اسناد و مدارک، منو که می بینه سریع سلام میکنم، شاکی میشه و میگه: چه عجب شما بیدار شدی؟ زن و بچه ما رو که گرسنه فرستادی رفتن، زود صبحونه رو آماده کن منم باید راه بیفتم.

میرم آشپزخونه، صبحونه رو آماده میکنم، عمو میاد تو آشپزخونه و پشت میز میشینه، براش چای میریزم، وقتی داره چای میخوره، با جدیت زیادی منو نگاه میکنه و میگه: امشب فرید مهمونی داره، بهش پول دادم هر چی لازمه بخره تو برای مهمونی درست کنی، حواست باشه این آخرین مهمونیه که این بچه اینجا می گیره، باهش بد خلقی کنی با من طرفی، من همین یه پسر رو دارم .

و مشغول خوردن صبحانه اش میشه، وای چقدر این خونواده از خود متشکرن، انگار نه انگار منم آدمم، کاملاً شدم غلام حلقه به گوش و جرات حرف زدن ندارم.

صبحانه خوردن عمو تموم شد واز جاش بلند میشه که بره، بازم سفارش این فرید موذی رو میکنه و میره، عجب گیری کردم از دست این ها، بودنشون یه جور دردسره، نبود نشون هم یه جور درد سر دیگه، خدایا بهت توکل میکنم میدونم بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنم هوامو داری.

مشغول مرتب کردن آشپزخونه میشم تنها کاریه که ذهنمو مشغول میکنه تا کمتر استرس بگیرم، صدای فرید رو از پشت سرم میشنوم. به سلام تارا خانم، پارسال دوست امسال همخونه، یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر چی هستی ملخک!...

در حالیکه رنگ به روم نمونده بر می گردم طرفش، یا خدا این چرا اینطوریه، الانه که سخته کنم، بالاتنه لخت، با یه شورت سه گوش و ایستاده جلوم، چشمام داره از حدقه درمیاد، نفسم بند اومده، خدایا به دادم برس.

با اعتماد به نفس فراوون بادی به غبغب می اندازه و میگه: چیه ادم خوش هیکل تا حالا ندیدی؟ میخوام قبل رفتنم، برات یه یادگاری اساسی بگذارم... و بلند بلند می خنده....

به صندلی تکیه میدم تا نیفتم، روی میز یه کارد کره خوری بیشتر نیست آروم برش میدارم تو آستین لباسم نگه میدارم، باید از خودم دفاع کنم حالا با هر چیزی که بتونم... بهم نزدیک میشه، یکم عقب تر میرم... صدای زنگ خونه بصورت ممتد بلند میشه، فرید حسابی عصبانی میشه: بر خر مگس معرکه لعنت .

در رو باز میکنه، دلم یهو میریزه پایین، نکنه به دوستاش گفته بیان اینجا بریزن رو سرم بلایی سرم بیارن، صدای شاکي فرید میاد که داره با یکی دعوا میکنه: اول صبحی برای چی اومدی اینجا؟؟

صدای پارسا میاد: مگه تو خونه تنهایی؟ تارا کجاست؟

فرید میگه: تو با تارا چی کار داری ؟

پارسا بهش می توبه: فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه .

نزدیک آشپزخونه که میشه منو می بینه شوکه میشه و در حالیکه از عصبانیت رگ گردنش زده بیرون میگه: تو خجالت نمی کشی جلوی تارا اینجوری و ایستادی؟؟

فرید بی خیال جواب میده: خونه خودمه هر جور راحت باشم توش میگردم.

پارسا داد میزنه: برو یه لباس بپوش تا اون روی منو بالا نیوردی.

میاد تو آشپزخونه، فرید هم میره تو اطاقش، دستام بد جور میلرزه، کاردی که زیر استینم قایم کردم از دستم میفته روی زمین، خودمم دو زانو می شینم روی زمین، پارسا هم روبروم زانو میزنه، یه نگاهی به کارد میکنه. تارا جان حالت خوبه؟؟

نمی تونم حرف بزنم، تو چشمات نگاه میکنم تمام توانم رو جمع میکنم و میگم: خیلی خوشحالم که اومدی.

بهم لبخند میزنه و میگه: تا شنیدم خونه خالیه و تو و فرید تنهائید زود خودمو رسوندم.

شرمنده سرمو پایین میندازم، خدا میدونه چه فکرای مثبت هجده ای کرده تا برسه اینجا، ازش میپرسم: کی بهت خبر داد؟؟

میگه: بماند یه رازه.

سرمو پایین میندازم، اشکام سرازیر میشن، بازو هامو با دستاش میگیره و میگه: تارا جان دیگه ناراحت نباش، تا فرید بره، از اینجا تکون نمیخورم.

نگاش میکنم و میخندم. خدا رو شکر که پارسا به موقع اومد.

با صدای سرفه فرید بر می گردیم. نه تو رو خدا منو بیرون می کنی و خودت...

پارسا بلند میشه و میره روبروی فرید و تو چشمات نگاه میکنه و میگه: یه بار دیگه دور و بر تارا ببینمت، یه بلایی سرت میارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن.

فرید در حالیکه موزیانه می خنده میگه: دارم برات داداش به موقعش.

و فقط من میدونم این حرف یعنی اتفاقات بد در آینده ..

پارسا و فرید برای خریدن مواد غذایی میرن بیرون، خدا رو شکر شام رو از بیرون تهیه کردن، منم فقط باید ژله و دسر آماده کنم، با مواد غذایی که تو خونه داریم مشغول تهیه یه سری از دسرها میشم، فقط دور کیک فنجونی رو خط میکشم، اینو فقط برای صدرا درست میکنم و نه کس دیگه، یاد صدرا افتادم، میرم اطاقم گوشیمو چک میکنم هیچ خبری ازش نیست، از دیروز برف شروع به باریدن کرده، خونه اونها هم که تو منطقه سردسیر، خدا کنه اتفاقی براش نیفتاده باشه، یه دور تموم پیامک های قبلیش رو میخونم، بعد کلی قربون صدقه رفتن براش، گوشی رو تو مخفیگاهش میگذارم و میام بیرون.

صدای زنگ میاد درو باز میکنم پارسا و فرید با کلی خرید برگشتن، خریدهاشونو رو اپن میگذارن، بیشتر چیزهایی که خریدن خوراکی های آماده ست، حتی ژله آماده هم خریدن، این یعنی من تا همین جا که کار کردم کافیه و تا شب کاری ندارم.

پارسا میگه: تارا تو امروز مرخصی دیگه باهات کاری نداریم، میتونی بری اطاعت و استراحت کنی.

فرید شاکی میشه: پس کی از مهمونها پذیرایی کنه؟

پارسا میگه: همه خوراکیها رو روی اپن میگذاریم، هر کی هر چی خواست از اینجا برمیداره.

فرید میگه: من نمیدونم تارا باید بیاد پذیرایی کنه.

پارسا عصبانی چونه فربدو می گیره تو دستش :مگه از روی نعشم رد شی .
فربد مودیانه می خنده ،خدایا این هر وقت اینطور میشه تمام تنم می لرزه .

یاد چند وقت پیش می افتم که آسانسور رو دست کاری کرد ومن بایکی از همسایه هامون که مرد به شدت هیزیه تو آسانسور گیر کردم ،اونقدر جیغ زدم که همه همسایه ها پشت در آسانسور جمع شده بودن و با هام حرف میزدن و اون مرده از ترس آبروش جرات نکرد بهم دست بزنه ،وقتی از اون تو درمون آوردن تا یه هفته صدام گرفته بود .
با کمک پارسا و فربد خونه رو آماده پذیرایی میکنم ،هنوز غروب نشده اولین زنگ زده میشه ،پارسا مهربون بهم میگه:تارا جان تو دیگه برواقت اینجا مناسب تو نیست .

منم از خدا خواسته به سمت اطاقم میرم ،تو راهرو دختر و پسر تازه وارد رو می بینم ،چشمم هشت تا میشن ،دختره همون دم در ماتتو شالشو در آورده ،یه تاپ کوتاه بندی قرمز پوشیده با یه شورت جین چهار انگشتی ،وزن بالای صد کیلو ،پوست برنزه شده ای که داشته می سوخته،لنز چشم طوسی ،لب و گونه پروتز شده،آرایش خیلی غلیظ ،موها بلوند روشن،دختره تا منو می بینن که با یه تونیک شلوار و شال بهش نگاه میکنم با صدای تو دماغی نازک میگه:فری این رو از کجا پیدا کردی؟؟؟

بعد با پسره همراهش که ابروهاش و ریش و سبیلش مثل نخ نازکن میزنن زیر خنده .

پارسا بهم اشاره میکنه که زود رد شو ،منم سریع وارد اطاقم میشم .

زنگ خونه هر چند دقیقه یکبار زده میشه و مهمون ها دون دونه میان .

خیلی کنجکاوم بقیه مهمون ها رو بینم ،آروم در اطاقم رو باز میکنم ،یه دختر و پسر جلوی در اطاقم اند و طوری بهم چسبیده اند که انگار پسره داره به دختره تنفس مصنوعی میده.....

چشمم گرد شدن ،پسره تا منو میبینه دختره رو ول می کنه و میاد سمت در :جوووووون ،در رو باز کن ،خجالت نکش بیا بیرون ،میخواهی من پیام تو..؟

دختره عصبانی میاد دست پسره رو میگیره و مییره ،پسره سرشو بر می گردونه و اشاره میکنه که منتظرش باشم زود بر میگردد ،از ترس درو دو تا قفل میکنم و پشت در روی زمین می شینم .

صدای در زدن میاد ،از ترس جواب نمیدم،می ترسم نکنه همون پسره باشه ،صدای فربد میاد ،شالمو سر می کنم و اروم در رو باز می کنم ،خودمم پشت در وامیستم :بله .

:بیا اینا رو بیوش ،اون ملحفه رو هم از سرت باز کن بیا بیرون پذیرایی کن .

لباس ها رو میده دستم ،اینها که لباس های فریاله،یه تاپ دو بنده بادمجونی پشت باز با یه دامن جین یخی کوتاه ،ژووون چه جیگری بشم اینها رو بیوشم ،این پسره در مورد من چی فکر کرده،پارسا از راه میرسه و فربد رو پشت در می بینه،عصبانی میگه :اینجا چی کار می کنی ،برو پیش مهمونات .

فربد بی سر وصدا میره ،پارسا با عصبانیت سرم داد میزنه :مگه نگفتم هر کس در زد باز نکن،اینها چییه تو دستت،مثل اینکه خودتم جونت میخاره .

شاکی میشم با ناراحتی میگم: اینها رو فرید آورده، میگه بپوش بیا بیرون ...
لباس ها رو از دستم بیرون می کشه: فرید غلط زیادی کرده، برو تو، در رو قفل کن، اصلاً نمیخواد قفل کنی کلید رو بده من، هر وقت فرید در زد بگو کلید نداری و پیش من، بیاد از من بگیره.
تا بجنبم کلید رو بر میداره، بعد منو هول میده تو اطاق: پارسا آروم نزدیک بود بیفتم .
در رو قفل می کنه و میره، خب، فکر کنم اینجوری بهتر باشه، اگر فرید اومد حواله اش میکنم به پارسا، اینجوری بعداً خاله هم بهونه ای نداره دعواش کنه.

از بیرون سر و صدای زیادی میاد، فکر کنم دی جی هم آوردن، حتماً الان همه وسط دارن میرقصن، یاد اون دختر تپله که اول دیدم میفتم، حتماً الان اون وسطه و داره با اون لباس های افتضاحش میرقصه، خنده ام میگیره، خدایی چه جور روشن میشه با اون هیكل و با اون لباس های ناجور جلوی پسرها باشن چه برسه برن وسط مجلس و برقصن .

گوشیمو از مخفیگاهش درمیارم، خبری از صدرا نیست، قرار بود تا شب خودشو برسونه، بهش زنگ میزنم، تلفنش خاموشه، خدایا هر جا هست سلامت باشه، الان فقط همینو میخوام.

هندزفری میگذارم تو گوشهام و یه آهنگ پلی می کنم، همراه آهنگ منم زمزمه میکنم، یکی از کتاب های درسیم رو بر میدارم و مشغول مطالعه میشم، خیلی گرم شده تونیک ام رو در میارم یه تی شرت می پوشم میخوام شلوارک بپوشم که با توجه به جو بیرون پشیمون میشم با شلوار خیالم راحت تره، کش موهامو باز میکنم و موهای مشکی لختم که الان تا بالای کمرم رسیده رو آزاد میکنم، با انگشتم کف سرمو ماساژ میدم، صدای آهنگمو بلند میکنم تا صدای بیرون رو نشنوم واقعاً بعضی از این دخترها جوری میخندن که آدم می ترسه، بازم رو تخت دراز می کشم و کتابمو مرور میکنم همراه آهنگ هم میخونم و هم درسمو مرور میکنم، همون آهنگی که تو ماشین صدرا شنیدم میاد، چشمامو میبندم و به صدرا فکر میکنم، سنگینی نگاهی رو، روی خودم احساس میکنم، سریع چشمامو باز میکنم، هوا تاریک شده، منم حواسم نبوده چراغ اطاق رو روشن کنم، یه نفر کنار تختم وایستاده و منو نگاه میکنه، مگه کلید پیش پارسا نیست!!! پس این، کیه

مثل فتر از جام بلند میشم و روی زمین وامیستم، تو نوری که از بیرون میاد صورتشو می بینم، ای وای خدایا، این، این، اینکه ...

پارسا روبروم وایستاده و کلید اطاق رو بهم نشون میده و تو جیبش میگذاره، دکمه های پیرهنش نصفه بازه، تندتند نفس می کشه و زل زده به من، میخوام زنگ بزنم پلیس ولی گوشیم پرت شده رفته زیر تخت، پارسا یه قدم به سمتم میاد، من به سمت دیوار عقب عقب میرم: پارسا تو اینجا چه کار می کنی؟؟؟؟!!! چت شده!!!

پارسا چشمش کاسه خون شده و از خماری روپاش بند نیست، به سمتم میاد، به دیوار میرسم، ظاهرآمواد مصرف کرده، چون انگار صدای منو نمیشنوه، سریع بازو هامو میگیره و منو سفت به خودش می چسبونه، دهنش بوی گندی میده، میخوام بالا بیارم، خدایا، این میخواد چی کار کنه؟ با دستام هلش میدم، ولی اصلاً زورم بهش نمیرسه

اینقدر محکم فشارم میده که صدای استخونهام رو میشنوم، صدای فرید از پشت در اطاق میاد، با التماس میگم فرید کمکم کن، پارسا قاطی کرده، داره منو خفه می کنه .

صدای خندیدنش میاد قهقهه میزنه :خوش بگذره تارا خانوم، برای این پروژه چند وقت نقشه کشیدم، ببین اونی که همه فکر میکردن امامزاده ست چی از آب در آورده، خدافظ خدافظ

-پارسا جون خاله نسرين بگذار برم، تو رو خدا دارم له میشم .

تو چشمم زل میزنه :تارا ديگه نمیتونم ازت دور بمونم، امشب برای خودم میشی، ديگه دست اون صدراي لعنتی بهت نمیرسه، حسرتت رو به دلش میگذارم، اصلا میخوام داغت رو به دل نصرتی و صدرا و فرید و همه بگذارم ...

گریه میکنم، اشکام سرازیر میشن :پارسا نفسم داره بند میاد، ببین من تو رو دوست دارم، مثل داداشمی کاری نکن بعداً پشیمون بشی تو الان مستی، مواد زدی ...

دستاشو دور گلوام فشار میده، هر لحظه حلقه دستشو تنگ تر میکنه، در حالیکه چشماشو گرد میکنه میگه :اینقدر نگو جای داداشمی داداشمی، وقتی امشب دیدی جای شوهرتم میتونم باشم حساب کار دستت میاد، خیلی هم سرحالم مست هم نیستم.

نفسم تموم شده، دو تا دستام رو روی سینه اش میگذارم و با ته مونده انرژیم هلش میدم دستاش رو ول می کنه، گلمو با دستام میگیرم و فقط سرفه میکنم، سرفه میکنم و هوای اطرافم رو با ولع وارد ریه هام میکنم .

التماسش میکنم:پارسا تو رو روح پدردت بگذار برم .

یه طرف صورتم سنگین میشه تا میام سر مو بلند کنم اون طرف صورتم سنگین میشه، مزه خون رو تو دهنم حس میکنم، پارسا پشت سر هم داره تو صورتم میزنه انگار کنترل خودشو از دست داده، صورتم داغ شده، صورتم سر شده

، سرم هم وزن همه بدنم شده، از بینی م خون میاد، با پشت دستم خون رو پاک میکنم :پارسا خواهش میکنم !!

دستشو دراز میکنه تا تی شرتم رو در بیاره، با دستام محکم از شرافتم دفاع میکنم، معلوم نیست فرید بهش چی داده که با من اینکار رو میکنه، این همون پارسایی که تو اسانسور به برق لبم گیر داد و با دستمالش پاکش کردم

، این همون پارسایی که وقتی تو مهمونی صدرا ازم خوشش اومد اون همه غیرتی شده بود !!!!

وقتی می بینم نمیتونه تی شرتم رو دربیاره یقه لباسم رو می کشه، یقه لباسم از سرشونه جر میخوره و بازوم میاد بیرون، عصبانی دستامو با دو تا دستاش میگیره به طرف صورتم میاد جلو، تو چشماش زل میزنم، پارسا تو رو خدا

، من دوستت دارم، فردا روزی روت میشه تو صورت مامانت نگاه کنی .؟

از پشت سرمو تو دستش میگیره :آره روم میشه

خون از لبم راه میفته :وحشی ولم کن

دست دیگشو به خون میزنه و میگیره جلوی صورتم :این تازه اولشه، کاری میکنم تا صبح به مرگت راضی باشی.

موهامو محکم دور دستش می پیچم و منو می کوبونه به دیوار، حالت تهوع دارم، چشمام سیاهی میره، سعی میکنم سر پا بمونم باید تا آخرین نفسم از زنونگی و شرافتم دفاع کنم، خدا رحمتت کنه مادر، چقدر سفارش میکردی که

تو زندگیم فقط به دوتا مرد اعتماد کنم، (پدرم و شوهرم) ببین بادستای خودم کلید اطاق رو دادم به این نامرد.

پارسا وسط اطاق و ایستاده داره بلوزشو درمیاره، به طرفش حمله میکنم، انتظار نداره، پاش به لبه فرش گیر میکنه و پرت میشه روی زمین، آخ میگه و از هوش میره. از پشت سرش خون راه میفته، یعنی من کشتمش، این چرا تکون نمیخوره، صدای نفس کشیدنش هم نیامد

به زور روی پاهام و ایستادم، سرم خیلی سنگین، جرات نزدیک شدن به پارسا رو ندارم، اگر از جاش بلند شه حتماً منو می کشه، در حالیکه نگاهمو از پارسا برنمیدارم. یه وری به طرف در اطاق میرم، چند بار دستگیره در رو بالا پایین میکنم، در قفله، یاد کلیدی میفتم که پارسا تو جیش گذاشته، با ترس به طرفش میرم، دستمو میکنم تو جیب شلوارش، بدنش هنوز داغه، از ترس نزدیکه بیهوش بشم، باید هر چه زودتر از این خونه فرار کنم، وگرنه پارسا هم کاری بهم نداشته باشه. فرید یه بلایی سرم میاره، وقتی میخوام کلید رو بکشم بیرون آروم تکون میخوره، جیغ خفه ای میکشم، سریع کلید رو بر میدارم و به طرف در میرم، انقدر دستام میلرزه که کلید چند بار میفته رو زمین، اصلاً نمیتونم کلید رو تو قفل بچرخونم، با دو تا دستام به زور کلید رو می چرخونم، اگر فرید بیرون در با دوستاش کمین منو بکشن چی

لای در رو آروم باز میکنم ساعت یک و نیمه. دود زیادی خونه رو پر کرده، باید زودتر فرار کنم، در و پنجره خونه از صدای بلند آهنگ داره میلرزه، مهمونی به اوجش رسیده همه مست و سطن، یه ایت الکرسی میخونم، با همون لباس پاره و بدون شال به طرف در میرم، کسی متوجه من نمیشه، در خونه رو باز میکنم و میرم تو راهرو، از هولم حتی دم پایی هم پام نکردم، کابین آسانسور تو طبقه ما بازه، چند ثانیه فکر میکنم، الان بیرون برفه و منم با این سر و وضع نمیتونم زیاد از اینجا دور شم، امشب اگر رو این خونه هم بلایی سرم نیاد تو خیابون صد در صده، بهتره برم پشت بوم، قبلاً اونجا رفتم توش پر از دیش ماهواره ست، میتونم بین اونها قایم شم تا صدرا از راه برسه، کابین رو میزنم بره طبقه همکف، خودمم میرم سمت پشت بوم، با دیدن قفل بزرگی که به در پشت بوم زدن نفسم بند میاد، از راهروی پایین داره سر و صدا میاد، حتماً متوجه جریان من شدن، یه طبقه میام پایین، حفاظ واحد صدرا هنوز بسته ست، چشمم به انباری تو طبقه اش میفته، درش نیمه بازه، سریع میرم تو انباری و در رو از پشت کیپ می کنم، انباری تاریکه فقط نور کمی از پنجره کوچیک بالایی دیوار توش افتاده، لامپشم شکسته، پر از کابینت کهنه و خورده ریزه، یه تشک تخت کهنه هم کنار دیوار اریب گذاشتن، میرم پشت تشک خودمو مچاله میکنم، سر و صدا ها نزدیک تر میشن، صدای فرید و دو تا پسر دیگه ست، فرید در پشت بوم قفله اونجا نرفته.

اون یکی دوستش میگه: این جا هم نیست، من که گفتم اسانسور رفته پایین بریم پارکینگ رو بگردیم.

فرید عصبانی به یکیشون میگه: برو اون انباری رو بگرد، حتماً اونجاست، یعنی اگر پیداش کنم بلایی سرش میارم تا آخر عمر تتونه فراموشم کنه، خاک بر سر این پسر خاله ام از پس یه دختر نی قلیون هم بر نیومد.

دوست فرید به طرف انباری میاد، صدای پاهاشو می شنوم، ضربان قلبم انقدر بلند شده که احساس میکنم صداش تو انباری اکو میشه، با دستام جلوی دهنمو می گیرم که صدای نفس نفس زدنم قطع بشه، آخ، دست چپم چقدر درد گرفت، اصلاً نمیتونم تکونش بدم، حتما اون وقت که پارسا پرتم کرد رو زمین ضرب دیده، پسره میاد تو انباری

چشم‌ام به نور کم اونجا عادت کرده، من میبینمش ولی اون که یه دفعه اومده تو ظاهرا منو نمیبینه، همونی که قبل از همه مهمونها با اون دختر تپله دیده بودمش، مثل اینکه از تاریکی هم میترسه، تا وسطای انباری میاد و میگه: فرید اینجا کسی نیست، فقط آت و آشغاله.

سریع بیرون میره و در رو از بیرون کیپ می کنه، خدا رو شکر دستگیره در شکسته ست و گرنه رسماً اینجا زندانی میشدم، صدای پاهاشون که از اونجا دور میشن رو میشنوم، وقتی مطمئن میشم رفتن، دستمو از جلوی دهنم بر میدارم، نفس های عمیقی می کشم، سرفه ام می گیره، صدای سرفه رو با دستم خفه می کنم، اشکام سرازیر میشن، زمین خیلی خیلی سرده، جرات ندارم از اینجا تکون بخورم، حتماً بازم میان بالا رو بگردن، خدا کنه تا اون موقع صدرا بیاد، سرمو به دیوار تکیه میدم ریشه موهام درد میکنه، سرم بد جور سنگینه انگار با چکش بهش ضربه میزنن، تا حالا تو عمرم اینقدر کتک نخورده بودم، تو خودم مچاله میشم، با دست راستم خودمو بغل میکنم، دست چپم رو میام تکون بدم دردش خیلی زیاده، یه چیزی از رو پام رد میشه، با دستم پرتش میکنم، یه سوسک سیاه بزرگ میره سمت کابینت ها، جرات جیغ زدن ندارم، همش حواسم به بیرونه، بازم چند نفر از پله ها میان بالا و برمیگردن، چشم‌ام سنگین شده، حالت تهوع دارم، سردمه، بدنم داره سر میشه، نمیدونم الان ساعت چنده، یه سوسک دیگه میاد از رو پام رد میشه شایدم همون اولی ست دیگه باهش کاری ندارم یعنی جون ندارم تکون بخورم، اونم با من کاری نداره، فکر کنم دارم میمیرم، آخه خیلی خوابم میاد، تو فیلم ها که مردم تو سرما یخ میزنن هم میخوابن، خدا کنه بمیرم، دیگه زندگی کردن برام سخت شده، صدرا هم بخاطر من نیومد، دلم آغوش گرم مامانمو میخواد، دلم دستای مهربون پدرمو میخواد، چشم‌ام سنگین سنگین شدن، چقدر مردن راحت، چقدر مردن شیرینه، میخوام بخوابم، بخوابمو و بیدار نشم تا تو سرما برم نون بخرم، بیدار نشم تا تحقی

از زبان صدرا:

هوا تاریک شده، برف شدیدی هم شروع به باریدن کرده، از بعد از ظهر که رسیدم تمام خیابونهای اطراف رو زیر و رو کردم، یعنی تارا کجا میتونه رفته باشه، یک روزه از تارا خبری نیست، پیرمرد سیگار فروشی کنار پیت حلبی اتیش نشسته و داره دستاشو گرم میکنه: سلام پدر جان.

- سلام پسر، بیا جلوتر خودتو گرم کن.

پدر جان، شما یه دختر خانم جوون رو این دور و بر ندیدید؟

پیرمرد میخنده و میگه: زنت گم شده؟! جوون من هر روز کلی دختر خانم جوون این جا می بینم، کی قهر کرده رفته؟

کلافه جوابشو میدم: نامزدمه، از دیشب گم شده.

- نامزدت دیشب گم شده تو امشب دنبالش میگردی!!!

مسافرت بودم بعد از ظهر رسیدم، نمیدونم تو این برف کجا رو بگردم؟

-به نظرم پسر برو خونه، مطمئن باش الان خونه منتظرته، تو این سوز و سرما و تاریکی هیچ جا امنیت خونه رو نداره.

با شنیدن حرفهای پیرمرد به فکر فرو میرم. راست میگه، هیچ جا امنیت خونه رو نداره، تارا حتماً یه جایی تو ساختمونه.

سریع سوار ماشینم میشم و به سمت خونه راه میفتم، یاد اتفاقات دیشب تا الان میفتم، چقدر اشتباه کردم با ماشینم خودم نرفتم تبریز، خیر سرم اومدم احتیاط کنم و با اتوبوس برم، اونم که تو راه برگشت تصادف کرد و منم تاصبح بیهوش افتادم گوشه بیمارستان، یاد حال صبحم میفتم، چقدر وحشتناک بود وقتی بیهوش اومدم و فهمیدم صبح شده، یاد قولی که به تارا دادم میفتم و اینکه حالا پیش خودش چه فکری میکنه، یاد تارایی که دیشب تنها بوده و معلوم نیست چه بلایی سرش اومده، نگرانیم وقتی بیشتر شده بود که با حفاظ بسته واحدشون مواجه شدم و از تارا خبری نبود، بعدشم که زنگ زدم پارسا و اونم گفت از دیشب تارا گم شده و اونم داره دنبالش می گرده، خدا کنه حدسم درست باشه و تارا یه جایی تو ساختمون قایم شده باشه.

به خونه میرسم، و جب به و جب پارکینگ رو میگردم تارا رو پیدا نمیکنم، میرم سمت پشت بوم، ای بابا اینو کی قفل زدن، بر می گردم طبقه خودم، آخه تارایی کجایی، تو این برف کجا دنبالت بگردم، تصمیم میگیرم برم کلانتری، در رو باز می کنم، میخوام برم تو خونه که چشمم میفته به در نیمه باز انباری، نکنه تارا اینجا باشه...

هنوزم از زبان صدرا:

به طرف انباری میرم خیلی تاریکه، میرم تو به خورده ریزهای اون تو نگاه می کنم، فکر نمیکنم تارا اینجا باشه، میخوام پیام بیرون که صدایی شبیه ناله می شنوم، فکر کنم خیالاتی شدم، بازم گوش میکنم، واقعاً صدای ناله میاد، دنبال صدا می گردم، اینجا یه تشک هست به زور بلندش میکنم و میندازم ته انباری، یه جسم مچاله شده می بینم، این که تارا است، بغلش میکنم و از انباری میام بیرون، تازه تو نور راهرو می بینمش، میخوام داد بزنم، دارم خفه میشم، چرا تارا اینطوری شده؟!!!!

یه طرف لباسش پاره شده، صورتش پر از کیبودیه، زیر یکی از چشماشم کیبود شده، کنار لب وینیش خون خشک شده، دور گلویش هم کیبوده، تارا ناله میکنه؛ صدرا
-:جان صدرا، عزیز صدرا، چه بلایی سرت اومده..

بدنش داغ داغه، تب ولرز شدید داره، خدایا اینو با این وضعش کجا ببرم، سریع میرم تو خونه، میبرمش تو اطاق خواب خودم، از شدت لرز تخت تکون میخوره، دندوناش هم محکم بهم میخوره، باید هرچه سریع تر ببرمش بیمارستان، ولی آخه نمیگن تو چه نسبتی باهاش داری، بهتره زنگ بزنم استاد مجد هر چی نباشه اونم پزشکه...

الو، سلام استاد الان کجا یید؟ از سفر برگشتید؟

-:سلام صدرا، رسیدن بخیر یادی از ما کردی؟! بله منزلم.

:استاد، تو رو خدا به دادم برسید تارا تب و لرز شدید داره..

-باشه الان با دل آرام میایم اونجا.

تا رسیدن استاد میرم یه ظرف آب و دستمال میارم و خون کنار لب و بینیشو پاک میکنم .
اشک تو چشمام جمع میشه :قربونت برم عزیزم کی همچین بلایی سرت آورده...؟؟
دستم به گوشه لبش میخورم ،صورتش میلرزه،تارا بازم ناله می کنه:صدرا،صدرا،کجایی ،کمکم کن..
دستشو تو دستم می گیرم:جانم ،خانوم من پیشتم..
فکر کنم داره هذیون میگه ،دائماً منو صدا می کنه و ازم کمک میخواد..

دارم میمیرم،خیلی سخته آدم عشقشو تو این حال و روز ببینه و ندونه چه اتفاقی براش افتاده،موهاشو نوازش میکنم،موهایی رو که تا امروز ندیده بودم ،بمیرم برات که قربونی بد قولی من شدی،یه دستمال خیس رو پیشونیش میگذارم بلکه تبش رو پایین بیارم،دور گلوش جای انگشتای دوتا دست افتاده و کبود شده،می کشم اون کسی رو که می خواسته تو رو خفه کنه.

وای خدایا ،خیلی سخته آدم مرد باشه و این صحنه ها رو ببینه.

صدای زنگ آیفون میاد،روی موهاشو می بوسم و بلند میشم میرم طرف آیفون:سلام استاد بفرمایید .
اشک چشمامو پاک می کنم،خدا روشکر استاد رسید،زنگ خونه زده میشه ،در رو باز می کنم ،استاد و دخترش با دیدن چشمای قرمز من هول می کنن .

:سلام استاد خوش اومدین ،سلام دل آرام خانم

-:صدرا چی شده؟؟؟

تمام ماجرا رو از دیروز تا حالا براشون تعریف می کنم.دل آرام با عجله به اطاق میره و باباش رو صدا می کنه،لرز تارا دوباره شروع شده،استاد با دیدن لباس پاره و زخمم های تارا عصبانی میشه و شروع به معاینه تارا می کنه،دست چپش بد جور باد کرده حتماًضرب دیده ،استاد هم متوجه دست تارا میشه،سریع از تو کیفش سرم درمیاره و بهش وصل می کنه ،چند تا آمپول مختلف هم میریزه تو سرمش ،با کمک دل آرام دستش رو با باند کشی می بنده و از گردنش اویزون می کنه ،ازم چند تا پتو هم می گیره و میندازه رو تارا،لرز تارا کمتر شده،استاد عصبانی میگه:من نمیدونم کدوم از خدا بی خبری همچین بلایی سر این دختر آورده ،مطمئن باش تا تحویل قانون ندمش آروم نمیشینم.

تارا ناله میکنه و بازم منو صدا می کنه،میرم کنارش رو لبه تخت می شینم و موهاشو نوازش میکنم ،آروم میشه و بخواب میره.

تو این مدت دل آرام هم فقط داره گریه می کنه ،استاد شاکی میشه و میگه:دختر چرا گریه می کنی؟؟

دل آرام اشکاشو پاک میکنه و میگه:کاش دیروز بهش سر میزدم،طفلک چقدر زجر کشیده..

بصورت معصوم تارا که پر از کبودیه نگاه می کنم ،یاد حرف های پدر بزرگ میفتم؛دور این دختر رو خط بکش ،عمرآبگذارم با همچین دختر بی کس و کاری ازدواج کنی،تنها کسی که میتونی باهش ازدواج کنی فقط تانیا دختر عموته همین .

من چطور میتونم دور این دختر خط بکشم، این دختر تمام سهم من از این دنیاست، این دختر نفسمه..

از زبان تارا:

خیلی سردمه، نمیتونم راحت نفس بکشم، گلوم خیلی درد می کنه، احساس می کنم تو هوا معلق میشم، یه نفر منو بلند کرده و داره جایی میبره، میخوام داد بزنم و کمک بخوام ولی نایی ندارم، احساس می کنم اون دور ها صدای صدرا میاد، با تمام توانم صداش می کنم. صدرا

صدامو نمی شنوه، خیلی می لرزم، صدرا کجایی، کمک کن.

دیگه هیچی نمی شنوم، فقط سکوت و سکوت و تاریکی...

دستم می سوزه، چشمامو باز می کنم چند تا سایه بالای سرم می بینم، صدرا رو صدا می کنم، داد می زنم ولی صدایی از گلوم خارج نمیشه، هر کاری میکنم نمیتونم چشمامو باز نگه دارم، احساس میکنم لرزم داره کمتر میشه، یه نفر داره موهامو نوازش میکنه، د نکن، پدر من نکن ریشه موهام داره درد میکنه، صدای گریه میشنوم، صدای صدرا رو می شنوم، منو صدا می کنه: خانومم، تو رو خدا چشماتو باز کن، اگه منو دوست داری چشماتو باز کن.

دیگه بحث غیرت و عشق و عاشقی پیش اومد با ته مونده انرژیم چشمامو باز می کنم، صدرا رو می بینم، با پشت دستش داره گونمو نوازش میکنه. تارا بهوش اومدی، استاد تارا به هوش اومده..

استاد نبضمو می گیره و به پیشینونیم دست میزنه. تارا بهتری؟؟؟

سرمو تکون میدم، بهم میگه الان برام مسکن میزنه، سرمو می چرخونم طرف صدرا، پیشونیش رو پانسمان کردن، نگران نگاهش میکنم، به سرش اشاره میکنم، می خنده و میگه: فدای سرت، چیزی نیست.

استاد نگران میگه. تارا برامون تعریف کن، دقیقاً چه اتفاقی برات افتاده؟؟؟

به زور تموم اتفاقات اون شب رو براشون تعریف میکنم خیلی خجالت میکشم سرمو میندازم پایین، صدرا عصبانی شده، تا حالا اینقدر خشمگین ندیده بودمش، میخواد از اطاق بره بیرون، مطمئنم میخواد بره سراغ پارسا، با خواهش و التماس جلوشو میگیرم، حرفمو گوش نمیکنه، از استاد خواهش میکنم، اونم بدتر از صدرا عصبانیه، با گریه زاری راضیشون میکنم نرن، مجد میاد طرفم. تارا جان برای چی مخالفی، ما باید از دست پارسا شکایت کنیم.

با التماس که تو صدام موج میزنه میگم. نه استاد، خاله نسرين به گردن من خیلی حق داره، فقط میدونم همه این برنامه ها نقشه فرید بوده و پارسا تو تله افتاده بوده..

صدای تلفن همراه صدرا میاد: الو... فکر نمیکردم اینقدر نامرد باشی... خیلی پستی... خیلی نارفیقی... دعا کن نبینمت... و گوشی رو قطع میکنه. استاد بهش میگه: پارسا بود؟؟

بله، میخواست ببینه تارا رو پیدا کردم یا نه!

دل آرام با یه لیوان شیر گرم میاد اطاق: سلام تارا جان، قربونت برم بهتری؟ پاشو اینو بخور برات خوبه.

میگم: حالت تهوع دارم، نمی تونم.

استاد میگه: بهت امپول ضد تهوع زدم، چند دقیقه دیگه بهتر میشی.

صدرا آروم منو بلند می کنه تا بشینم، تمام تنم درد گرفته، ناله ای می کنم، صدرا منو به حالت نشسته در میاره و خودش تکیه گاهم میشه، لیوان شیر رو میاره طرف لبم تازه متوجه میشم یه دستم بسته ست و یه دستم سرم وصله، آروم آروم لیوان رو بلند میکنه تا کمی شیر بخورم، صدای زنگ خونه میاد، دلارام میره در رو باز کنه، پشت سرش صدای خاله نسرين رو می شنوم، خاله میاد تو اطاق و یه راست میاد سراغ من: الهی قربونت برم دخترم، به خدا شرمنده تم، روم همیشه تو صورتت نگاه کنم، دستت بشکنه پارسا که صورت گلمو اینطوری کردی، شیرمو حالات نمیکنم، و سرمو بغل میکنه و گریه میکنه، خاله رو آروم میکنم: خاله جون تو رو خدا گریه نکن، من حالم خوبه.

خاله سرمو می بوسه و میگه: وقتی از پارسا شنیدم چه اتفاقی افتاده و اون چی کار کرده، نزدیک بود سخته کنم، همش دعا دعا میکردم زود پیدات کنن و بلایی سرت نیومده باشه. یه دفعه پارسا رو با سر باند پیچی شده دم در اطاق می بینم، تمام تنم می لرزه، حالم بد میشه، یاد اون شب میفتم، فقط جیغ میزنم ...

صدرا سرمو بغل میکنه: ترس من اینجام، هیچ کس نمیتونه بهت آسیبی برسونه ...
عصبانی داد میزنه: نامرد چرا اومدی، اومدی زجرش بدی، حیف که مادرت اینجاست، وگرنه بلایی سرت میاوردم که... از خونه من برو بیرون.

خاله التماس می کنه، آقا صدرا تو رو خدا بگذارید بمونه، اومده با تارا حرف بزنه، آوردمش عذر خواهی کنه و بره... مجد به صدرا اشاره میکنه آروم باشه، هر چند حال خودش هم بهتر از صدرا نیست، نمی تونم حتی سرمو از کنار صدرا تکون بدم، می ترسم باز پارسا بهم حمله کنه، پارسا از همون دم در شروع به حرف زدن میکنه: تارا منو ببخش، نمیتونم تو چشمات نگاه کنم، منی که این دو سال مثل ناموسم مواظبت بودم این بلا رو سرت آوردم، خدا رو شکر میکنم که سالمی، از روت شرمنده ام اون شب فرید هی میخواست منو تحریک کنه پیام آزارت بدم ولی نتونست، تا اینکه با کمک دوستش یه لیوان شربت دادن به من و منم دیگه نفهمیدم چی کار کردم، باور کن اتفاقات اون شب ارادی نبود، وقتی از روی زمین بلند شدم و سرم شکسته بود رو یادمه، وقتی دیدم تو اطاق تو هستم، اطاقی که خودم قفل کرده بودم، و تونیستی، داشتتم از ترس می مردم، می ترسیدم بلایی سرت آورده باشم، بعدشم بیهوش شدم و وقتی بیهوش اومدم تو بیمارستان بودم، اونجا معده مو شستشو دادن گفتن یه مخدر قوی بهم دادن، الانم که اومدم اینجا اومدم بهت بگم دارم از ایران میرم دیگه نمیتونم اینجا بمونم یه مدت میرم تنها باشم، مثل اینکه فریدم از ایران رفته و برای همیشه از دستش راحت شدی، حلالم کن تارا، حلالم کن.

گریه ام بند نمیاد، حسابی بلوز صدرا رو خیس کردم، جرات ندارم سرمواز تو بغلش بیارم بیرون و پارسا رو بینم، همش یاد قیافه اون شبش وقتی که داشت منو خفه می کرد میفتم، تمام تنم می لرزه، تنها جایی که الان توش احساس امنیت می کنم فقط کنار صدرا و آغوش اون، خاله موهامو نوازش میکنه: تارا خاله ازت یه خواهشی دارم، میدونم خواهش بزرگیه ولی از تو میخوام از گناه پسر من بگذری، ببخشش، از اقا صدرا و استاد مجد و دخترشونم

میخواهم به حرمت این گیس سفیدم هر اتفاقی اون شب افتاده رو فراموش کنن و نگذارن دختر و دامادم یا خانواده خواهرم بفهمن، این راز منو تو دلشون نگه دارن، باشه، قبوله؟؟ در حالیکه سرم هنوز تو آغوش صدراست، فقط سرمو تکون میدم، بعد از اون دیگه چیزی نمی فهمم و همه جا تاریک میشه. وقتی چشمامو باز میکنم تو یه جای غریب هستم، لباس هامم عوض شدن، می ترسم، صدرا رو صدا می کنم، جواب نمیده، گریه می کنم و با بلندترین صدایی که میتونم صدرا رو صدا می کنم، دل آرام و استاد مجد هر دو با عجله وارد اطاق میشن، اونها رو که می بینم دلم آروم میشه، دل آرام اشکامو پاک میکنه. تارا جان بیدار شدی؟ نترس، آوردیمت خونه ما.

پس صدرا کجاست؟

مجد میگه: بیرون یه سری کار داشت رفت انجام بده، زود میاد..

چرامنو آوردید اینجا؟؟

دل آرام میگه: برای بابا سخت بود اونجا بهت رسیدگی کنه، صدرا هم که کارهاش عقب افتاده بود، آوردیمت اینجا من مواظبت باشم.

دلم ضعف میره، دل آرام هم صدای دلمو میشنوه، میخنده و میگه: برای شروع میرم برات سوپ بیارم.

از اطاق میره بیرون، استاد با نگاه پدرانیه ای میگه: تارا جان درد نداری؟؟؟ بهتری؟

می خندمو و میگم: فقط کل بدنم درد میکنه.

میگه: خدا رو شکر، این یعنی هنوز زنده ای و بلند بلند می خنده. منم می خندم فکر نمیکردم هیچ وقت صدای خنده این مرد غمگین رو بشنوم، یه دفعه ساکت میشه و میگه: تارا، خیلی خوشحالم که بلایی سرت نیومده، اگر اتفاقی برات میفتاد من تا آخر عمر خودمو نمی بخشیدم.

منم با لبخند ازش تشکر میکنم، دل آرام با یه ظرف پر سوپ میاد و به زور تا آخرین قاشق سوپ رو به خوردم میده و کمکم میکنه دراز بکشم، منم زود خوابم میبره. با احساس نوازش موهام بیدار میشم، صدرا کنار تختم نشسته و با لبخند نگام میکنه: خوبی خانوم؟

بله

-خدا رو شکر

سرت چی شده؟؟. می خنده و جوابی نمیده، ازش ناراحت میشم، رومو برمی گردونم، اونم بلند تر می خنده و

میگه: جون من قهر نکن طاقت این یکی رو ندارم، و تمام اتفاقات تصادفش رو برام تعریف میکنه.

اشکام سرازیر میشن، نگران میشه و میگه: تارا جان جاییت درد می کنه؟

نه.

-پس این اشکها برای چیه؟؟

شدت گریه ام بیشتر میشه و میگم: صدرا اگر اتفاقی برات میفتاد من می مردم.

مهربون میگه: قربون اون دل کوچیکت برم، من بادمجون بهم ام، نگران نباش.

یه مشت به بازوش میزنم، اونم الکی کولی بازی درمیاره، وای مردم، دستم از کار افتاد، زدی جوون مردم رو ناقص کردی و کلی برای این اداهش می خندیم. صدرا شام پیش ما می مونه و موقع شام همگی بشقاب به دست میان پیش من و با من شام میخورن، دل آرام نشسته پیشم، یه قاشق غذا خودش میخوره، یه قاشق میگذاره دهن من، صدرا هر کاری میکنه که اون بهم غذا بده دل آرام قبول نمیکنه و میگه اینجا دو تا جوون مجرد نشسته خجالت داره و به خودش و استاد اشاره می کنه، صدرا هم هول میشه و ما برای این هول شدنش می خندیم، خدا رو شکر میکنم که این دوستان مهربون ر

و برای کمک به من فرستاده.

هوا تاریک شده، از لای پنجره سوز بدی میاد، ملحفه روی تخت رو بر میدارم پشت پنجره میگذارم که جلوی باد رو بگیره، روی تختم دراز می کشم، یاد صدرا میفتم، چقدر این دو هفته ای که خونه استاد بودم احساس خوشبختی میکردم، هر روز صدرا بعد از کار میومد اونجا و ساعت ها با استاد و دل آرام میگفتیم می خندیدیم و آخر شب هم میرفت خونه اش، قرار بود استاد با پدر بزرگش صحبت کنه که با ازدواج ما موافقت کنه، حتماً تا الان صدرا اومده و موضوع رو فهمیده، یه نفر به شیشه میزنه، پنجره رو باز می کنم، زن باغبون اینجاست با یه قیافه مهربون سینی غذا رو از زیر نرده های پنجره میده تو، سینی رو می گیرم و ازش تشکر میکنم، بهش میگم: مادر جان خواهش میکنم در رو باز کنید من برم.

ناراحت میگه: چه کار کنم دخترم نمیتونم، کلید اینجا دست اقا است و ما کلید نداریم، اگه سردته بگو یه پتوی دیگه برات بیارم.

میگم: نه سردم نیست، شما اینجا تلفن ندارید؟

میگه: نه نداریم، اینجا یکم پرته، هنوز بهمون خط تلفن ندادن، ولی تو ده هست.

میگم: میشه یه شماره بدم بهش زنگ بزنی بگی من انجام.

میگه: باشه، فقط خدا کنه اقا نفهمه که این اخر عمری من و حاجی آواره میشیم.

میگم: شماره رو روی چی بنویسم؟

میگه: اینجا کارها با حاجیه و نمیگذاره من زیاد بیرون برم، اگه رفتم میام شماره رو ازت می گیرم.

میگه: اسم این اقا چیه؟؟

میگه: نمیدونم حاجی همیشه بهش میگه اقا منم میگم اقا..

باغبون که مرد بداخلاقیه صداس میگه: کوب کجایی؟ بیا، شاممو بده.

کوب که معلومه حسابی ازش حساب میبره، سریع خداحافظی میکنه و میره.

میلی به غذا ندارم، ولی همین که اولین قاشق رو به زور میخورم اشتهاام باز میشه، طفلی صدرا این غذا رو خیلی دوست داره، اشتهاامو از دست میدم، دست از خوردن میکشم و روی تخت دراز می کشم و از پنجره باغ رو نگاه میکنم، نور مهتاب روی برف ها افتاده و در کنار درختای بدون برگ منظره ترسناکی رو درست کرده، نگاهمو از بیرون میگیرم و به سقف زل میزنم، تمام اتفاقات امروز رو مرور می کنم، صبح با دل آرام داشتیم صبحونه می خوردیم، و دل آرام سر به سر من می گذاشت، اخه صدرا با استاد دیروز برای انجام دادن کاری رفته بودند شمال و امروز غروب می رسیدند، صدای زنگ اومد، وقتی دل آرام در رو باز کرد، خاله سوسن و عمو و یه مرد قلچماق ترسناک اومدن تو خونه، بعد از کلی داد و بیداد و تهدید دل آرام منو برداشتن و از خونه خارج شدن، دل آرام در حالیکه گریه می کرد گفت: صبر کنید بابام بیاد طلبتون رو میده، ولی خاله با خونسردی گفت: دیگه لازم نیست دنبال پول بره، تارا رو میبریم تحویل صاحبش بدیم..

من کلاً شوکه شده بودم، نه توان حرف زدن داشتم و نه حرکت کردن.

سوار یه پژو نقره ای شدیم و به سرعت از اون منطقه دور شدن، احساس کردم داریم از شهر خارج میشیم، مردی که کنارم نشسته بود یه دستمال گرفت جلوی بینیم و دیگه چیزی نفهمیدم فقط وقتی چشمامو باز کردم، خودمو تو این اطاق زندانی دیدم، خاله بالا سرم و ایستاده بود تا دید بهوش اومدم گفت: دیدی همش فیلم بود این از منم سالمتره بریم پرویز.

هرچی التماس خاله کردم که بگذارن برم قبول نکرد و یه سیلی محکم تو صورتم زد و گفت: فعلاً باید همین جا باشی تا صحبت برسه...

ومنو تنها گذاشتن و در و قفل کردن و رفتن.

نمی دونم منو قراره تحویل کی بدن، چرا اینقدر بلاهای مختلف سرم میاد، الان تو خونه استاد چه خبره، استاد چه حالی داره، دل آرام چه حالی داره، صدرا من الان چی میکشه؟؟؟...

حوصله ام سر رفته حدود یک ماه اینجا زندانیم و دو روزه که کوبک برام غذا نمیاره، فکر کنم شوهرش بهمون شک کرده، هنوز در اطاق قفله، خدا رو شکر که گوشه اطاق یه سرویس بهداشتی با یه دوش هست و گرنه تو این مدت کپک میزدم، یه دست لباس هم کوبک برام آورده که با لباسهای تنم نوبتی عوض میکنم و زحمت شستنش رو کوبک میکشه، تو این مدت اشتهاام نصف شده و میلی به غذا ندارم، شدیداً دلم برای صدرا تنگ شده، کوبک میگه خیلی لاغر شدم، به نظر خودمم باید لاغر شده باشم چون لباسهام برام خیلی گشاد شدن، چرا صدرا دنبالم نمیاد، نکنه منو فراموش کرده، از تنهایی دارم دیوونه میشم، کارم شدن نشستن پشت پنجره و نگاه کردن به باغ زمستونی، هوا داره کم کم تاریک میشه، چند دقیقه پیش صدای بوق ماشین اومد کنجکاو شدم بینم کی اومده، صدای چرخیدن کلید رو می شنوم، سریع از جام بلند میشم، فریال میاد تو اطاق و منو بغل میکنه، منم که از تنهایی و بی فامیلی دارم دق می کنم، بغلش میکنم، تو بغلم گریه می کنه و آروم میگه: الهی بمیرم برات تارایی، چقدر لاغر شدی، دلم برات تنگ شده بود.

میگم: فکر نمی کردم هیچ وقت این حرفو از دهن تو بشنوم، فکر می کردم از من بدت میاد...!!!
میگه : نه نه، من همیشه دوستت داشتم و دارم ،ولی چون مامانم روت حساس بود و میدونستم اگر بفهمه بهت
علاقه دارم بیشتر اذیتت می کنه بروز نمی دادم، نمیدونی الانم با چه دوز و کلکی اومدم .
فریال رو محکومتر بغل میکنم و این دفعه از ته دل گریه می کنم، اشکامو با دستش پاک می کنه و میگه: تارا، کم
نیار، مقاومت کن.

نا امید میگم: از صدرا چه خبر ؟

به در اشاره می کنه که در این مورد حرف نزنیم و از تو جیش یه چیزی در میاره و تو جیب ماتنوم میندازه. بعد
نایلون پر از لباس رو میده دستم . تارا قراره فردا بری محضر عقد کنی ، اینها رو مامان فرستاده و گفته باید بپوشی .
یه چشمک آروم هم بهم میزنه، متعجب میگم : عقد کی؟؟؟
آروم میگه : نصرتی ملعون.

بعد به جیبم اشاره می کنه و میگه ، صبح دوش بگیر حاضر شو ، ساعت یازده وقت محضر دارید ، تو همون خیابون
که دفتر باباهست، بعد با دستش عدد ده رو نشون میده ، مرد قلچماق میاد تو و در حالیکه تو اطاق رو با دقت نگاه
می کنه به فریال اشاره میکنه که بره بیرون، فریال منو میبوسه و میگه امیدوارم خوشبخت شی ما پس فردا میریم
پیش فرید.

ناراحت میگم : یعنی از ایران میرید؟؟؟

میخنده و میگه : من اخرش بر می گردم مطمئن باش .

فریال میره بیرون و مرد در رو دوباره قفل می کنه .

یازده صبح یعنی چی؟؟؟؟ عدد ده یعنی چی؟؟؟

وقتی مطمئن میشم کسی اون اطراف نیست ، دستمو تو جیبم می کنم و اون شی مرموز رو در میارم، این که گوشی
تلفن همراهمه، روشنش میکنم، شارژش خیلی کمه، سیل پیامک هاو تماس های ناموفق رو می بینم ، آخرین پیامک
از فریاله ، این شمارمو از کجا پیدا کرده، نوشته گوشی رو ساعت ده روشن کن صدرا باهات تماس می گیره، گوشی
رو خاموش میکنم، زمان کند میگذره هنوز تا ده مونده ، لباس ها رو نگاه می کنم یه کت و شلوار یاسی با تاپ سفید
و شال و کفش سفید توشه ، یکم هم لوازم آرایش تو نایلون گذاشتن، چه دل خوشی داره این خاله سوسن، پنج دقیقه
به ده گوشیم رو روشن میکنم و تو حالت سکوت میگذارم. راس ده صدای لرزش گوشی میاد و صفحه اش روشن
خاموش میشه و نوشته نفسم میاد رو صفحه، صدای گوبش قلبم رو می شنوم، اشکام سرازیر میشن، یعنی صدرا منو
فراموش نکرده بوده، با بغض میگم : الو

- الو تارا، خودتی ، خوبی، جواب بده؟؟؟

: الو صدرا؟؟؟

- سلام ، خانومم، قربونت برم ، خیلی دلم برات تنگ شده..

: صدرا خوبی؟ منم دلم برات تنگ شده.

-الان که صداتو شنیدم خوبم، فریال می گفت خیلی ضعیف شدی؟؟؟
نه حال خوبه نگران نباش.

-الان کجایی؟

نمی دونم، فقط میدونم یه باغه، صدرا کمکم کن، اینها میخوان فردا منو بدن به نصرتی.

-غلط کردن، خیالت راحت باشه، نجاتت میدم.

چطوری، نصرتی خیلی آدم داره، نمیتونی، میتروسم بلایی سرت بیاره.

-تگران نباش، دارم برات، فقط خودتو اذیت نکن، راحت بخواب و کارها رو به دست من بسپر.

راست میگی صدرا؟؟؟!!

-مگه تو تا حالا از من دروغ شنیدی، نمیگذارم کسی اذیتت کنه.

صدرا گوشیم داره خاموش میشه، مواظب خودت باش، بخاطر من خودتو تو دردسر ننداز.

-این حرف رو ازت نشنیده میگیرم، وقتی عشقم شدی تا آخرین نفسم برای داشتنت می جنگم.

صدرا...

-جانم.

خیلی دوستت دارم....

می خنده و میگه: خدا رو شکر نمردم و این حرف رو از زبون خانومم شنیدم... منم خیلی دوستت دارم، آروم باش
خودتو بیشتر از این اذیت نکن، فردا شب خونه خودمونی، خداحافظ.

تا میام جواب بدم گوشی خاموش میشه..

فردا خونه خودمونیم... زیباترین و امیدوار کننده ترین جمله ای که تو این دو سال شنیدم، خونه من و صدرا، خونمون
،خونه خودمون...

از تگون تگون خوردن های ماشین تو جاده های خاکی ده حالت تهوع ام شدید تر شده، عمو پرویز و اون مرد
قلچماق جلو نشستن و اون مرده هی از توی آینه داره چپ چپ نگاه میکنه، خاله هم عقب کنارم نشسته وهمش
بههم میگه بمیری هم امروز باید عقد کنی، تحویل میدم و میرم، خلاص.

اینقدر این جمله ها رو تکرار کرده که بیشتر از این دست اندازها باعث تهوع من میشن. راننده میگه: خانوم می
خواهید یه درمانگاهی، دکتری برم یه سرمی، آمپولی، چیزی بهش بزنن..

خاله با همون اخم های شلوار خیس کن معروفش نگاه میکنه و میگه: حالش خوبه، خودشو به موش مرده گی زدن
،راهتو برو.

سرمو به شیشه ماشین تکیه میدمو به درختهای کنار جاده نگاه میکنم، با این لباس تابلویی که من پوشیدم امکان
نداره بتونم فرار کنم، هر جا برم زود پیدام میکنن، درها هم که قفلند، دلم به صدرا گرمه، حتماً میاد منو نجات
میده، میخوام بالا بیارم، راننده متوجه میشه و ماشین رو کنار جاده نگه میداره، هر چی زرد آب توی دلم جمع شده رو

بالا میارم، دهنم تلخ میشه تلخیش مثل تلخی سرنوشت پیش رومه، راننده که معلومه علی رقم هیکل ترسناکش یکم دل رحمه از تو صندوق عقب آب میاره و دست و روم رو میخورم، به طرف ماشین میریم، خاله که قیافه منو می بینه هر چی فحش بالا پایین هجده سال بلده، نثار خودم و جمیع رفتگانم میکنه، تو دلم خنده ام گرفته، بیچاره اول صبحی دو سه ساعت رونقاشی صورتم کار کرده بود و الان همه زحمتهاش با هم قاطی شده بودند. از تو کیفش یه دستمال مرطوب درمیاره و محکم میکشه رو صورتم، احساس میکنم چند لایه پوستم کنده میشه، دستمال رو ازش میگیرم و تو اینه صورتم رو پاک میکنم، یه رژ قرمز میکشه رو لبهام، قیافه درب و داغون و زرد با رژ قرمز خدایی عجب لعبتی شدم. سوار ماشین میشیم و راننده به طرف شهر حرکت میکنه دائماً هم با تلفن همراهش صحبت می کنه، فکر کنم با زنش داره حرف میزنه، کم کم به شهر می رسیم، من که بعد یکماه اسارت دوباره دارم هیاهوی مردم رو می بینم دلم می گیره، می بینم که هیچ کس نفهمیده من تو این یک ماه نبودم، همه دارن زندگی عادی خودشون رو می کنند، چقدر بده کسی نگران آدم نباشه، چقدر سخته آدم تو دنیا هیچ هم خونی نداشته باشه، مسیرمون به طرف شمال شهر تغییر می کنه، تعجب می کنم، مگه فریال نگفت به دفتر خونه ای که تو خیابون شرکت عمو میریم، ماشین که داره یک طرف دیگه میره، با ترس از خاله میپرسم: ببخشید مگه دفتر خونه نزدیک شرکت عمو نمیریم!!!

خاله لبخند مودبانه ای میزنه و میگه: نه دیگه، من اگر دختر مارمولک خودم رو شناسم که سوسن نیستم، برنامه عوض شده، یه جای دیگه میریم ...

یه دفعه انگار آوار رو سرم خراب میشه، خیس عرق میشم، لرزم میگیره، خدایا بیچاره شدم، صدرا الان یه جای دیگه منتظر منه، چشمام سیاهی میرن، انگار هوایی برای نفس کشیدن نیست ...

راننده از تو آینه نگام میکنه: خانوم تو رو خدا اجازه بدین اینو ببریم یه سرم بهش وصل کنن این تا ظهر دووم نمیاره، خونش میفته گردنمون ها.

خاله یه وری نگام میکنه و میگه: نگران نباش، یه چیزی بهش گفتم که حالشو اساسی گرفته، سریعتر برو تا نمرده ردش کنم بره ...

راننده جلوی یه دفتر خونه نگه میداره، خاله میگه: پیاده شو .

فقط من و خاله پیاده میشیم، خاله با تلفنش یه تماس کوتاه می گیره و چند دقیقه بعد نصرتی با دو تا محافظش و یکی از دخترش میان پایین، یه کت و شلوار بنفش روشن پوشیده با بلوز نارنجی تند و یه دستمال گردن سفید خالخال سیاه هم گردنشه، نیشش هم تا بنا گوشش بازه، دخترش جلو میاد و دسته گل رو میده دستم، نصرتی میاد دستمو می گیره و میگه: سوسن جان زحمت کشیدی اینم شیرینی شما.

و یه بسته به خاله میده و میگه: اصل پول با سود کاملش.

خاله بسته رو باز می کنه، یه نگاه تو بسته میکنه و تو چشمام زل میزنه: دست از پا خطا کرد صاحب اختیاردارشید.

و در حالی که چپ چپ نگاه می کنه سوار ماشین میشه، راننده از ماشین پیاده میشه و میاد طرفم و آروم میگه: خانوم حلال کن، لنگ پول عمل بچمم و گرنه کمکت میکردم.

بدون اینکه نگاه کنه سوار ماشین میشه و میرن. تمام پل های پشت سرم خراب شده، کاش خاله نسرین بود، پارسا بود، استاد بود، کاش صدرا بود، آره کاش فقط صدرا بود، فقط صدرای من بود، دلّم هواسو کرده، لابد الان دم در اون محضر نشستن تا ما برسیم، نصرتی دستمو میگیره و میگه: عروس خانوم بریم بالا.

دستمو از تو دستش می کشم بیرون: بهم دست نزن.

بازومو چنگ میزنه و میگه: د نشد پس با محبت نیامی..

از پله ها منو می کشه بالا، تا وارد دفتر خونه میشیم، زن و دخترش از جاشون بلند میشن، زنش چشمش قرمز، حتما تمام دیشب رو گریه کرده، آخه یکی نیست بهش بگه، مادر من این مرد لیاقت اشک های تو رو داره؟؟؟ عاقد دفتر شو باز می کنه، نصرتی منو روی صندلی کنارش می نشونه و خودش کنارم میشینه و دستمو دستش میگیره، خدایا چی میشه من الان بمیرم، خدایا تو که منو می بینی این آرزوی منو برآورده کن.

عاقد دو بار ازم میپرسه که وکیله یانه، ولی جوابی نمیدم، دفعه سوم نصرتی بازومو فشار میده و آروم میگه: یا بله رو میگی یا به زور از حلقومت می کشم بیرون.

همه منتظرن بله رو بگم، تمام قدرتم رو جمع می کنم و میگم: نه، موافق نیستم، نمیخوام زن این اقا بشم.

تمام دهنم پر از خون میشه، روی زمین پرت میشم، لگد های نصرتی و دو تا محافظش روی پهلو هام و سر و صورتم میخورن، نصرتی کمر بندشو در میاره و شروع به زدنم میکنه، تمام تنم می سوزه، عاقد و همکارهاش هر کاری میکنن نمیتونن اونها رو ازم جدا کنن، خدارو شکر فکر کنم دارم میمیرم.

در با شدت باز میشه، چند نفر میریزن تو و اون مردها رو میبرن، یه نفر سرمو تو آغوشش میگیره، چقدر صدای کوبش قلبش برام آشناست، دیگه چیزی نمی شنوم، فقط سکوت، سکوت...

- تارا، تارا، اومدم، ببخش دیر شد، طول کشید تا اینجا رو پیدا کنیم، چشماتو باز کن...

آروم چشمامو باز می کنم، تمام بدنم درد می کنه، واقعاً صدراست، میام صداسش کنم، سرفه ام می گیره، خون از دهنم میزنه بیرون، با دستش خون ها رو پاک می کنه و میگه: آخه دختر خوب چی کارت کنم؟ تو چرا اینقدر دردمسری.

می خندم و میگم: عوضش تو هم خیلی خوش قولی، همیشه وقتی حسابی کتک می خورم تازه از راه می رسی.

کمک دفتر دار یک لیوان آب قند میده دست صدرا تا بهم بده، صدرا آروم آروم لیوان رو بلند می کنه و منم علی رقم دهن خونیم، میخورم این شربت عشق رو از دست عزیزترین کس زندگیم.

صدرا منو آروم بلند می کنه و روی یکی از مبل های سالن میگذاره، خبری از نصرتی و محافظ هاش نیست، فقط زن و دخترش دارن ما رو نگاه می کنن. با تعجب از صدرا می پرسم: چه اتفاقی افتاده؟؟؟

صدرا سرشو تگون میده و میگه: نگران نباش همشونو دستگیر کردن...

تعجبم بیشتر میشه: دستگیر!!!!

صدرا رو می کنه به زن نصرتی و میگه: خانم نصرتی خیلی بهمون کمک کردند.
به زن نصرتی خیره میشم، لبخند میزنه.

صدرا میگه: جریانش مفصله، سر فرصت برات تعریف می کنم.

استاد میاد کنارمو و میگه: تارا خوبی؟؟ جاییت درد نمیکنه؟؟

تازه متوجه خضور استاد میشم، به این مرد مهربون و غمدیده نگاه می کنم: سلام استاد، بازم براتون زحمت شدم، فعلاً فکر کنم سالمم، البته اگر از درد کل بدنم فاکتور بگیرم.

میگه: خدا رو شکر به موقع رسیدیم.

صدرا از تو کیفش یه بسته در میاره و میده به زن نصرتی: اینم امانتی شما، تو این وضعیت خیلی به دردتون می خوره.

زن نصرتی کلی تشکر میکنه و بسته رو میگیره، میخواد با دختراش بره که استاد میگه: خانم نصرتی حالا که تا اینجا تشریف آوردید یه چند دقیقه دیگه هم در خدمتتون باشیم، برای عقد این دو تا جوون...

از خوشحالی دردمو فراموش میکنم، نیشم تا بنا گوشم باز میشه، عاقد با خنده به صدرا میگه: آقا صدرا می خواهید تارا خانم رو براتون عقد کنم؟؟؟

اشک تو چشمم جمع میشه، خدایا بزرگیتو شکر....

صدرا با عشق تو چشمم نگاه می کنه و میگه: تا نظر عروس خانم چی باشه؟؟؟

عاقد میگه: پس فعلاً بینتون یه صیغه محرمیت می خونم، تا دنبال آزمایش و کارهای دیگه برید، برای چند وقت بخونم؟؟؟

صدرا با نگاهش میپرسه چند وقت؟؟؟

میگم: صدرا میدونی که رضایت خانواده ات برام مهمه، ببین چقدر وقت لازم داری برای جلب رضایتشون؟؟؟

صدرا به عاقد میگه: برای سه ماه بخونید..

استاد میگه: بگو پنج ماه که خیالت راحت باشه، وسط پروژه رضایت نامحرم نشید.

و می خنده.

صدرا هم می خنده و میگه: برای پنج ماه بخونید، البته ما زودتر میاییم عقد میکنیم..

عاقد میگه: خب به سلامتی، بسم ..

من و صدرا کنار هم نشستیم، دست صدرا رو تو دستم گرفتم، درست برعکس یک ساعت پیش که دستام با نفرت گرفته شده بود، الان خودم با عشق دست کسی رو که داره همسرم میشه گرفتم، عاقد خوندن صیغه رو تموم میکنه و ما بهم محرم میشیم...

همه برامون کف میزنن، زن نصرتی صورتمو میبوسه و برام ارزوی خوشبختی میکنه، منم صورتشو می بوسم و برای این لحظه و این خوشبختی ازش تشکر می کنم .

استاد صدرا رو میبوسه و میگه: از فردا برو دنبال رضایت خانواده ات تا، تارا خانم پشیمون نشده.

صدرا میگه: عمراً اگر بگذارم پشیمون بشه.

با دعای خیر مهمونها از دفتر خونه خارج میشیم، هوا چقدر لطیفه، بوی عید میده، همش یه ماه تا عید مونده، صدای پرنده ها چه قشنگه، انگار همه دنیا دارن بهمون لبخند میزنند، صدرا دستمو می گیره و سوار ماشین می کنه، و با استاد کنار ماشین خداحافظی میکنه: استاد بمونید نهار در خدمتون باشیم..

استاد میگه: برید از زندگیتون لذت ببرید، از با هم بودنتون، از عشقتون، منم براتون آرزوی خوشبختی میکنم.

صدرا استاد رو بغل میکنه و می بوسه. بعد استاد میره. صدرا سوار ماشین میشه و میگه: خانمم کجا بریم؟؟

به سر و وضع بهم ریخته ام اشاره می کنم و میگم: با این تیپ کجا بیام؟!!!

- چشم، شما جون بخواه، اول میریم خونه لباس هاتو عوض کن، بعد بریم بیرون نهار.

من که لباس ندارم!!!

- دیروز فریال یواشکی تمام لباس ها و وسایلتو آورد خونمون، تازه اینم برات فرستاده بدم بهت

و از تو جیش گردنبند یادگاری مادرم رو درمیاره. با خوشحالی گردنبند رو میبوسم و میگم: نمیدونستم این قدر مهربونه...!!!

- آره، بنده خدا خیلی زحمت کشید جا تو بفهمه و به من بگه، ولی مامانش از اونم زرنگ تر بود، فقط تونست

شماره زن نصرتی رو برام پیدا کنه، امروزم با کمک زن نصرتی جاتو پیدا کردیم...

نصرتی رو چرا بردن؟؟؟

- اوه، اون که جریانش مفصله، چند ماهه با استاد مجد درگیر پیدا کردن تخلفاتش شده بودیم و فهمیدیم از اون

خلافکارهای حرفه ایه و تو پرونده اش همه جور خلافی کرده، الانم اموالش رو مصادره کردن، پس فطرت تو رو

هم میخواستند عقد کنه بعد بیره دبی بفروشه، با پرونده ای که استاد جمع کرده فکر کنم تا اخر عمرش باید آب

خنک بخوره.

اون بسته چی بود دادی زنش؟؟

- اون پولی که برای ازادیت میخواستم بدم

خاله ات، دادم به زنش که بتونه باهاش جایی رو اجاره کنه و آواره نشن، خیلی از شوهرش میترسید، استاد خیلی

زحمت کشید تا راضی به همکاری بشه.

ساکت میشم و به اتفاقات این چند وقت فکر میکنم. صدرا ضبط رو روشن میکنه، چقدر تو انتخاب موسیقی با سلیقه

است، می خنده و میگه اینو سفارشی برای خانومم میگذارم و یه موسیقی با متن زیبا می گذاره، هر دو تو سکوت به

موسیقی گوش میدیم، صدرا با یه دستش فرمون ماشین رو گرفته با اون یکی دستش دنده رو جابجا می کنه، دستمو

روی دستش که رو دنده ست می گذارم، نگام می کنه و می خنده و دستش رو می گذاره روی دستم، منم که بی

جنبه، باید از کف ماشین جمع کن، تمام راه رو همین شکلی رانندگی می کنه.....

خدایا این خوشبختی رو هیچ وقت ازم نگیر..

به خونه می رسیم، درست لحظه ای که از ماشین پیاده میشیم، صدرا دستمو می گیره تو دستش، بهش لبخند میزنم
:صدرا، ممنونم که نجاتم دادی...

میخنده و میگه: نه خانومم خودم رو نجات دادم.

تا وارد خونه بشیم حرفی نمی زنه، وارد خونه خودم و صدرا میشم، صدرا میگه: خوش اومدی تارا خانم، بالاخره صفا رو
به این خونه آوردید.. از روی این یک دسته گل رز سرخ بر میداره و بهم میده: تقدیم با عشق، برای مهربونترین
فرشته دنیا..

گلها رو بغل میکنم و چشمام پر از اشک میشه، با یه اخم ساختگی نگام میکنه و میگه: اگر قرار باشه تا من یه حرفی
میزنم چشمت بارونی بشه، از همین اول زندگی باید کمر بندمو در بیارم.

از حرفش تعجب میکنم: بهت نمیومد اینقدر خشن باشی!!!

از خنده ریشه میره: نه بابا منظورم اینه کمر بند رو در بیارم آویزونش کنم تو کمد،... کی جرات داره به خانومی من
بگه بالای چشمت ابرو.

می خندمو و میگم: تو رو خدا منو نخندون، می خندم تمام صورتم درد میگیره.

به فکر فرو میره، فکر کنم یاد کتک هایی که خوردم افتاده، دلم به درد میاد که ناراحتش کردم، متوجه میشه و سریع
فضا رو عوض میکنه: میخوای کمر بندمو نگذارم تو کمد ...

:صدرا ..

- نه میگذارمش همون تو کمد بهتره..

به سمت اطاق خواب میرم: صدرا وسایل منو کجا گذاشتی؟؟؟

دنبالم میاد تو اطاق خواب: تو دیگه کجا میای، بگی کجاست خودم پیدا می کنم.

در کمد دیواری رو باز می کنه: این قسمت لباسهای منه، این طرفم لباسهای شاهزاده خانم، این کشوها هم لباسهای
منشوری منه، اون طرف هم لباسهای منشوری شاهزاده خانم.

از خجالت سرخ میشم و سرمو میندازم پایین... می خنده و میگه: چقدر خجالتی هستی تارا، بابا دیگه خانوم خودمی ..

یه حوله تن پوش بر می دارم و به طرف حموم میرم، دنبالم میاد: نه دیگه خجالت بکش اینجا رو دیگه بدم..

سرشو میخارونه و هول میشه: نه... چیزه... چیز بود... به جان تارا، قصد خاصی نداشتم، غیر ارادی اومدم..

سر جام وایمیستم نگاهش می کنم: صدرا جان، باور کن تو عشق منی، میدونم الان از نظر شرعی ما زن و
شوهریم، ولی... ببخشید میگم، همیشه خواهش کنم تا خانواده ات رو راضی نکردی و رسماً عقد نکردیم، حواست به
خط قرمزها باشه.....

ادای بغض کردن رو درمیاره: باشه، هر چی خانومم بگه... حداقل .. حالا که خانومم شدی بگذار یه دل سیر بغلت
کنم...

عجب آدم پر روییه، با اخم میگم: تخییر اینم جزو خط قرمزهاست.

بغضش شدید تر میشه ،از کاراش داره خندم میگیره،به زور خودمو کنترل میکنم،بدون اینکه نگاهش کنم ،آغوشمو براش باز میکنم و با اخم میگم:باشه،صورتتو اینجوری نکن،فقط همین یه بار.

در عرض چند ثانیه تو آغوش میگیره منو، هیچ حرفی زده نمیشه،هیچ کار خاصی نمیکنیم،فقط مدت ها تو همون حالت آرامش رو به هم هدیه میدیم،صدای ضربان قلبش برام آرام بخش ترین صدای دنیاست ،بوی عطر تلخش رو همیشه دوست داشتم و حالا از نزدیک سینه مو از این رایحه پر میکنم،دستشو میبره سمت موهام و اروم نوازشم میکنه ،خدایا شکره برای این خوشبختی ،خدایا شکره برای این لحظه که سهم ما از همه دنیاست ،آروم زمزمه میکنم:صدرا؟؟؟

-:جانم.

ممنونم که هستی،همیشه باش،قول بده همیشه باشی،بدون تو می میرم.

سریع منو از خودش جدا می کنه:اوی اوی ،نداشتیم ها داری خط قرمز ها رو رد می کنی.

می خندم، دیوونه ای میگم و به طرف حمام میرم،سر جاش وایستاده و فقط نگاه می کنه،در رو که میخوام ببندم ،بههم چشمک میزنه.

در رو می بندم و بلند میگم:صدرا

می خنده و ادای شاکی ها رو در میاره:بابا این که خط قرمز نبود،خاک رفته بود تو چشمم،اصلاًحالا که نمیگذاری میرم خیابون و از پیش هر کی رد شم بهش چشمک میزنم.

بلند میخندم:صدرا!!!

با خنده میگه:همین جذبه ات منو کشته.

نه بابا ،صدات کردم بگم میشه زنگ بزنی از بیرون غذا بیارن.؟؟

-:چرا نریم بیرون؟؟

:انقدر خسته ام که نا ندارم چشمامو باز نگه دارم...

-:اوه اون دختره داره میره اون ور خط...

هنوز لباسهامو در نیآوردم در رو باز می کنم،هول میشه میبره عقب،هر دو تامون از این عکس العملش خنده مون می گیره،میگم:راستی اگر اجازه بدی ،من تا وقتی عقد کنیم تو اطاق کار تو بخوابم و تو توی اطاق خودت..
مهربون میگه:نه ،اجازه نمیدم.

:چرا!!!!

منو بغل میکنه و میگه :تو ،توی اطاق خواب من بخواب ،منم تو اطاق کارم روی تخت قدیمیم می خوابم،نمیخوان خانومم جاش ناراحت باشه..

تا میام برای این آغوش یهویی دعواش کنم ،سریع ولم میکنه و در میره:وای دیدی چی شد؟ناهارم دیر شده ،الان خانومم از حموم بیاد بیرون ببینه غذا آماده نیست سیاه و کبودم میکنه.

می خندم به همسرم، به کسی که الان نفسم شده،به کسی که نفسم به نفسش بنده..

لباس هامو در میارم، میرم زیر دوش اب گرم، شسته میشه تمام درد ها و سختی های این دوسال، تارای جدیدی متولد میشه..

با سر و صدایی که از آشپزخونه میاد بیدار میشم، امروز پنج شنبه ست، صدرا سر کار نرفته چون میخوایم بریم دنبال خونه بگردیم، ساعت رو نگاه میکنم، نه صبحه، چقدر خوابیدم، دیشب شام خونه استاد دعوت داشتیم و بخاطر همین دیر وقت خوابیده بودم، از وقتی دل آرام برگشته پیش برادرش، استاد بازم تنها شده، خاله نسرين هم دعوت بود، بنده خدا خاله هم از وقتی مینا و ژوزف یه عقد مختصر گرفته بودن و رفته بودن خارج تنها شده بود، امیدش به پارسا بود که اونم بعد افتضاحی که بار آورده بود زود رفت، جمع جالبی بودیم استاد تنها، خاله نسرين تنها، من و صدرايي که بعد مدتها تنهایی به همدیگه رسیده بودیم، خیلی خوش گذشت، مثل یک فامیل یا یک خانواده بودیم که هر کس امی تو دلش داشت، ولی در کنار هم شاد بودیم.

سه هفته ست زندگی مشترکم رو با صدرا شروع کردم، چقدر درک و فهم بالایی داره، از وقتی در مورد خط قرمزها باهاش صحبت کردم، کاملاً حواسش به همه چی هست، برای حل این مشکل بارها به پدر بزرگش زنگ زده ولی اون به تلفنش جواب نداده، قراره چند روز دیگه که عیده بره شهرشون تا با خانواده اش رو در رو صحبت کنه، قول داده راضی شون کنه و زود برام جشن عروسی راه بندازه.

صدای در اطاق میاد، صدرا سرشو میاره تو اطاق: خانومی ما نمیخواد پاشه، امروز کلی کار داریم ها..

به سمت در می چرخم و بهش لبخند میزنم: سلام، صبح بخیر، کی بیدار شدی؟؟

-: یه ساعتی میشه، صبحانه حاضره پاشو بیا، باید دنبال خونه هم بریم..

از وقتی اومدم تو این خونه خاطرات بد رهام نمی کنند، برای همین تصمیم گرفتیم خونه رو عوض کنیم.

از جام بلند میشم: تا دو تا چایی خوشرنگ بریزی من دوش گرفتم اومدم.

دستشو به کمرش میزنه: زمونه برگشته، مثلاً شما بانوی این خونه اید ...

چشمامو مظلوم میکنم: اگر خواهش کنم چی؟؟

دستاشو جلوی چشمش میگیره: نکن، نکن بازم از اون اسلحه های مرگبارت استفاده کردی.

می خندمو و میرم سمت حموم، عجیب این حال و روزش برام غریب .

یه دوش پنج دقیقه ای میگیرم و زود میام بیرون: سلام من اومدم.

-: بجنب خانومی که الان دیر بریم خونن پیدا نمی کنیم، حالا خدا رو شکر که همسایه پایینمون خونه رو میخواد.

:جدی، کی گفته.

-: دیروز، یادم رفت بهت بگم، تو پارکینگ دیدمش، گفت پولشون هم آماده ست، بنده خدا خانومش تک فرزند، پدر و

مادرش هم شهرستانن، چند وقت پیش بچه دار شدن خانومش دست تنهاست، اینجا رو برای پدر خانومش میخواد.

یاد تنهاییم میفتم و اینکه اگر مادر شم کی میاد کمکم...

صدرا بهم نزدیک میشه و میگه: خانومم به چه فکر میکنی خودم همیشه کنارتم. بهش لبخند میزنم، دستمو می گیره و میگه: تا تو صبحونه بخوری میرم حاضر شم. صبحونه روی میز رو نگاه میکنم، لیوان چایی رو سر می کشم، از خوشحالی اینکه با صدرا دارم میرم دنبال خونه، اشتها کور شده.

از سر میز بلند میشم. صدرا میگه: تو برو حاضر شو، من میز رو جمع می کنم. شرمنده نگاه میکنم: زحمتت میشه...

- اختیار داری، همیشه شما زحمت می کشی یک بار هم ما به خانوممون کمک کنیم.

به اطاقم میرم و سریع یه تیپ اسپرت میزنم و میام بیرون: من حاضرم بریم.

سرش تو تلفن همراه گرمه، نگام میکنه و با لبخند میگه: عاشق همین سادگیتم..

چند تا بنگاه معاملات املاک سر می زنیم، خیلی خسته شدم، صدرا داره با مرد بنگاهی حرف میزنه، آرام میگم: صدرا جان، خیلی خسته شدم بریم خونه.

- این آخری رو هم ببینیم شاید خوشمون اومد.

همراه بنگاهی به آخرین خونه لیست امروز میریم، همین که نزدیک خونه میشیم، دلم برای این خونه ضعف میره: نوای صدرا، این خیلی خوبه، تا خونه خاله نسرين فقط دو تا خیابون فاصله داره، اینجوری میتونم زود به زود بهش سر بزنم.

مرد بنگاهی میگه: من به آقای مهندس هم گفتم، خونه موقعیتش عالیه، همش چهار واحده، تازه ساخت، خوش نقشه است، سازنده اش آدم سرشناسیه.

صدرا جلوی در خونه توقف می کنه، یه حیاط با صفا پر گل و درخت، گوشه حیاط تاپ و سرسره داره و یه زمین کوچیک بازی بچه هاست، سرایدار میاد جلو و خوش امد میگه، وارد اسانسور میشیم و با ورود به طبقه دوم خونه رویایی خودم رو می بینم، یه خونه 140 متری، سه خوابه، با دو تا سرویس بهداشتی، پذیرایی نور گیر ال، آشپزخونه بزرگ این با کابینت های نو، خدا رو شکر که دوبلکس هم نیست، اوایل از خونه دوبلکس خوشم میومد ولی تو این مدت از بس پله ها رو بالا پایین رفتنم از دوبلکس فراری شدم، صدرا برق رضایت رو تو چشمام میخونه: چطوره؟؟ صدرا خیلی عالیه، فقط به نظرت برای ما یکم زیادی بزرگ نیست..

- نه بابا، تا ابد که اونور خط نمی مونی، بالاخره میای اینور خط، این اطاق بزرگه که سرویس خصوصی داره مال خودمون، این یکی هم که پنجره داره مال دختر بابا، اون هم که تراس داره مال پسر مامان...

چرا اونی که تراس داره رو به دختری نمیدی؟؟

- چون دختر کوچولو ها همش فکر میکنن نکنه اقا دزده از تراس بیاد تو اطاقشون، دوست ندارم عسل بابا شبها بترسه.

تا کجا پیشروی کردی تو؟؟ لابد اسمشم انتخاب کردی.؟

- ارادا

چی؟

-رادا، یعنی بانوی بخشنده.

پس اسم پسر من چی؟

-من فقط دختر بابا، عسل بابا، عسل ماما رو مامانش زحمتشو بکشه.

پس منم اسم پسر من رو رادوین میگذارم، به رادا هم میخوره.

-اوه، اوه، چه دست به نقد بودی، حالا یعنی چی؟

جوانمرد کوچک

-چرا جوانمرد بزرگ نه؟

اخره جوانمرد بزرگ پدرشه.

لپمو می کشه: داری میری اونور خط ها.

تو چشمات نگاه میکنم و میخندم خیلی خودمو کنترل میکنم نپریم بغلش.

با سرفه بنگاهی به خودمون میاییم: اقا فضولی نباشه، به نظرم این اطاق که بالکن داره، برای اقا پسر تون خطرناک نباشه.

صدرا با تعجب منو نگاه میکنه، می خنده: نه هنوز کوچیکه بزرگ نشده.

بنگاهی میره سمت پذیرایی، اروم از ارنجش ویشگون میگیرم، یه جیغ زنونه میکشه، نمیدونستم دست بزن داری، الان همه جام کبود میشه، من پوستم حساسه، حالا مجبورم تو مهمونی زری جون لباس پوشیده بپوشم این کبودیا رو کسی نبینه، اونها که نمیدونن شوهرم چقدر وحشیه.

انقدر از دستش خندیدم که اشکام سرازیر شده، میریم پذیرایی، بنگاهی میگه: کی میاید قرارداد ببندیم.

-ما پولمون حاضره.

بنگاهی دستاشو به هم میزنه: خب، خدا روشکر، الان بریم برای قرارداد، من از صاحب ملک وکالت تام دارم.

همگی بر میگردیم بنگاه معاملات املاک، قرارداد رو میندن.

تازه میفهمیم خونه برای برادرشه و صاحب خونه بخاطر کارش از ایران رفته، صدرا بهم میگه: مبارکه خانومم اینم از کلید خونه، فردا اسباب کشی می کنیم.

چرا اینقدر زود، من آمادگی شو ندارم.

-آمادگی نمیخواد، تمام اثاثیه بزرگ رو میخوام بدم بیرون، خورده ریزهایی رو که دوست داری رو می بندیم

، میخوام تمام اثاثیه خونه رو با هم بخریم.

ولی اونجا رو که باید نظافت کنیم.

-به سرایدار زنگ میزنم میگه زحمتشو بکشه، بعداً باهاش حساب می کنم.

تو راه چند تا کارتن خالی از مغاره دار ها میگیریم ، به خاله نسرين هم زنگ میزنم بیاد کمکم ، امشب باید بیشتر
اثاثیه رو جمع کنم ، صدرا گفته خودش میخواد همه جهیزیه رو برام بخره ، چه رویای خوبیه فردا تا آخر شب دیگه تو
خونه رویایی خودم و صدرا اییم...

از خستگی روی مبل میفتم و چشمامو می بندم ، بوی ادکلن اشنایی به مشام میرسه ، قبل از باز کردن چشمام لبخند
میزنم و چشمامو باز میکنم ، کسی که تمام زندگیه روبروم و ایستاده با یه لبخند تاراکش روی لب و دو تا لیوان
چایی در دست : خسته نباشی خانومی برات چایی ریختم .

با لبخند چای رو از دستش می گیرم ، به خونه خالی نگاه میکنم : صدرا جان خونه خیلی خالیه ها .

- از فردا هر روز زود از سر کار میام خونه با هم میریم خرید جهیزیه تارا خانوم ، خوبه؟؟؟
:عالیه ، چی بخریم؟؟

- اول وسایل آشپزخونه و پذیرایی ، بعد خواب خودمون ، بعد عروسی هم اطلاق و رواجک های بابا رو می چینیم .
با مشت به بازوش میزنم : صدرا اینقدر اذیتم نکن...

میخنده و سریع بحث رو عوض می کنه : ولی امروز خاله نسرين خیلی زحمت کشید ، خونه رو که چیدیم تموم شد
، یک شب شام خاله رو با استاد دعوت کنیم .

: نظرت چیه براشون هدیه بخریم ، این مدت خیلی برامون زحمت کشیدن .

- فکر خوبیه کاش خاله رو شام نگه می داشتیم .

: خاله گفت ؛ وسیله زیادی که ندارید ، اینهایی رو هم که هست جابجا شده ، من برم خونه ام کار دارم ، بعداً مفصل میام
خونتون ... صدرا ، ... خوبه این دو تا کاناپه رو آوردیم ، وگرنه باید روی روزنامه میخوابیدیم .

صدرا روی کاناپه روبرویی دراز می کشه ، تارا جان همیشه یک ملحفه بکشی روم؟؟

: ملحفه چرا؟! نزدیک صبح سردتر میشه ، خونه هم که خالیه ، سرما بیشتر خودشو نشون میده ، شب عیدی سرما
میخوری .

میرم از تو کمد دیواری دو تا پتو و دو تا بالش میارم ، به بالش میگذارم زیر سر صدرا و روشو پتو می کشم
، اصلاً تکون نمیخوره کمکم کنه ، مثل بچه ها ذوق کرده ، بهش می خندم ، اولین شب تو اولین خونه مشترکمون یه
حس و حال دیگه ای داره .

صدرا آرنجشو گذاشته روی پیشونیش و چشماشو بسته ، منم که بی جنبه ، دارم اینجا غش میکنم ، حالا خوبه خودم
خط قرمز و این چیزها رو گفتم ، لعنت به دهانی که بی موقع باز شود ، از بس رو کاناپه تکون خوردم کلافه
شدم ، کاش میتونستم برم کنارش فقط بشینم نگاش کنم ...

: صدرا ، بیداری؟؟

- : جانم ...؟؟

: صدرا تو که قبلاً گفته بودی اون خونه مال پدر بزرگته ، چطور می فروختی؟

- این سفر که رفتم تبریز از پدر بزرگم و کالت گرفتم اونجا رو بفروشم و تو یک جای بهتر خونه بخرم.
یعنی اینجا هم مال پدر بزرگته؟؟!!!

- آره، ولی دارم پس انداز میکنم اینجا رو ازش بخرم، یه مقدار جمع کرده بودم دادم زن نصرتی، دیشب به خاله ام گفتم خونه خریدم، پدر بزرگ امروز پول ریخته حسابم برم اثاثیه خونه بخرم.
چه راحت با قضیه خونه کنار اومده، تازه برات پول فرستاده اثاثیه بخری!!!
- ناراحت نشی تارا جان، فکر کنم یک خواب هایی برام دیده.

یعنی کسی رو برات انتخاب کرده؟؟؟

- پدر بزرگم یه برادر داره که تمام ثروتشون رو باهم شریکند، فکر کنم دختر اونو برام در نظر گرفته.
دختره چه طوریه؟

- خوشگل، خوش قد و بالا، جذاب، تحصیل کرده، از هر انگشتش یک جور هنر میریزه، تازه از همه اینها بگذریم کلی هم خاطر مو میخواد.

عصبانی بالشم رو به طرفش پرت می کنم، انتظار همچین حرکتی رو نداره، بیست متر میپره بالا: دختر سخته ام دادی، روحتو بزرگ کن، جنبه داشته باش.

باهاش قهر می کنم و رومو برمی گردونم، شروع میکنه به منت کشی. تارا، تارایی، خودت که میدونی برام همه دنیامی، برگرد، بخند.

شونه هامو میدم بالا. نمیخوام، برو پیش دختر عموت.

- دختر عمو چیه، دختر عموی بابام، بعدشم الان شب برم بیرون پر از گرگه، منو میخورن.

جوابشو نمیدم، از دست این زبون صدرا نمیدونم چی کار کنم.

میشینه کنارم، هول میشم. ببین به خاطر دل تو اومدم اینور خط.

کدوم خط؟

- ایناهاش.

زمین رو نشون میده، باطنابی که دور بعضی کارتن ها بسته بودیم، روی زمین خط کشیده.

از خنده منفجر میشم. وای صدرا، من از دست تو چی کار کنم؟

- آشتی؟؟

آشتی

- تارا یه قولی بهم میدی؟

جانم

- همیشه همینطور مهربون بمون.

تو اینور خط چی کار می کنی؟

- اوه اوه، ببخشید خوبه الان قول دادی مهربون باشی، رفتم، فعلاً خدا حافظ، اصلاً میرم بیرون گرگ ها منو بخورن..

به زور جلوی خنده‌مو می‌گیرم، چشمامو میبندم تا خواب روزهای آینده رو ببینم، روزهایی که دیگه هیچ خطی نتونه من و عشقم رو از هم جدا کنه...

رنگ خونه رو میزن: کیه؟

- مبل هاتونو آوردیم.

بیارید طبقه دوم..... خاله مبل‌ها رو آوردن

خاله هول میشه: چادرمو بده سر کنم... من نمیدونم صدرا چرا تو موقعیت تو رو تنها گذاشته رفتن...!!!

:خاله، بهت نمیداد باخلاق باشی، باز کن اون اخم‌ها رو پیشونیت چروک میشه.

چادرشو سر میکنه و میره تو آشپزخونه شربت درست کنه: جدی میگم، تارا جان نه به اون پنج روزی که همش از

این مغازه به اون مغازه می‌رفتید نه به الان که رفته مسافرت، اونم شب عیدی که به کمکش احتاج داری.

:خاله جون، چه احتیاجی، خونه رو که کارگرها می‌چینن، خونه تکونی هم که ندارم، اتفاقاً اینطوری بهتره، وقتی صدرا

بیاد، خونه چیده شده، کلی خوشحال میشه.

خاله میاد پشت اپن در حالیکه داره شربت درست میکنه می‌پرسه: پرده‌ها رو کی میارن؟؟

:گفتن ساعت هشت میارن. خاله امشبم می‌مونی پیشم.

می‌خنده و میگه: اره خاله جون، فعلاً که شهر، شهر زنانه، تا صدرا بیاد انجام.

میرم آشپزخونه و ماچش میکنم: قربون خاله مهربون خودم برم، بعد از ظهر بریم خرید یکم از خریدم مونده؟

دماغمو می‌کشه

باشه، دختر لوسم برو در رو باز کن انگار رسیدن.

:سلام اقا، بفرمایید تو.

- یا الله

خاله از تو آشپزخونه جوابشو میده: بفرمایید تو پسر

کارگرها مبلمان رو میارن و می‌گذارن زمین، طراحشون میاد سمتم: خانم امیری اینجا رو امضا کنید.

چقدر قند تو دلم آب میشه با شنیدن این کلمه، خانم امیری، خانم امیری، یعنی من زن صدرا هستم.

-: خودتون طرحی برای چیدمان دارید، یا من طرحمو بدم؟؟

:اگر امکان داره خودتون پیشنهاد بدید.

-: بهتره ناهار خوریتون اینجا کنار اپن باشه، مبلمان پذیرایی رو هم بصورت ال اینجا بگذاریم، تلویزیون رو هم

اینطرف بگذاریم کاناپه‌ها رو هم اینجا، الان برای تماشای تلویزیون یه محیط دنج دارید، چطوره؟؟؟

:خیلی خوبه، اگر امکان داره همکاراتون زحمت چیدنش رو بکشن.

کارگرها مبلمان رو طبق نظر طراح می چینن ،عالی میشه،خاله هم از فرصت استفاده می کنه و فرش ها رو نشونشون میده،اونها هم که می بینن ما دو تا زن تنها هستیم ،تو انداختن فرش ها کمک می کنند ،خاله هم براشون شربت و شیرینی و انعام میاره،اونها هم بعد پذیرایی با خوشحالی خونه رو ترک می کنن.
خاله با ذوق میگه:وای خاله خونه ات خیلی عالی شده،دخترم مبارکت باشه.
قربونت برم خاله جون،خدا شما رو برام حفظ کنه که مثل مادرم می مونی.
چشماش پر میشه:باور کن هنوز یاد پارسا میفتم ،می خوام اب بشم برم تو زمین.
تگو خاله،یه قضیه ای بود تموم شد رفت.

بعد از ظهر با خاله میریم بیرون و کلی خرده ریز می خریم ،اونقدر زیاده که با کمک سرایدارمیاریمشون بالا،بنده خدا پیرمرد مهربونیه ،خیلی هم فنیه ،برامون لوسترها و هر چی خرده ریزه نصب شدنیه رو نصب می کنه،منم انتام خوبی بهش میدم.

بالاخره پرده های خونه هم میرسه و نصاب ها نصبش می کنن و میرن.
الان خونه ام مثل یه قصر شده،زیبا و باسلیقه .تو جاهای مختلف خونه عکس می گیرم و برای صدرا می فرستم،دلتم برآش تنگ شده ،دیروز صبح که خاله اش زنگ زدو گفت پدر بزرگش حالش بده و ممکنه تموم کنه ،با اولین پرواز رفت ،نمی دونم چراهنوز بهم زنگ نزده ،پیامک هم نزده ،خاله میگه نگران نباش اگر اتفاق بدی افتاده بود بهت خبر میداد،هنوز گزارش دریافت عکس ها هم نیومده ،جرات ندارم بهش زنگ بزنم ،چقدر انتظار سخته...

از زبان صدرا:

پنج روزه با تارا تمام وسایل خونه رو خریدیم،فقط مونده بود خرید خورده ریزها،که خاله زنگ زد و گفت حال پدربزرگم خرابه و ممکنه تموم کنه میخواد منو ببینه،باید زود برم پیششون.حال خودمو نمی فهمیدم پدربزرگم داشت تموم می کرد باید می دیدمش،از طرفی هم هنوز وسایل خونه رو نیاورده بودند و تارا دست تنها بود،خدا خیرش بده خاله نسرین رو که به کمکم اومد و قرار شد تا من برگردم پیش تارا بمونه ،به نظرم اونم خیلی راضی بود،چون نسبت به تارا حس مادرانه زیادی داره ،کلی به تارا سفارش کردم که خودشو اذیت نکنه و از کارگرها کمک بگیره تا هم خودش سلامت باشه و هم اون بنده های خدا روزی ببن خونشون.هنوز هواپیما تو آسمونه،کاش زودتر برگردم و خونه ای رو که تارا چیده بینم ،

قضیه ازدواجمون با تارا رو به پدربزرگ میگم اگر رضایت داد که هیچی ،اگر راضی نشد بر می گردم و حتماً زندگی جدیدی رو با تارا شروع می کنم .یاد انتخاب کردن مبلمانش میفتم،هر مبلی که می دید یک دور روشون می نشست و با دقت ارزیابیش می کرد،میگفتم تارا چرا می شینی این که خوبه.

می گفت نخیر شما ماشالله قدت بلنده راحتی،من میشینم رو این مبله پاهام به زمین نمی رسه،خلاصه بعد کلی گشتن ،مبلمان طلایی سدري کلاسیک قشنگی رو انتخاب کرد،یه دست کاناپه و ناهار خوری ست اون رو هم

انتخاب کرد، چقدر اذیتش کردم وقتی یک سرویس صورتی روشن و یک سرویس آبی برای اطلاق بچه ها انتخاب کردم.

برای انتخاب سرویس دو نفره خودمون که اصلاً روش نمی شد انتخاب کنه، واقعاً عاشق همین حجب و حیا شدم. یک سرویس طلایی کلاسیک دید چشماش برق عجیبی زد، فهمیدم خوشش اومده، همونو سفارش دادم. مهماندار اعلام کرد که هواپیما داره میشینه، از فکر و خیال میام بیرون، از فرودگاه خارج میشم و به طرف خونه پدر بزرگ میرم. جلوی در خونه میرسم یه خونه قدیمی ویلایی بزرگ پر درخت، تارا اگر اینجا رو ببینه عاشقش می شه، زنگ میزنم، در باز میشه، میرم تو. سلام خاله.

خاله بغلم میکنن و سرمو میبوسه: قربونت برم سلام، خوش اومدی، دلم برات تنگ شده بود بچه م.

خاله منم دلم براتون تنگ شده بود، پدر بزرگ کدوم بیمارستانه، حالش چطوره؟؟

که پدر بزرگ رو می بینم روی مبل همیشه گیش تو پذیرایی نشسته.

جلو میرم دستشو می بوسم: حالتون خوبه پدر بزرگ، نصفه عمر شدم تا اینجا برسم.

خیلی محکم و سرد جوابمو میده: معلوم هست داری چه کار می کنی؟

با تعجب به صورت خشک و بی احساسش خیره میشم: منظور تون چیه؟

- منظورم همون دختره است که الان تو خونت.

من که در مورد تارا باهاتون حرف زده بودم.

- منم که جوابتو داده بودم، چه بخوای چه نخوای باید با تانیا ازدواج کنی. من و برادرم یه عمره با هم شریک بودیم

، شرطموو اینه که این ارث از خانواده بیرون نره، من که فقط تو رو دارم و اونم فقط همین یک بچه رو، اگر اون

دختره رو بگیری اون سهم خودشو از شرکت ها میکشه بیرون و من ورشکست میشم اون وقت هر چی داری از

دست میدی.

ولی پدر بزرگ من تارا رو دوست دارم، قراره با هم ازدواج کنیم، خیلی دختر خوب و بسازیه، خیلی محجوبه، اون با

این شرایط کنار میاد.

- همین که گفتم یا باید قید شرکت و خونه و ماشین و همه چیز رو بزنی و با اون دختره ازدواج کنی یا به حرف

من گوش میدی و آینه تو تباه نمی کنی.

پدر بزرگ برام خیلی ارزش داره ولی من تصمیم خودم رو گرفتم بر می گردم تهران پیش تارا، چه شما راضی

باشید چه نباشید.

- تو... تو... تو... تو روی من وایمیستی و میگی اون دختره رو

پدر بزرگ، پدر بزرگ چی شد؟؟ خاله، خاله، پدر بزرگ حالشون بد شده.

خاله تو صورتش میزنه ای وای اقا جون، اقا جون، چی کارش کردی، زنگ بزن اورژانس...

بازم از زبان صدرا:

...چند ساعته پشت در اطاق عمل نشستیم، پدر بزرگ سخته بدی کرده و باید زود عمل شه، خاله کلافه ست و همه ی این جریانات رو از چشم من می بینه؛ اگه آقا جونم بمیره فقط مقصرش تویی. برای من عاشق شده...
خاله باور کن من تارا رو دوست دارم، منی که همیشه تنها بودم و تو از تنهاییم ناراحت بودی، الان میخوام از تنهایی دربیام چون عشقمو پیدا کردم.
خاله به نقطه ی نامعلومی خیره میشه و نجوا می کنه: منم عاشق بودم ولی به زور شوهرم دادن، می بینی که هنوز زنده ام، آدمی بنده عادته، چند وقت دیگه فراموشش می کنی...

دکتر از اطاق عمل میاد بیرون خاله سراسیمه میره پیشش: آقای دکتر دستم به دامتون حال اقام چطوره؟
دکتر عینکش رو از چشمم در میاره و به ما نگاه می کنه: خدا رو شکر بیمارتون بدن قوی داشت، ولی با توجه به کهولت سنی که دارن ممکنه با کوچکتین ناراحتی یا استرسی از بین برن، در مورد ایشون باید بگم استرس مساوی مرگ.

سه روزه آقا جون عمل شده و منم دقیقا سه روزه از تارا خبر ندارم، فقط دلم گرمه خاله نسرین پیشش مونده، دلم براش تنگ شده، برای مهربونیهاش، برای اخم هاش، برای قهر های چند ثانیه ایش، امروز آقا جون رو آوردیم خونه، بعد اون عمل سخت حداقل باید یک ماه بیمارستان می موند ولی اینقدر داد و بیداد کرد که اونجا نمیتونه بمونه و غذاش بده و هواش الوده ست که دکتر مجبور شد مرخصش کنه و تو خونه براش پرستار فرستاده، گوشیم رو روشن میکنم، چند تا عکس از تارا برام اومده، الهی قربونش برم همه خونه رو بدون من چیده، چه لباس نازی تنش کرده، با اینکه ارایشش کمه ولی چقدر عوض شده، چطور میتونم بگذرم از کسی که همه ی زندگیم شده...
جرات ندارم برگردم تهران، میتروم پدر بزرگ سخته کنه. از تارا هم نمیتونم بگذرم، خدایا کمک کن...

- خاله، پاشو بیا پایین، چرا تنها نشستی، آقا جون سراغتو می گیره؟

:خاله مگه پدر بزرگ تک پسر نبوده، چطور پدر تانیا میشه عموتون، تازه چطور تانیا میشه دختر عموی بابای من!!!
خاله لبه تخت میشینه و دستمو میگیره تو دستش: والله پدر بزرگ و پدر تانیا و پدر پدرت سه تا دوست جون جونی بودن که پدر تانیا خیلی کوچکت از همشون بوده، اینها با هم چند تاشرکت میزنن، بخاطر همین ما اونها رو عمو صدا می کردیم، پدر پدرت زود می میره و ارثش رو به زن و پسرش میدن، دو تا شریک دیگه شرکت ها رو به زور حفظ می کنند، پدر تانیا از زن اولش بچه دار نمیشه، بعد مادر تانیا رو میگیره، اونم دیر بچه دار میشه، بخاطر همین الان تانیا همسن نوه ماست، دو تا شریک بهم قول میدن نگذارند این ثروتی که با سختی جمع کردن از گروهشون بیرون بره، قرار میشه بچه هاشون رو بهم بدن تا ثروتشون محفوظ بمونه، حالا تو هم مجبوری تارا رو فراموش کنی و با تانیا ازدواج کنی، امشبم میخوان بیان اینجا به بهانه ملاقات و میخوان قول و قرار عروسی رو بگذارن.

دارم خفه میشم بغض گلومو میگیره، یه قطره اشک از چشمم بیرون میاد: خاله یعنی هیچ راهی نیست، من دارم دق می کنم، تارا همه زندگی منه.

- قریونت برم پسر، مجبوری بخاطر پدر بزرگ و قولش موافقت کنی. به نظرم به تارا زنگ بزن اون طوری که تو ازش تعریف کردی دختر عاقلی باید باشه، مطمئن باش شرایطت رو درک می کنه، بیا این تلفن همراهت همین الان بهش زنگ بزن.

نه خاله، بعداً بهش زنگ میزنم الان نمیتونم صحبت کنم.

- پس برو یه دوش بگیر، به خودت هم برس، شب مهمون داریم.

مثل آدم هایی که عزیزی رو از دست دادن کمرم شکسته، گوشی رو برمیدارم، عکس های تارا رو نگاه می کنم، دیگه اون دختر افسرده و غمگین که غمش به دل چنگ میزد نیست، برق عشق و زندگی تو چشمای سیاهش میدرخشه، با عکسش حرف میزنم: خانومم بین بدبخت شدم، تو میگی چی کار کنم؟ یه چیزی بگو، چطور میتونم ازت بگذرم، میبینی بازم نامرد شدم، دروغگو شدم، بهت قول داده بودم کنارت بمونم، بهت قول داده بودم خوشبختت کنم، مواظبت باشم، با چه ذوقی خونه خریدیم، با چه وسواسی وسایل خونه رو انتخاب میکردی، با چه ذوقی اسم پسرمون رو انتخاب کردی، اوه تارا،... تارای من... دست تقدیر داره ما رو از هم جدا می کنه، چطور بدون تو نفس بکشم، تو هوای منی برای زنده بودن...

اشکام سرازیر شدن، دیگه بغضم به حق تبدیل شده، نمیدونم چقدر با عکس عشقم حرف زدم که خوابم برد..

خاله، خاله جان بیدار شو، مهمون ها اومدن.

سرم خیلی سنگین شده، چشمم درد میکنه: چی شده خاله؟

- پاشو لباس هاتو عوض کن مهمون ها اومدن، چرا دوش نگرفتی؟ گفتم به خودت برس، نگفتم چشمتو اینجور قرمز کنی.

رومو به طرف پنجره بر میگرددونم: خاله، ولیم کن حوصله ندارم.

- قرار شد با شرایط کنار بیای، مگه قرارمون این نبود؟

من به کسی قولی ندادم.

عصبانی به طرف در میره: میرم پایین، دو دقیقه دیگه باید پایین باشی.

خاله مثل یک مادر برام زحمت کشیده، نمیتونم رو حرفش حرفی بزنم، به زور از رو تخت بلند میشم، صورتم رو میشورم، یه بلوز ساده با یه شلوار کتان میپوشم میرم پایین.

یه پیرمرد خوش تیپ با کت و شلوار منو میبینه و از جاش بلند میشه، میرم جلو و سلام میکنم، با هاش دست میدم: خوش آمدید، من صدرا هستم.

گل از گلش باز میشه: سلامت باشی پسر، من سپهری ام، دوست پدر بزرگت کوچیک بودی منو زیاد دیدی، اینم دختر نازنینم تانیا جان.

و به دختر قد بلندی که بدون حجاب نشست اشاره میکنه، دختره فقط سرشو برام تکون میده و از جاش بلند نمیشه، اصلاً قابل قیاس با تارا نیست نجابت تارا کجا و نجابت این خانم کجا، با این موهای بلند بلوند و چشمهای روشن ای، لب و گونه پروتز شده، بیشتر شبیه عروسک های نمایشی شده.

پدر بزرگ میگه: سپهری جان اینم همون نوه من که همیشه دلت میخواست دامادت بشه، مهندس، مسئولیت شرکت خودمون تو تهران رو داره، خونه زندگی مرتب ..

سپهری منو نگاه می کنه و لبخند میزنه، اما دخترش مشغول پوست کردن میوه ست و اصلاً به ما توجه نمیکنه، خدا رو شکر فکر کنم اینم از دیدن من دل خوشی نداره.

سپهری میگه: پس به سلامتی قراره شما داماد من بشید..

زمین رو نگاه می کنم و جوابی نمیدم، میترسم حرفی بزنم که حال پدر بزرگ بد بشه. پدر بزرگ میگه: صدرا پسر من با تانیا جان برید تو اطاعت یکم سنگ ها تونو با هم وابکنید .

خاله با چشم و ابرو اشاره میکنه که پاشو تا پدر بزرگ ناراحت نشده، از جام بلند میشم تانیا هنوز نشسته، به زور پدرش بلند میشه دنبال من میاد.

تا در اطاق رو باز می کنم بدون تعارف وارد اطاق میشه و رو تختم میشینه، بفرمایید تو ماشالله چقدر تعارفی هستید. - کلاً ذاتم همینطوره.

خب خدا رو شکر مثل اینکه با آدم رکی طرف هستم، این کارمو راحت تر می کنه.

- خب بگو بینم چی می خوای بگی.

شما شروع کن.

آدامسشو باد می کنه و می ترکونه: من حرفی ندارم.

- پس من شروع می کنم، بین خانم به ظاهر محترم، من اگه الان اینجام و دارم باهات حرف میزنم، نه عاشق چشم و ابروت هستم، نه عاشق کمالات، من خودم نامزد دارم که یه موی گندیده شو به صدتای امثال تو نمیدم، قراره بزودی هم با هم ازدواج کنیم.

فکر میکردم با حرفهای من بلند شه و بره، ولی بی تفاوت بازم آدامسشو باد میکنه: خب که چی؟
همین من هیچ علاقه ای بهت نداشته و نخواهم داشت.

- خب منم ازت خوشم نمیاد، منم یه نفر دیگه رو دوست دارم و مجبورم باهات ازدواج کنم.

خب چرا مخالفت نمی کنی؟

- نمیتونم، چون فقط در صورتیکه با تو تحفه ازدواج کنم پدرم سهم الارثمو میده.

میخوای با هم سوری ازدواج کنیم و زود از هم جدا شیم؟

- پدرم زرنگ تر از این حرفه است، باید حداقل پنج سال باهات زندگی کنم.

از حرفه‌اش کلافه میشم ، حتی شنیدن صدایش هم کلافه ام میکنه، با خشم تو چشماش نگاه میکنم: پس عشقت چی، اون برات مهم نیست؟

بی تفاوت شونه هاش رو میندازه بالا و در حالیکه بدجور ادامشو میجوه میگه: نه... اون مشکلی با این قضیه نداره، می ارزه پنج سال صبرکنه ،عوضش ثروت زیادی بهم میرسه...

با مشت روی میز جلوی اینه می کوبم طوری که تمام ادکلن های روش می افتن رو میز: اگر من قبول نکنم چی؟
یه ابروشو میده بالا و میگه: تصمیمیه که از قبل گرفته شده، نتونم تو این مدت نگهت دارم هیچی بهم نمیرسه، به خودت هم نمی رسه، پس بهتره عاقل باشیم، اتفاقاً عشق بعد این پنج سال بیشتر پیدا می شه...

عصبانی از اطاق میرم بیرون ، اونم دنبالم میاد، تا وارد سالن پذیرایی میشیم ، خاله کل میکشه و رو سرمون نقل می ریزه، همه برامون کف میزنند ، سپهری بغلم میکنه: آقا داماد مبارکه، بجنب که دو روز دیگه جشن عروسیتونه ، کلی کار داری، برای شروع فردا اول صبح نوبت آزمایشگاه گرفتم بریم آزمایش.
با التماسی که تو چشمام موج میزنه به خاله نگاه می کنم.

پدر بزرگ در حالیکه حسابی خوشحاله میگه: تو اولین روز سال جدید جشن عروسی مفصلی برات می گیرم، کاری میکنم همه انگشت به دهن بمونند، بعد ماه غسل دور اروپا که کادوی سپهری جانم، بعدشم دیگه کاری باهاتون نداریم برید تهران سر خونه زندگیتون.

و همه می خندند، سرم داره گیج میره، دهنم خشک خشک شده، انگار زبونم از خشکی ورم کرده نمیتونم حرفی بزنم.
به تانیا نگاه می کنم بی خیال نشسته روی مبل و با تلفن همراهش مشغوله پیامک زنده.

شام رو تو سکوت می خوریم ، همه می دونن که من ناراضیم و الان تو رودربایستی موندم، وقتی مهمونها میرن، بلند میشم برم سمت اطاقم که پدر بزرگ صدام میکنه: صدرا، ممنونم که حرفی نزدی، یک روز متوجه میشی که این ازدواج به مصلحت خودت بوده.

به زور جلوی بغضمو می گیرم: با اجازتون برم اطاقم استراحت کنم.

سرشو تکون میده : برو باباجان، فردا صبح باید بری آزمایشگاه، سپهری میاد دنبالت.

به اطاقم پناه میبرم، نگام میفته به عکس پدر و مادرم که روی دیوار دارن بهم میخندن، کاش منم با شما بودم و این روزها رو نمی دیدم، کاش بودید و منو حمایت می کردید...

گوشی مو روشن میکنم، یه پیامک از تارا میاد!

(هوا خواه توام جانا و می دانم که می دانی...)

نا خود آگاه دلم براش پر می کشه، انگشتم از مغزم فرمانبرداری نمیکنن و میگیرن شماره عشقم رو، با اولین زنگ سریع جواب میده، معلومه منتظر تماسم بوده: الو صدرا؟

قلبم قفسه سینم رو میدره: جانم خانومم.

مضطرب میپرسه: خوبی، صدات چرا گرفته؟

اشکام سرازیر میشن ، قربون عشقی برم که منو ندیده متوجه حال بدم شده: تارا دارم خفه می شم...

اروم می پرسه. برای پدر بزرگت اتفاقی افتاده؟

نمیتونم خودم رو بیشتر از این کنترل کنم، با گریه میگم: تارا، برام زن گرفتن.

ساکت میشه، هیچ جوابی نمیده. تارا می شنوی، نمی گذارن با هم ازدواج کنیم... چرا جوابمو نمیدی؟ شنیدی چی گفتم؟

بعد از چند دقیقه سکوت صدای گریه اش رو می شنوم، دلم براش کباب میشه، دلم برای خودمون می سوزه، کاش الان پیشش بودم و خط قرمزها رو رد می کردم، سرشو تو اغوشم میگرفتم، بهش میگم: کاش الان پیشم بودی تارا، کاش الان پیشت بودم...

به زور حرف میزنه: چرا؟؟؟

چون باید دختر شریک پدر بزرگ رو بگیرم، و گرنه اون سهم خودش رو از شراکت میکشه بیرون و زحماتی که پدر بزرگ تو همه این سالها کشیده از بین میره، تارا منو مجبور کردن از عشقم بگذرم.

صدای گریه اش بلند تر میشه: واقعاً دیگه نمیشه کاری کرد؟

نه نمیشه... دو روز دیگه عروسیمه.

- صدرا؟

:جانم خانوم.

- یعنی دیگه مال من نمیشی؟

:نمیدونم چی بگم؟ نمیدونم؟ دلم میخواد فرار کنیم بریم یه جای غریب، یه جای دور که کسی ما رو نشناسه، بریم از صفر شروع کنیم، من صبح زود برم سر کار، غروب پیام خونه، تو برام چای بریزی، برام کیک فنجونی درست کنی... صدای تارا رو در حالیکه وسط گریه می خنده میشنوم: اونوقت رادا و رادوین از سروکولت بالا برن.

منم گریه میکنم، منم می خندم، قصه جدایی قصه دردناکیه.

- صدرا، نمیخواد بخاطر من آینده تو خراب کنی، بمون اونجا و ازدواج کن.

:تارا می فهمی چی میگم؟

- ازت میخوام عاقل باشی، صدرا؟

:جانم

- همیشه یه قولی بهم بدی؟

:قول میدم

- قول بده به جای هر دو تا مون خوشبخت باشی. به همسرت محبت کن، اونم با هزار تا امید اومده خونه تو، من همین الان با خاله میرم، کلید رو هم به سراپیدار میدم.

از حرفش عصبانی میشم، اخه این دختر چه فکری درباره من کرده: نه کجا میری، اون خونه مال خودته، حق نداری جایی بری، تو هنوز زنی.

با بغض میگه: خدا حافظ صدرا، امیدوارم خوشبخت بشی.

تارا صبر کن کارت دارم.

تلفن رو قطع می کنه، شمارشو میگیرم خاموشه، به خونه زنگ میزنم کسی جواب نمیده.

داد میزنم، هر چی دم دستم هست رو پرتاب می کنم. لعنت به هر چی پوله، لعنت به هر چی ثروته، لعنت به هر چی شرکته، لعنت به هر چی قوله، لعنت به هر چی اجباره... لعنت، لعنت. مشت میزنم به صدرای بی عرضه ای که از توی اینه برام دهن کجی میکنه.

خاله درمیزن

ه: صدرا جان مادر، در رو باز کن، چی شده؟ تو رو خدا اینقدر داد و بیداد نکن پدر بزرگ مریضه.

جوابشو نمیدم، من الان فقط تارا رو میخوام، هوایی برای نفس کشیدن نیست من هوامو میخوام.

از دست خاله کلافه میشم، در رو باز می کنم از دیدن وضعیت اطاق، چشمای قرمز و دستی که از اش خون میچکه، هول میشه، بی هیچ حرفی منو روی تخت مینشونه و دستمو پانسمان میکنه، اطاق رو مرتب می کنه، من هنوز روی تخت نشستم، خون روی زمین رو پاک می کنه، من هنوزم روی تختم نشستم، از الان به بعد دیگه صدرا بی وجود نداره، من کشته شدم، من مردم، یک مرده متحرک، یک مرده ای که روزی عاشق بوده و عشق رو تو وجودش کشتن...

خاله تکونم میده. تارا دخترم بیا این لیوان آب رو بخور.

با بهت نگاش میکنم فقط سرمو تکون میدم.

-میخواهی ببرمت دکتر؟

مزه شور اشک رو حس میکنم نه خاله فقط باید بخوابم.

کمکم میکنه برم اطاق مینا، با همون لباسهای بیرون روی تخت دراز می کشم: سردمه، سردمه.

خاله رومو می کشه: بگم خدا چه کارشون کنه که دختر دسته گلمو به این روز درآوردن.

میشینه کنارم، سرمو میگذارم روی پاش، نمیدونم چرا دلم میخواد یکی نوازشم کنه، یعنی تو این دنیا یکی نیست منو دوست داشته باشه: خاله همیشه موهامو ناز کنی؟

اشکای خاله مثل اشکای من روونه، موهامو ناز می کنه: خاله کاش پدرم زنده بود، اگر زنده بود حتماً پدر بزرگ صدرا رو راضی میکرد، اخه نمیدونی چقدر دوستم داشت، حاضر بود برای خوشبختی من هر کاری بکنه... خاله... به نظرت بهتر نشد صدرا منو نگرفت؟ من به دردش نمیخوردم، نه جهیزیه داشتم، نه ارثیه، نه خانواده، نه فامیل... شاید من خودم اگر بچه داشتم نمیگذاشتم همچین دختری رو بگیره... ولی نه، می گذاشتم خب تقصیر دختر بیچاره چیه که کسی رو نداره، شاید دختر خوبی باشه...

(صدای هق هق گریه خاله رو میشنوم): خاله، کاش جایی رو داشتم چند وقت از این شهر دور میشدم، هر جای این خونه رو نگاه میکنم، صدرا رو می بینم، بمیرم براش حتماً الان دلش خونه، باز من خوشبخت ترم، شما رو دارم نازمو بکشید اون طفلی خیلی تنهاست...

خاله به نظرت صدرا تو کت و شلوار دامادی چه شکلی میشه؟ حتماً خیلی ناز میشه، یادم بنداز روز اول عید برایش صدقه رد کنم چشم نخوره، (می خندم): دلم خوش بود امسال اولین عیدیه که یکی هست بهم عیدی بده که اونم پرید.

خاله سرمو می بوسه: قربونت برم خودم بهت عیدی میدم.

:میدونی خاله میخواستم صدرا رو سورپرایز کنم برم موهامو رنگ کنم، به نظرت خرمایی بیشتر بهم میاد یا مشکی، یکوقت صدرا ناراحت نشه بی اجازه رنگ موها مو عوض کنم... خانم ارایشگری که پیشش ابرو هامو مرتب میکنم میگه خرمایی رنگ پوستمو بهتر میکنه نظرت چیه؟

خاله اشکهاشو پاک میکنه: تو همین طوری هم خوشگلی.

:خاله سردمه، خیلی سردمه، صدرا دیر نکرده، برو بهش زنگ بزن.

خاله از جاش بلند میشه: الان زنگ میزنم بیاد.

پتو رو روی خودم می کشم، فکر کنم خرمایی خیلی بهم بیاد، قیافه متعجب صدرا وقتی منو با رنگ موی جدید ببینه تجسم می کنه و خنده ام می گیره، خاله میره پذیرایی، داره با تلفن حرف میزنه.

چرا پاهام اینقدر یخ زدن انگار تو برف پابرهنه راه رفتی، کاش یه لباس مناسب تنم بود، الان صدرا پشیمون میشه منو انتخاب کرده، خب بهش میگم از بیرون اومدم حالم خوب نبود با لباس بیرون خوایدم، صدرا ادم منطقیه حرفمو قبول میکنه.

خاله میاد تو اطاق: خاله بهش زنگ زد؟

- آره عزیزم تو راهه داره میاد.

:خاله دستمو بگیر .

خاله میشینه و دستمو می گیره: خاله به نظرت لباس عروسیم پوشیده باشه یا باز؟

-: خودت چطوری دوست داری؟

می خندم: من، من که پوشیده دوست دارم، اینطوری راحت ترم، ولی نمیدونم نظر صدرا چی باشه، یکوقت نگه زن من امل.

خاله در حالیکه اشکامو پاک میکنه میگه: نه گلم، صدرا هم دوست داره لباس پوشیده باشه، شوهرت اگر واقعاً دوستت داشته باشه راضی نمیشه نگاه نامحرم به تنت بیفته.

:خاله بعد عروسی ما میری پیش مینا؟

خاله با سرش بهم جواب مثبت میده.

:دکتر نگفته بچه شون چیه؟

-: نه هنوز مشخص نیست.

: اصلاً به مینا نمیداد مامان بشه، خدا کنه بچه اش پسر باشه.

-: چطور؟

من چند هفته خوابیدم؟ کی منو آورده اینجا؟

- دو روز تمام تب و لرز داشتی، استاد آوردت اینجا.

معهده ام درد میگیره، از درد صورتمو جمع می کنم، خاله متوجه میشه. تارا جان حالت خوب نیست؟

معهده ام درد گرفت، حالت تهوع دارم.

خاله با تاسف سرشو تکون میده: حق داره بیچاره، دو روزه فقط توش سرم ریختیم، اگر کمک استاد نبود از گرسنگی مرده بودی.

خاله کمک می کنه بشینم: خاله امروز چندمه؟

- مثلاً اگر بدونی چه کمکی بهت می کنه.

خاله اول فروردینه؟

- بله، سال تحویل نصفه شب بود خواب بودی.

ساعت چنده؟

خاله ساعت رو دیوار رو نگاه می کنه: چهار

چشمم پر میشه: خاله، الان عروسی صدرا شروع شده، حتماً تو راه آرایشگاهه بره دنبال عروس.

بغضی که به گلوم چنگ میزنه از چشمم سرازیر میشه، خاله با ترحم نگاهم میکنه و میگه: میخوای، بریم حیاط هوا بخوری؟

با تکون دادن سرم میگه نه، خاله میشینه کنارم و دستم رو می گیره: گلم با غصه خوردن تو که چیزی درست نمیشه، به فکر خودت باش، تو هنوز جوونی باید زندگی کنی.

پتو رو روی سرم می کشم: خاله، میشه منو تنها بگذارید، میخوام تنها باشم.

خاله از روی پتو سرم رو می بوسه و از اطاق خارج میشه.

چشمم رو می بندم تمام اتفاقات این چند سال مثل فیلم سینمایی از جلوی چشمهام رد میشه، از وقتی والدینم رو از دست دادم، زندگی من دستخوش حوادث بسیاری شده بود، هر جا خندیدم بعداً ذه برابر گریه کردم، هر ثانیه ای که خوشبخت بودم بعدش روزها بدبختی کشیدم، خدایا صدامو می شنوی، کمکم کن، کمکم کن بتونم این روزها رو تحمل کنم، خوابم میاد، میخوابم، فقط توی دنیای خواب آزادم، اونجا میتونم صدرا رو ببینم و هر چقدر دلم خواست بغلش کنم، چشمم گرم میشه نمیدونم تاثیر آرام بخش هایی که استاد بهم زده یا تاثیر غم و درد زیادم.

با سر و صدای قاشق چنگالی که به ظرف میخوره بیدار میشم، از اطاق بیرون میرم، خاله و استاد دارن شام میخورند، استاد تا منو میبینه با لبخند میگه: خوبی تارا جان؟

به تلخی می خندم: خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است استاد، باز هم مزاحمتون شدم.

استاد با مهربونی یک بشقاب غذا برام میکشه: باید سعی کنی همه چیز رو فراموش کنی، باید خودت به خودت کمک کنی.

غذا رو مقابلم میگذاره به استاد میگم: میلی ندارم، برم حیاط اشکال نداره؟
-ته، راحت باش...

به حیاط میرم، چقدر محیط پر درخت اینجا رو دوست دارم، ماه تو آسمونه و آسمون پر از تاراهایی که می درخشند؛ یعنی صدرا الان داره چه کار می کنه؟ کاش یکبار دیگه برای همیشه می دیدمش، کاش خداوند اینقدری بهم مهلت می داد که یکبار دیگه بغلش کنم و توی چشمای پر از مهرش نگاه کنم و بگم خیلی دوسش دارم. استاد داره باتلفن همراهش بلند بلند صحبت می کنه، صدای فریادهاش تا حیاط میاد، دلم عجیب گواهی میده که اون ور خط این تماس صدراست، سریع داخل خونه میرم، استاد تا منو می بینه ساکت میشه، جلو میرم، استاد همیشه گوشه رو بدین به من.

گوشی رو نمیده: استاد التماستون می کنم، تو رو به روح همسر جوونتون، بهم بدید.
گوشی رو به دستم میده، بغضمو قورت میدم، حالا که خدا دعامو مستجاب کرده، باید از این فرصت استفاده کنم.
:الو؟

-نوای تارای من !!

:صدرا جان خوبی؟

-ته بدبختم، به آدمیم که به ته خط رسیده.

:صدرا جان بهم قول داده بودی جای هر دو تامون خوشبخت بشی.

-نمیتونم عشقم، تو که میدونی من بد قولم، هیچ وقت نتونستم به قول هایی که بهت دادم عمل کنم.
:صدرا الان کجایی؟

-تو پارکینگ تالار، داشتم خفه میشدم، آرزو کردم یکبار دیگه صداتو بشنوم.

:منم الان حیاط بودم و همین آرزو رو کردم.

-الهی قربون خانوم مهربون خودم برم.

:صدرا عروست قشنگ شده؟

-:عروس من فقط تویی، اینو بفهم

:اما الان اسم شخص دیگه ای تو شناسنامه ته، امشب میاد خونه ات.

-:بهش گفتم که تا آخر عمرش هیچ محبتی از من نمی بینه.

:نکن این کار رو صدرا، دلشو نشکون، گناه داره.

-:شکستن دل من و تو گناه نیست؟

:صدرا وقتی رفتی آرایشگاه دنبالش، دستشو تو دست گرفتی چه حسی داشتی؟

-:نگو این حرف ها رو، جیگرمو اتیش نزن.

:سعی کن بهش محبت کنی.

-:تو این قلب فقط یک نفر اومده و هیچ وقت بیرون نمیره.

اشک هام قدرت حرف زدن بهم نمیدن: صدرا جان، خیلی دوستت دارم، خیلی، من فراموش نمی کنم، هیچ وقت، ولی تو سعی کنی منو فراموش کنی، فکر کن من یه خواب بودم.

-من با تک تک ثانیه هایی که با هم داشتیم، دارم زندگی می کنم، من فقط به عشق تو زنده ام.
کاش امشب عروس خونه ات می شدم...

-تو همیشه عروس خونه و قلب منی. بگو کجایی، میخوام فردا پیام دنبالت، بریم با هم زندگی کنیم.
انقدر رویاپرداز نباش پسر، تو الان زن و زندگی داری باید بهشون متعهد باشی.
-خب، تو هم هنوز زنی.

نه نیستم، دنبالم نگرد، عشقم زندگیتو بکن، ممنونم بخاطر همه ثانیه هایی که برای من بودی. خداحافظ عشق من.

گوشی رو به استاد میدم و به سمت حیاط می دوم، زیر یک درخت میشینم و گریه می کنم، خدایا کاش الان می مردم، کاش.

یک نفر کنارم میشینه، سرمو تو اغوشش میگیره: دختر عزیزم، دختر نازم گریه کن، بگذار دلت سبک شه.
این اغوش عجیب مادرانه ست، برای تمام بدبختیهایم گریه میکنم، گریه میکنم و حرف میزنم، گریه میکنم و شکایت میکنم، گریه میکنم و ناله میکنم، گریه میکنم و اشک می ریزم.
از فکر اینکه الان صدرا باید عروسش رو به خونه بیره، دیوونه میشم، انقدر گریه کردم که دیگه اشکی برام نمونه، چشمهام می سوزه، با کمک خاله به اطاقم میرم و میخوابم، خدایا میشه خواب صدرا رو ببینم...

سه ماهه با خاله خونه دوست استاد تو شمالیم، استاد رفته تهران و فقط پنج شبه جمعه ها میاد اینجا، بارها صدرا سراغ من و خاله رو ازش گرفته و اونم گفته خبری از ما نداره، تو این مدت کار هر روزه ام شده صبح رفتن کنار دریا و ظهر برگشتن به خونه، بعد از ظهر رفتن به کنار دریا و آخر شب برگشتن به خونه. فقط صدای امواج دریا آروم میکنه، روی شن ها می شینم و پاهام رو میگذارم توی آب، اونوقت با موج های دریا بازی می کنم، نگاه می کنم به آدم هایی که از کنارم می گذرنند، گاهی با شادی و گاهی از سر تاسف نگاه می کنند، خیلی کم حرف شدم، چند بار با اصرار خاله به ویلای کناری رفتیم و با زن و مرد مسنی که اونجا ساکن بودند آشنا شدیم، ملوک خانم بخاطر بیماری همسرش که ارتشی بازنشسته ست، ترک شهر و دیار خودش کرده و به اینجا اومده بنده های خدا اولادی هم ندارن، خاله و ملوک خانم و همسرش گاهی ساعت ها با هم حرف می زنند و منم فقط بی صدا گوش می کنم، بیشتر مواقع هم تک تک ثانیه های با صدرا بودن رو زندگی می کنم، فردا ملوک خانم مهمون داره، قراره خواهرهاش و بچه هاشون با دامادها و عروسهاشون بیان تعطیلات، خیلی به خاله اصرار می کنه ما هم فردا شب شام بریم پیششون، خاله که معلومه از تنهایی کلافه شده و دلش میخواد فردا تو اون جمع باشه منتظر بیینه

من چی میگم، منم قبول می کنم، از جاش می پره و میاد منو بغل می کنه. قربونت برم، حالاشدی تارایی که من میخوام.

به سلیقه خاله یه تونیک استین سه ربع سفید با شلوار جین می پوشم و شال آبی روشنی سر می کنم، صورتم رو هم بعد مدتها خاله یه صفایی میده، تو آینه به خودم نگاه می کنم واقعا چهره ام عوض شده، کم کم داشت قیافه اصلیم یادم می رفت، میریم خونه ملوک خانم، خاله عین بچه ها حسابی ذوق کرده، طفلی بدتر از من خیلی تنهاست، مثل اینکه مهمونها اومدن، بچه ها توی حیاط مشغول بازی اند، ملوک خانم ما رو به داخل خونه دعوت می کنه، خاله جلوتر از من وارد میشه ولی وسط سالن پذیرایی خشکش میزنه، یک نگاه به سالن پذیرایی می کنه و یک نگاه به من، با اشاره ملوک خانم منم میرم جلو، با دیدن صحنه ی روبروم نزدیکه قلبم از حرکت وایسته، چی می بینم! امکان نداره... یعنی خوابم...

دو تا چشم عسلی که قلبمو به کوبش انداخته...

ملوک خانم میگه: ایشون زری خواهر بزرگم هستند، ایشونم پری جون خواهر ته تغاریمون هستند، این خوشگله هم لیلا عروس پری جون، این عروس خانومم تانیا جان دختر زری، ایشونم مهندس صدرا داماد زری و شوهر تانیا جون، این وروجک هم پسر برادرمه که خدا بعد هفده سال بهشون داده و اسمش اقا معراج، اینم...

دیگه صدای ملوک خانم رو نمی شنوم، فقط زل زدم به صدایی که تو اقیانوس چشماش دارم غرق میشم،

تانیا متوجه میشه و میگه: صدرا جان، این خانم ها رو میشناختی؟

خاله هول میشه و میگه: البته چهره آقای مهندس به نظرم آشنا میاد ولی نمیدونم قبلاً کجا دیدمشون. صدرا آرام میگه: نه نمی شناسم.

ملوک خانم دست خاله و میگیره میبره پیش خواهرهاش و میگه: ایشون نسرین جون و این خانم جوون هم دخترشون تارا هستند که در ویلای کناری زندگی می کنند.

همه با هم احوال پرسسی می کنند، من و صدرا تو سکوت بهم نگاه می کنیم، ملوک خانم ما رو روبروی صدرا مینشونه، سرم پایینه نگاه تانیا اذیتم می کنه، با اینکه دختر زیباییه، اصلاً دل چسب نیست، از اون تیپ آدم های فوق العاده مغروره، تلفنش هم دائم آژنگ میزنه، آخر سر مجبور میشه بره حیاط صحبت کنه، سنگینی نگاه صدرا رو حس می کنم، با نگاهم غافلگیرش میکنم، بهم لبخند میزنه، از اون لبخند ها که تهش غم بزرگیه، کاش این غریبه ها نبودند، من بودم و مردی که هنوز دوماه دیگه محرممه، زن ها به آشپزخونه میرن، دلم برای درباره دیدن صدرا بی قراره، سرمو بلند میکنم، حسم رو درک میکنه، نگام به قطره اشکی که از گوشه ی چشمش سر میخورده میفته، گره از اشک های حبس شده ام باز میشه، آرام لب میزنه: چقدر لاغر شدی؟!!!

منم لب میزنم: دوشش داری؟

سرشو تکون میده: میدونی چقدر دنبالت گشتم بی معرفت...

جوابی نمیدم، فقط شوری لبهامو میخورم، با صدای تعارف ملوک خانم سریع اشکامو پاک می کنم، از جامون بلند میشیم، وقتی از کنارم رد میشه، نفسش به نفسم میخورده، میخوام بشکنم تمام این قوانین مدنی رو، میخوام خودمو

بندازم تو آغوش پر مهر محرم ترین کسی که تو این دنیا دارم، در کسری از ثانیه گونمو میبوسه، خشکم میزنه، قلبم از حرکت وایمیسته، اروم کنار گوشتم میگه: تارا بدون تو دارم ذره ذره آب میشم.

هیچ حرفی نمیزنم، هنوز مست گرمای لبهایی هستم که پس از سه ماه محرومیت هنوز بوی عشق می داد، سر میز غذا فقط با غدام بازی می کنم، نگام به صدرا میفته که باچشمایش التماس میکنه یکم بخورم، نمیتونم ولی به خاطر صدرا یکم غدامو مزه مزه میکنم، وسط شام تلفن تانیا بازم زنگ میخوره، اونم میره حیاط، نیم ساعته داره حرف میزنه و هنوز برنگشته، ملوک خانم میگه: تارا جان برو تانیا رو صدا کن بیاد غذاش از دهن افتاد. همه نگام میکنن، صدرا میخواد از جاش بلند شه ملوک خانم نمیگذا

ره، به ناچار بلند می شم و میرم حیاط، تانیا در حالیکه پشتش به منه داره با تلفن حرف میزنه: نه قربونت برم، دارم کارهامو میکنم زود پیام پیشت.

در حالیکه داره به سیگار روشن تو دستش نگاه می کنه و با تلفن حرف میزنه متوجه من میشه، سیگار رو تو حوض وسط حیاط پرت می کنه و میگه: وقت سردرد دارم میکشم اروم شم.

میگم: حالا تاثیری هم داره؟

شونه هاشو بالا میندازه: عوضش کلاس داره.

تازه متوجه دندونهای زرد و لرزش دست هاش میشم، فکر کنم اهل چیزهای دیگه ای هم هست...

بهش میگم: ملوک خانم گفت شامتون از دهن افتاد.

گوشی رو تو جیب بلوزش میگذاره و میگه: اوادم

صدرا با دیدن من نفسی به آرومی می کشه و مشغول شام خوردن میشه.

بعد از شام خاله سردردش رو بهونه میکنه که زود به خونه برگردیم، ولی ملوک خانم وقتی قول ناهار فردا رو ازمون میگیره بهمون اجازه خروج میده.

تا وقتی وارد خونه بشیم خاله ساکت ساکته، یک دفعه نفس بلندی می کشه: خدا رو شکر ما رو نشناختن وگرنه خیلی بد میشد.

به خاله میگم: به نظرم زن صدرا خیلی خوشگل تر از من بود...

خاله بغلم میکنه: اگر از دندونهای زردش و بوی گند سیگاری که میداد و لرزش دستهای فاکتور بگیرم بدک نبود، اما مطمئن باش ناخن کوچیکه تو هم نمیشه.

خاله به نظرت صدرا هنوز منو دوست داره؟؟

-نمیدونم چی بگم! به نظرم رابطه شون با هم خیلی سرد بود، اصلاً مثل عروس دومادهای دیگه نبودن، مثل غریبه ها بودن، دلم برای صدرا خیلی سوخت.

روی تختم دراز میکشم، تمام شب حواسم به مردیه که در چند متری من پشت این دیوارهاست..

خاله صبح زود میره خونه ملوک خانم در تدارک ناهار کمک کنه، به منم اصرار میکنه امروز ازخونه بیرون نیام، میخواد به اونها بگه حالم بده و خوابیدم، بنده خدا تمام سعیش رو میکنه که من صدرا رو نبینم، میترسه دوباره تمام اون سه ماه جهنمی برام تکرار بشه، ساعت پنج بعد از ظهر شده، دیگه نمیتونم تحمل کنم، دلم بیقرار صدراست، با خودم کلنجار میرم، فقط یکبار دیگه ببینمش بر گشتم، از دور هم ببینمش قبوله، در کارزار قلب و مغز، قلب فاتح میدانه...

سرخوش از این پیروزی، قشنگترین لباس اسپرتم رو می پوشم و به کنار دریا میرم، دریا دقیقاً پشت ویلاهاست، کنار دیوار قایم میشم، و نگاه میکنم بچه ها دارن شن بازی میکنند، مردها خیلی دورتر مشغول والیبال هستند، زن ها هم با فاصله از اونها مشغول اب بازی هستند، از دور صدرا رو می بینم که روی تخته سنگی نشسته و سر تانیا رو تو آغوشش گرفته، از دیدن این صحنه دیوونه میشم، چقدر زود منو فراموش کرده، پس اون بوسه، اون نگاه های عاشقانه دیروز، قلبم به درد میاد، بارها و بارها اشک هامو پاک میکنم، تانیا صورتش رو به صورت صدرا نزدیک می کنه و صدرا رو می بوسه، اون زن بارها صدرا رو می بوسه و من کمرم می شکنه، روی زانو هام میفتم، با مشت شن های ساحل رو چنگ میزنم، اشکام روی شن ها می ریزه، یکی از بچه ها به طرفم میدوه: خاله کمک، تو رو خدا کمکمون کنید، معراج رفته تو آب نمیتونه بیاد بیرون.

به دریا نگاه میکنم چند تا بچه چهار تا هفت ساله با بهت یه نگاهشون به من یه نگاهشون به نقطه ای که داره از ساحل دور میشه، درد خودمو فراموش میکنم، چهره مهربان مادر معراج یادم میاد که با چه عشقی فرزندش رو نوازش میکرد، یاد صورت مهربان مادرم میفتم، دمپایی هام رو کنار آب پرت می کنم، می پرم تو آب و به طرف معراج شنا می کنم، با هر موجی سرش درون آب فرو میره و بالا میاد، کلی می گردم تا پیداش کنم، زن ها کنار ساحل جیغ میزنن، مردها به خیال اینکه دارن با هم شوخی می کنن نزدیکشون نمیان...

به زور معراج رو پیدا می کنم، از پشت گردنشو میگیرم، طفلی خیلی بی حال شده، البته حال منم بهتر از اون نیست، اینقدر ضعیف شدم که خودم هم موندم تا اینجا چطور شنا کردم، سرشو از آب بیرون نگه میدارم، به ساحل نزدیک میشم، خاله و ملوک خانم میان تو آب و معراج رو ازم میگیرن، روی زمین میفتم، موج بزرگی میاد و منو به داخل دریا می کشه، عضله پام گرفته، پاهام حس ندارن، قدرت شنا کردن هم ندارم، تسلیم میشم، آب منو به وسط دریا می کشونه، آسمون سیاه و ابری میشه، موج ها هم بزرگتر، یک بار دیگه تقلا می کنم، ولی زود خسته میشم، ساحل رو میبینم که اندازه یه نقطه شده، آروم به قعر دریا کشیده میشم، یاد صدرا میفتم که سر تانیا رو نوازش میکرد، دلم به درد میاد، اشکام با آب دریا قاطی میشن، دیگه تسلیم تسلیمم، اینطوری برای همه بهتره، هم صدرا، هم خاله، هم استاد همه از دستم راحت میشن.

دستی منو به سمت خودش می کشه، فکر کنم دیگه مردم، چقدر مردن راحت، همیشه از اینکه تو عذاب بمیرم واهمه داشتی، مادر و پدرم رو میبینم که به طرفم میان، بسمتشون میدوم: مامان، الهی قریونت برم دیدی منم اومدم.

خودمو تو اغوش مادرم می اندازم، پدرم موهای سرمو بهم میریزه: احوال تارا خانم خوشگل بابا.
بابایی، موها مو خراب نکن .

منو بغل میکنه: بابایی، بدون شما خیلی سختی کشیدم، خدا رو شکر بالاخره بهتون رسیدم.

دست پدر و مادرم رو می گیرم و به طرف باغ بزرگی که درش بازه میریم، نزدیک در باغ صدای صدرا رو می شنوم، وایمیستم، مادرم میگه: تارا جان راه بیفت دیر میشه، الان در رو می بندن.
یه قدم به طرف باغ بر میدارم دوباره صدای صدرا میاد، التماس میکنه، ولی صداش خیلی دوره: تارا برگرد، به خاطر من برگرد، بخاطر عشقمون برگرد

مامان من نمیتونم پیام، صدرا داره گریه میکنه، منو میخواد.

مادرم ناراحت میشه و میگه: میخوای برگردی که بازم اذیتت کنن، بازم عذاب بکشی؟؟

صدرا میگه: الهی قربونت برم، چشمتو باز کن، تنهام نگذار.

صورت پدر و مادرم رو میبوسم: دوستتو دارم، برام دعا کنید، نمیتونم صدرا رو تنها بگذارم، به طرف صدا میدوم، مادرم صدام میزنه که برگردم، صدای قلب آشنا می شنوم، اصلاً نای باز کردن چشمامو ندارم، به زور یکم بازشون میکنم، صدرا با لباسهای خیس منو بغل کرده، خاله داره گریه می کنه: صدرا ولش کن مگه نمیبینی تموم کرده؟!

صدرا تکونم میده: بخاطر من برگرد، چشمتو باز کن، اگه هنوز دوستم داری چشمتو باز کن.

دیگه قضیحیثیتی شده، با تمام سعیم چشمامو باز میکنم، سرفه های شدیدی میکنم و آب از دهنم بیرون میریزه، گلوم وحشتناک می سوزه، صدرا صورتمو غرق بوسه میکنه: الهی قربونت برم، نفس بکش، نفس بکش.

صدای آمبولانس میاد، صدرا نمیگذاره منو تو برانکار بگذارن، در حالیکه منو تو اغوشش فشار میده سوار آمبولانس میشه، دکتر یک ماسک اکسیژن روی صورتم می گذاره، سرم رو تو اغوش صدرا فرو میکنم، دست راستم رو روی شونه اش میگذارم، دیگه نمیخوام یک لحظه هم ازش جدا بشم، دیگه به کسی نمیدمش، صدرا فقط مال منه، دائم قربون صدقه ام میره: خانومم، نفسم، کشتی منو، قربونت برم، دیگه نمیگذارم ازم دور شی...

چشمامو باز می کنم، نمیدونم چقدر خوابیدم، لباس بیمارستان تنمه، صدرا سرشو گذاشته لب تخت و دستمم سفت گرفته، تو همین حالت خوابش برده، با تکون خوردن من بیدار میشه: خوبی عشقم؟
با سرم اشاره میکنم که خوبم.

توی چشمم خیره میشه و گریه می کنه: تارا، اگر اتفاقی برات میفتاد خودمو می کشتم، امروز بدترین روز عمرم بود.

اشکاشو پاک می کنم، اشکاشو می بوسم: صدرا دیگه منو تنها نگذار.

صدرا میخنده: اونوقت باید عروس خونه ام بشی.

می خندم: یادت رفته من دوماه دیگه هم عروس خونه تم، خوشبختی بالاتر از این هم هست؟

به اصرار صدرا دکتر مرخص ام میکنه،هوا دیگه تاریک شده،خاله و صدرا دم در اطاق دارن با هم حرف میزنن،خاله عصبانیه ولی صدرا ارومش میکنه،خاله میاد پیشونی مو میبوسه و میگه:تارا دخترم،امیدوارم تصمیم اشتباهی نگرفته باشین،خوشبخت بشی عزیزم.

منم خاله رو میبوسم،کسی که مثل مادرم حمایتم کرد،خاله میره و من با کمک صدرا سوار ماشینش میشم.تو که با من اومدی،کی ماشینتو اورده؟!!

-وقتی خواب بودی رفتم لباسهامو عوض کردم و با این اومدم.

صدرا حرکت میکنه ولی به سمت ویلا نمیریم:صدرا داریم کجا میریم؟

-چقدر زود قولتو فراموش کردی،میریم خونه خودمون.

:کجا؟

-:خونه خودمون.

:پس زنت چی،خانواده اش چی؟

-:همون بعد از ظهر برگشتن تبریز.

:الان چی میشه؟

-:الان فقط به تو فکر میکنم و خودم و زندگی خودمون،همین.

صدرا دستمو می گیره تو دستش و یه دستی رانندگی میکنه،یه موسیقی میگذاره و همراه اون برام می خونه،سرمو به پشتی صندلی تکیه میدم و می پرسم:صدرا چرا کنار آب بغلش کردی،داشتم دیوونه می شدم.

-:مگه تو اونوقت اونجا بودی.

:اره از دور می دیدمتون.

-:راستش تانیا دیروز دیده بود من تو رو می بوسم،و میخواست ازم حق السکوت بگیره.کنار اب هم یکدفعه

اومدکنارم گفت اگر الان بغلم نکنی و منو نبوسی به همه میگم تارا زنته.

:از کجا فهمیده بود

؟!!

-:نمیدونم، تانیا دختر مغرور و کینه ایه،حتما تو رو پشت دیوار دیده بوده که اومده بوده سمت من،میخواسته تو رو عذاب بده .

:صدرا،دیگه نمیگذارم کسی تو رو ازم بگیره.

-:به به چه خانم عاشقی دارم.

چشمامو مبیندم،خوابم میبره،با گرمای بوسه ای که روی لبم کاشته میشه بیدار میشم:عشقم رسیدیم،کمکت کنم

بیای پایین؟

:نه حالم خوبه.

صدرا از تو صندوق چدون لباسهای خودم و خودش رو درمیاره، با هم میریم بالا، در رو باز می کنه، وارد خونه میشیم همونطور دست نخورده مونده. صدرا، مگه شما اینجا زندگی نمی کردید؟

-ته، این خونه فقط مال تو، خونه تانیا یه جای دیگه ست.

میچرخه طرفم و شالمو در میاره، موها مو نوازش می کنه، در گوشم میگه: اجازه هست خط قرمزها رو رد کنم. می خندم ...

صدرا به خاله زنگ میزنه و خبر رسیدنمون رو میده، بعد تلفن همراهش و تلفن خونه رو خاموش میکنه، با خنده به طرفم میاد: میخوام چند روزه آینده رو فقط مال هم باشیم.

با صدرا به اطاق خوابمون میریم، یه حوله بر میدارم و حموم میرم، اب که به بدنم میخوره وحشت میکنم یاد صحنه های غرق شدنم میفتم، سریع دوش میگیرم و میام بیرون، حوله تن پوش رو می پوشم، صدرا روی تخت دراز کشیده، همونطور کنارش دراز می کشم، یکدفعه می چرخه طرفم، تو نگاهش حرف نگفته ای هست: صدرا چی شده؟ -تارا میخوام مادر بچه ام باشی.

اما من زن صیغه ایتم.

-درستش میکنم، قبوله؟

:سرمو تکون میدم، این مرد همه سهم من از خوشبختیه نمیخوام از دستش بدم.

پنج روزه با صدرا دارم زندگی میکنم، پنج روزه عروس خونه اش شدم، پنج روزه خوشبختم...

بوی کیک همه خونه رو پر کرده، فر رو خاموش میکنم، صدرا تکیه داده به اپن آشپزخونه و داره منو نگاه می کنه: خانومی نمی خوای یه چایی صدرا کش با کیک خانم پز بهمون بدی؟

به کسی که تمام عشقمه قشنگترین لبخند دنیا رو میزنم: شما صبر کن، فعلاً داغه، تازه خاموشش کردم، اگر از فر درش بیارم پفش میخوابه و خمیر میشه.

صدرا دست راستشو به شکمش می کشه و میگه: بابا من خمیرشم قبول دارم، گرسنه ام شده.

با دودلی به صدرا نگاه می کنم: صدرا جان، کی بریم حلقه بخریم؟؟

خودش رو به بی حواسی میزنه: حلقه!! حلقه چی؟؟!!

شاک میشم: صدرا؟

دستاشو میبره بالا: تسلیم، تسلیم، من تسلیمم، تو رو خدا منو نکش، منو نخور، من تلخم، بد مزه ام، دل درد میگیری خدانکرده می میری.

:صدرا...

-جانم، جانم هر وقت خانومم دستور بدن بنده در رکابم.

صدرا جان، بعدش بریم خونه ی خاله نسرین، اخه دو روز دیگه میره پیش مینا، گفته تا بچه مینا بزرگ بشه اونجا می مونه، میخوام قبل رفتنش ببینمش.

دستاشو می گذاره رو چشماش و میگه: چشم بانو شما از ما جون بخواه.
یک تکه کیک رو میبرم و همراه چای خوش رنگی که می ریزم برای صدرا میبرم، خوشحال میگه: به به، چه خانم کدبانویی، دستت درد نکنه.
موهامو با دستم پیچ میدم و میگم: نوش جان.
اشاره می کنه بشینم روی پاهاش، میخندم: بابا من سنگینم، پات درد می گیره...
دستم می گیره و میکشه سمت خودش، تعادلش رو از دست میدم و میفتم تو اغوشش: چی میگی مورچه، میخوای زورمو بهت نشون بدم.
منو محکم با دستاش زندونی می کنه، شاکی میشم: نوای صدرا، خفه شدن، ولم کن.
-: عمراً، باید اعتراف کنی من قوی ام، میتونی خودتو نجات بده.
آی نفسم بند اوامد، کمک، کمک.
با بلند شدن صدای زنگ تلفن منو ول می کنه: داشتتم خفه می شدم، تو چقدر زورت زیاده...
صدرا بازویی برام می گیره: جون من دست بزن، بازو نیست سنگه.
تلفن همچنان زنگ میزنه: صدرا، ببین کیه؟
صدرا تلفن رو بر میداره و با تلفن مشغول صحبت میشه، فکر کنم خاله اش اونور خطه: الو...
سلام...
ممنونم...
هر کاری می کنم به خودم مربوطه...
خاله جان این آشیه که شما و پدر بزرگ برام پختید...
من از حرفم کوتاه نمیام... شما کوتاه بیاید...
باید اونوقت که مهریه رواز طرف من قبول کردید فکر این روزها رو هم می کردید.
بگو هر کاری دلش میخواد بکنه، نمی خوام قیافه نحشو ببینم...
عددی نیستن...
خاله چرا ترسیدی، هیچ کاری نمیتون بکنن.
(صدرا داد میزنه):
بیخود کرده، تو این سه ماهی که زخم بوده، دستم هم به آستین لباسش نخورده، الکی میگه...
فکر میکنه متوجه تلفن های مشکوکش نشدم...
تو روی من میگه عشقش یکی دیگه ست...
خاله چرا میخوای بدبختم کنی...
من خوشبختم... بله ازش راضیم، دوستش دارم...
خدا حافظ.

جرات ندارم نزدیک صدرا بشم، صدرا به دیوار کنار میز تلفن تکیه داده، همون جا روی زمین سر میخوره و میشینه، سرشو با دو تا دستاش میگیره و تند تند نفس می کشه، آروم نجوا میکنم: صدرای من. سرشو بلند می کنه، چشماش سرخ سرخ، مظلوم نگاهم میکنه و دستاشو برام باز می کنه، میرم به سمتش، منو به اغوش میکشه و روی پاهاش می نشونه، سرشو بغل می کنم و موهاشو نوازش می کنم، غمگین با صدایی که انگار از ته چاه در میاد میگه: تارا، چرا همیشه عمر خوشبختی ما کوتاهه.

بخ میزنم، من از این جمله میترسم، شبها کابوسش رو می بینم، بغضمو قورت میدم: چی شده؟؟

- خانواده تانیا، پدر بزرگ رو تهدید کردن، اگر تو رو ول نکنم و نرم دنبال تانیا، مهریه اش رو میگذارن اجرا و منو می اندازن زندان.

پدر بزرگت کمکت نمیکنه؟

- اون که از اول مخالف ازدواج من و تو بوده، گفته اصلاً کمکم نمیکنه.

حالا چی میشه؟

یکدفعه می خنده و با انگشت میزنه روی گونه ام: نولشون کن، پاشو بریم حلقه بخریم...

صدرا می ترسم..

- تترس من باهاتم.

مثل تازه عروس دومادها اومدیم خرید، اولش غمگین بودم ولی از بس صدرا شوخی میکنه، غمم رو فراموش میکنم، هر طالا فروشی که میریم، من طرفدار حلقه های ظریف و ساده هستم و صدرا حلقه های درشت رو می پسند، خودمون هم از این همه تفاهم خنده مون گرفته، بعد از کلی گشتن دو تا رینگ ساده انتخاب می کنیم، که حلقه من یه نگین سفید کوچولو روش داره، وقتی صدرا داره حلقه ها رو حساب می کنه، به خاله زنگ میزنم و خبر میدم شام مهمون داره.

صدرا با جعبه حلقه ها به طرفم میاد و حلقه منو در میاره تو انگشتم میکنه، منم حلقه صدرا رو تو انگشتم می کنم، تو چشمام نگاه می کنه: تارا بهت قول میدم یه عروسی مفصل برات بگیرم.

به حلقه ای که تو انگشتم می درخشه نگاه می کنم، صدرا می پرسه: خاله چی گفت؟

قربونش برم انقدر مهربونه، انگار بچه خودشم.

چشماس برق میزنه: تارا بریم برای خاله و مینا و ژوزف هدیه بخریم؟

از خوشحالی دستامو به هم می کوبم: آخ جون بریم...

بعد از دو ساعت خرید، به سمت خونه خاله راه میفتیم، صدرا جلوی در خونه خاله نگه می داره، دست چپشو کنار دست چپم می گیره و میگه: خیلی خوشحالم حلقه خریدیم.

وارد خونه خاله میشیم، خاله از دیدن ما و مخصوصاً هدیه ها ذوق می کنه، روسری که براش خریدیم رو سرش میکنه

میگه: اقا صدرا دستت درد نکنه، خیلی قشنگه، رفتنی پیش مینا سرم میکنم.
هدیه مینا و ژوزف رو هم بهش میدم: حالا، حالا، اینم کادوی نوه کوچولوی خاله..
قطار اسباب بازی رو میدم دستش: آخه از کجا میدونید پسره شاید دختر باشه؟
می خندم. ته خاله، صدرا فکر میکنه بچه شون پسره.

خاله با ذوق میگه: سالم باشه دختر، پسرش فرقی نمیکنه.
صدرا و خاله نیم ساعت مشغول بازی با قطار هستند، خاله از انباری سیسمونی مینا رو میاره بیرون و ما با ذوق نگاه
می کنیم. صدرا اروم میگه: تارا کی بریم برای کوچولومون از اینها بخریم؟
خاله که گوشه اش خیلی تیزه میگه: عجله نکنید ان شاء الله به وقتش میرید.
من و صدرا از خجالت رومون همیشه به خاله نگاه کنیم...

امشب شب خوبییه، واقعاً احساس خوشبختی می کنم.
آخر شب شده و صدرا فردا میخواد بره سرکار، با چشمای پر از اشک از خاله خداحافظی می کنم: خاله جون اجازه
بدید برای بدرقه تون بیاییم فرودگاه.

خاله مادرانه صورتمو می بوسه: قربونت برم، من پروازم نصفه شبه، معلوم نیست تاخیر داشته باشه، نداشته باشه، کلافه
میشید، منم اینطوری راحت ترم.

با صدرا به سمت خونه حرکت می کنیم، یه حسی بهم میگه دیگه خاله رو نمی بینم، دلم می گیره، همین که وارد
خونه میشیم، تلفن زنگ میزنه، صدرا بدون اینکه گوشی رو برداره، تلفن رو از پریز درمیاره، تلفن همراهش رو هم
خاموش می کنه: این چند روز که تلفن ها رو قطع کرده بودیم چقدر راحت بودیم.

به سمت اطاق خواب میره، منم آشپزخونه رو مرتب میکنم و میرم پیشش.
با لباس های بیرون روی تخت دراز کشیده و از پنجره آسمون رو نگاه می کنه، تا متوجه حضورم میشه، نیم خیز
میشینه. تارامی ترسم، می ترسم بلایی سرت بیارن، قول بده وقتی خونه نیستیم، در رو بروی هیچ کس باز نکنی.
بهش می خندم: ترس آقای پهلوان، خیالت راحت باشه.
پیشونیمو می بوسه: خدا تو رو هیچوقت از من نگیره.

حوصله ام سر رفته، از صبح تا الان چند بار خونه رو گرد گیری کردم، همه جا تمیز شده و برق میزنه، شام هم لازانیا
درست کردم، میز شام رو هم چیدم، کلی هم به سر و وضعم رسیدم، فقط منتظرم صدرا بیاد.

دلم میخواد با یک نفر حرف بزنم، خاله رفته پیش مینا، صدرا هم سر کاره، استاد هم رفته شیراز پیش
مادرش، تلویزیون رو روشن میکنم، کانالها رو عوض میکنم، یه کانال میخواد فیلم جین ایر رو نمایش بده، عاشق این
فیلمم، چند بار تا حالا دیدم ولی بازم دلم میخواد بینم، میشینم جلوی تلویزیون و صداشو بلند میکنم، سکوت خونه
منو می ترسونه، برای بیشتر صحنه های فیلم گریه می کنم مخصوصاً سکانس آخر که خیلی عاشقانه ست، دلم برای

صدرا تنگ میشه، امروز بغیر از سر ظهر که تماس گرفت و حاله رو پرسید تماس دیگه ای نداشته، شماره تلفن همراهشو می گیرم، منتظر صداشو بشنوم، دستگاہ مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

ته دلم خالی میشه، یعنی چه اتفاقی افتاده، چراتلفنش خاموشه، از استرس اسید معده ام ترشح میشه و حالت تهوع می گیرم، در حالیکه با دستم جلوی دهنمو می گیرم به طرف سرویس بهداشتی میدوم، هر چی از صبح تا الان خوردم رو بالا میارم، از فشار تهوع اشکام سرازیر شدن، صدای تلفن خونه میاد، دست و صورتم رو سریع می شورم و به طرف تلفن میرم، شماره ناشناسه، تلفن رو بر میدارم ولی حرفی نمی زنم، الو، تارا خودتی؟

با شنیدن صدای صدرا مثل بچه ای که گم شده و الان مادرشو پیدا کرده، بغضم می شکنه: صدرا، چرا نمیای؟
- تارا جان، یه مشکلی پیش اومده...

نگران میشم: چی شده؟

- منو بازداشت کردن.

چرا؟؟؟؟... مگه چه کار کردی؟

- کار خانواده تانیاست، ازم شکایت کردن، مهریه اش رو گذاشتن اجرا. زنگ زدم بگم نگران من نباشی.

حالا من چی کار کنم؟

- هیچ کاری نکن، فقط تو خونه منتظر من بمون، چند روز بگذره پدر بزرگم دلش می سوزه و طلبشون رو میده.

با نگرانی می پرسم: مطمئنی؟

- آره، مطمئنم، فقط تو هیچ کاری نکن، منتظر من باش.

صدرا من از تنهایی می ترسم.

- قوی باش، زود بر می گردم، خدا حافظ

خدا حافظ.

تلفن رو قطع می کنه، صدای بوق ازاد میاد، گوشی تلفن از دستم میفته روی زمین، نگام به میز چیده شده شام

میفته، شمع، گل، بشقاب، لیوان، لازانیا، دسر، من، صدرا...

بازم بعد چند روز خوشبختی بدبختی منو پیدا کرده...

تلفن همراهم رو به تلویزیون وصل می کنم، تمام عکس هایی که با صدرا انداخته بودیم رو نگاه می کنم، قربون

صدقه اش میرم، گریه می کنم،... تا خوابم مییره.

توی خواب صدای زنگ تلفن میاد، تمام بدنم درد می کنه، تلویزیون هنوز روشنه، گوشی تلفن رو بر میدارم، بازم شماره

ناشناسه...

صدای تانیا میاد، انگار مسته: الو تارا...؟؟

جوابی نمیدم

- دیشب تنهایی خوش گذشت؟

جوابی نمیدم

- این تازه اولشه...

بازم جوابی نمیدم

قهقهه میزنه، چقدر از صدای خنده اش متنفرم! اونقدر صدراتو، توی زندان نگه میدارم، که بیوسه، پدر بزرگش هم توی تیم ماست، گفته یک قرون هم کمکش نمیکنه، خوش باشی گلم....

قهقهه ی بلندی میزنه و تلفن رو قطع می کنه .

من بازم جوابی ندادم...

زنگ میزنم خونه خاله... میدونم نیست... ولی به خونه اش زنگ میزنم...

دلَم می خواد احساس کنم یکی هست که الان کمکم کنه...

بارها و بارها زنگ میزنم... انقدر زنگ میزنم تا صدای بوق زدن تلفنش قطع شه، بازم، بازم... شاید یکی تلفن رو برداره...

یک ماهه صدرا خونه نیومده، وضعیت معده ام کلاً بهم ریخته، اصلاً اشتهايي به غذا ندارم، مواد غذایی هم تموم شده و فقط یه جعبه بیسکویت مونده، هیچ پولی هم تو خونه نیست، دیروز خاله صدرا زنگ زد و کلی گریه زاری کرد که از زندگی صدرا برم بیرون، نمیدونم چه کار کنم؟...

تنها دلخوشی این مدت نوشتن دلتنگی هام توی دفتر خاطراتمه.

صدای زنگ خونه میاد، از جام می پرَم، کی میتونه باشه؟

من که کسی رو ندارم، نکنه صدرا برگشته، با خوشحالی به طرف در خونه میرم، از چشمی نگاه می کنم، تانیا به همراه یک مرد میانسال کت و شلواری پشت در هستند، تانیا در میزنه. تارا میدونم خونه ای، در رو باز کن، میخوایم در مورد صدرا باهات حرف بزیم.

شالمو روی سرم میاندازم و در رو باز میکنم، تانیا نگاه گذرای بهم میکنه و داخل خونه میشه، مرد همراهش مردد مونده چی کار کنه، مشخص انسان فهمیده ایه، با تعارف من وارد خونه میشه و روبروی من مینشینه، کیف چرمش رو روی پاهاش میگذاره و بازش میکنه، یک سری مدارک از توش در میاره و میگه: شما خانم تارا راد هستید؟

بله:

- شما همسر رسمی آقای صدرا امیری هستید؟

:رسمی که نه، ولی صیغه موقت هستم.

- من وکیل تانیا خانم هستم و در مورد مشکلی که برای همسر شما پیش اومده مزاحمتون شدم.

به تانیا نگاه می کنم، ادمس بزرگی تو دهنش و مشغول سوهان زدن ناخن های دستشه.

نگران صدرا میشم: چه مشکلی؟

- میگم خدمتون. همونطور که میدونید همسر شما زندانی شدن و فقط در صورتی میتونن آزاد شن که یا مهریه تانیا خانم رو کامل بپردازن که با توجه به وضعیت مالی الانشون از نظر من بعیده، یا شما شرط ما رو قبول کنید...

چه شرطی؟

تانیا شروع به حرف زدن میکند؛ اینکه یک تعهد محضری بنویسی که برای همیشه از زندگی صدرا بری بیرون .
و کیلش ادامه میدهد؛ فقط در این صورت می تونید همسرتون رو نجات بدید.
تو چشمای وکیل تانیا نگاه می کنی، متوجه عمق غم و اندوهم میشه و میگه: می خواهید چند روز در این باره فکر کنید؟
با سرم حرفشو تایید می کنم.

تانیا از جاش بلند میشه که بره و کیلش میگه پایین منتظرش باشه، بعد خروج تانیا از خونه و کیلش میگه: تارا خانم من شرایط شما رو درک می کنم، اگر واقعاً صدرا رو دوست دارید پیشنهاد ما رو قبول کنید، کلیه های همسر شما عفونت کردن و الان وضعیت بدی دارن، شما که نمی خواهید صدرا رو از دست بدید؟
اشکها هم سرازیر میشن؛ صدرا که مشکلی نداشت، فقط گاهی سمت راست دلش درد می کرد.
-: ظاهراً از قبل عفونت داشته، الانم وضعیتش خیلی بده، لطفاً زودتر فکراتونو بکنید، در ضمن طبق قانون این خونه به تانیا خانم تعلق داره و فردا ظهر برای تحویل گرفتن خونه میام، حق خارج کردن وسایل خونه رو ندارید، فقط می تونید وسایل شخصی خودتون رو ببرید، خدا حافظ، تا فردا...
در رو می بندم، پشت در مینشینم، این تند باد چه بی رحمانه داره آشیونه منو و بیرون می کنه...

وارد اطاق خواب مشترکمون میشم، روی تخت دراز می کشم، بالش صدرا رو برمیدارم، روی صورتم میگذارم، بالش رو بو می کنم، هنوز بوی صدرا رو میدم، گریه میکنم، بالش از اشک های من خیس میشه؛ خدایا این بدبختیها تا کی ادامه داره، دارم خورد میشم.

خیلی گرسنمه، اسید معده ام بدجور اذیتم می کنه، دوباره حالت تهوع به سراغم میاد، به طرف سرویس بهداشتی میدوم و معده خالی رو بالا میارم، همیشه از بچه گی هر وقت استرس زیادی داشتم بالا میاوردم، دست و صورتم رو می شورم، باید زودتر وسایلم رو جمع کنم، از توی کمد یک چمدون در میارم، به لباسهای توی کمد نگاه می کنم، فقط لباسهای راحت و اسپرت رو برمیدارم، دوست ندارم بدون صدرا هیچ مهمونی برم، دوست ندارم بعد صدرا هیچ لباس شیوی رو بپوشم، بازم قاب عکس صدرا و پیراهن مردونه ای که هنوز بوی صدرا رو میدم، مهمون چمدونم میکنم، هر چی دنبال دفتر خاطراتم می گردم پیداش نمی کنم، از بعد از ظهر که اتفاقات امروز رو توش نوشتم گمش کردم، بالا و پایین میز مطالعه رو می گردم نیست، بادقت نگاه می کنم، افتاده پشت رادیاتور، اونجا چطور افتاده!!

با تمام سعیی که میکنم موفق نمیشم در بیارم ولش می کنم، حلقه مو در میارم و توی جیب کت و شلوار سورمه ای صدرا میگذارم، این کت و شلوار رو خیلی دوست داره، حتما حلقه رو پیدا می کنه، سرم گیج میره، روی تخت دراز می کشم و بالش صدرا رو بو می کنم تا خوابم ببره...

صدای زنگ خونه میاد، از خواب بلند میشم، ساعت رو نگاه می کنم، یازده صبحه، یعنی من تا این ساعت خواب بودم، شال چروک شده مو سر می کنم و در رو باز می کنم، وکیل تانیا با دیدن چشمای ورم کرده و شال چروک متوجه میشه که تازه از خواب پا شدم، عذر خواهی میکنه و همراه دوتا مرد غریبه وارد خونه میشن، وکیل رو میکنه به من و میگه: خانم راد، طبق قرار دیروز برای تحویل گرفتن خونه اومدیم، شما وسایلتون رو جمع کردید؟
بله.

مردها مشغول تهیه لیست از وسایل توی خونه میشن.

میرم دستشویی و دست و صورتم رو می شورم، لباسهای بیرونم رو تنم می کنم، دست و پام گز گز می کنن، فکر کنم بازم کم خونی گرفتم، وارد پذیرایی میشم، یکی از مردها میگه: ببخشید میتونم توی چمدونتون رو ببینم.
آشکها سر ازیر میشن: باور کنید فقط چند دست لباس توشه.

چمدون رو باز می کنم، مرد داخل چمدون رو می گرده و قاب عکس صدرا رو می بینه، همون موقع وکیل تانیا میاد پذیرایی و متوجه چمدون باز من میشه، قاب عکس روی لباسها افتاده، همکارش رو دعوا می کنه و چمدون رو می بنده، بعد از تهیه لیست، همراه مردها از خونه خارج میشم، خدایا الان کجا برم؟ من که اصلاً پولی ندارم، در خونه رو قفل می کنن، حفاظ در رو می بدن، با بسته شدن حفاظ انگار درهای خوشبختی به روی من بسته میشه، بی صدا گریه می کنم، از ساختمون خارج میشم، صدای وکیل تانیا میاد: خانم راد، خانم راد اجازه بدید تا یه جا برسونمتون.
چمدون رو دنبال خودم می کشم، صدای چرخ های چمدون که روی اسفالت کشیده میشه هم نمیتونه صدای هق هق گریه مو پیششونه، ماشین وکیل از کنارم رد میشه، محل نمیدم، فقط چمدون رو دنبال خودم می کشم، دیگه خسته شدم، دو روز هیچی نخوردم، بدنم داره سر میشه، دستم رو برای یک تاکسی بلند می کنم، راننده توقف می کنه، آدرس خونه استاد رو میدم، میگه می رسونتم، یادم میفته پولی ندارم، با شرمندگی میگم: ببخشید آقا من هیچ پولی ندارم به شما بدم، فقط میتونم این گردنبند رو بدم.

راننده که پیرمرد محترمی به چشمای پر از اشک من می کنه و منو سوار می کنه، روی صندلی ماشین میشینم، برای لحظه ای بدنم اروم میشه، نمیدونم چقدر راه اومدم فقط میدونم خیلی خسته شدم، عرق سرد تمام بدنم رو گرفته، راننده شروع به صحبت می کنه: دخترم زن نباید زود قهر کنه و ساکش رو برداره بره خونه باباش، باید صبور باشه، از قدیم گفتن دعوا نمک زندگیه، شوهرت معتاده؟

نه.

- چشم چروکه؟

نه.

- سر کار نمیره؟

نه.

- تو که شوهر به این خوبی داری، چرا قهر کردی؟

زندان.

-:چرا؟

:بخاطر مهریه زن اولش.

پیرمرد به فکر فرو میره و تا خونه استاد دیگه حرفی نمیزنه، منم به جای خالی حلقه ام نگاه می کنم..
به مقصد می رسیم، موقع پیاده شدن پیرمرد میگه: اگر زن دومی از زندگیشون برو بیرون، اه زنش یقه بچه ات رو می گیره.

خنده ام میگیره، میگم چشم و پیاده میشم.

در بازه، از پله های خونه استاد میرم بالا، حفاظ در بسته است، حتماً استاد هنوز نیومده، همون جا پشت در روی زمین میشینم، زانو هام رو بغل میکنم، سرم رو روی پاهام میگذارم و خوابم میبره، اگر اینجا از گرسنگی بمیرم حداقل استاد منو میشناسه...

دستی به شونه ام میخوره، هراسان سرم رو بلند می کنم، استاد متعجب نگام می کنه، از دیدن یه آشنا انقدر خوشحال میشم که یادم میره نامحرمه و خودمه تو اغوشش میندازم و سیر گریه می کنم، استاد در خونه رو باز می کنه و وارد خونه میشم، روی مبل میشینم، تمام تنم می لرزه، استاد یه لیوان آب قند به دستم میده. تارا خوبی؟ اینجا چی کار می کنی؟ صدرا کجاست؟

تمام اتفاقات این چند وقت رو براش تعریف می کن

م، به فکر فرو میره، نگاهم به پذیرایی میفته که پر از کارتن شده: استاد میخواهید از اینجا برید؟
استاد نگاهی به اطراف می کنه: بله، دارم برمی گردم شیراز پیش مادرم.

:کی میرید؟

-: تا یک هفته دیگه، اینجا رو هم فروختم، ولی قبلش باید مشکل تو رو حل کنم. شماره وکیل تانیا رو داری؟
از تو جیب چمدون کارت وکیل رو به استاد میدم.

معدۀ ام می سوزه، به طرف دستشویی میدوم و بالا میارم، استاد پشت در وایستاده: تارا حالت خوبه.
بله، الان میام بیرون.

دست و صورتم رو میشورم و میام بیرون.

استاد نگاهی بهم میکنه. تارا چرا اینقدر ضعیف شدی، دور چشمات سیاه سیاهه، ناهار خوردی؟

:نه

-: صبحانه؟

:نه

-: شام دیشب؟

:نه

عصبانی میشه: از کی غذا نخوردی؟

یادم نیاد، فقط تو خونه یکم بیسکوییت مونده بود، همون ها رو میخوردم.

تنم سر میشه، میفتم روی زمین، قبل از افتادن دستی منو می گیره، بازم سوزش دستم رو حس می کنم، خدایا شکر که استاد رو فرستادی، چشمم گرم میشه...

مهماندار اعلام می کنه کمربندها رو ببندیم، کنار پنجره هواپیما بیرون روتماش میکنم، شهری رو که تمام خاطرات تلخ و شیرینم رو در آن جا گذاشتم، قطرات اشکم گویای غم بزرگیه که توی دلم جا داره؛ خداحافظ صدرا، خداحافظ مرد رویاهای من، خداحافظ همه زندگیم، عشقم، امیدوارم خوشبخت بشی و منو فراموش کنی... خداحافظ. با دستم اشک هام رو پاک میکنم، استاد کنارم نشسته و میگه: تارا جان، باید همه چیز رو فراموش کنی، تو جوونی و میتونی دوباره از اول شروع کنی...

به ابرهای توی آسمون نگاه می کنم، یعنی صدرا هم الان نگاهش به آسمون هست، با بغض تو گلوم میگم: نمی تونم استاد، خیلی سخته، همش فکرم پیش صدراست، اگر بفهمه تنهات گذاشتم ازم متنفر میشه. استاد با مهربونی نگاه می کنه: مطمئن باش اونم اگر جای تو بود همین کار رو میکرد. چشمامو می بندم...

دستم تکون میخوره، به زور چشم هام رو باز می کنم، استاد بهم لبخند میزنه: ببخشید بیدارت کردم، سرمت تموم شده بود، داشتم بازش می کردم... الان بهتری؟ به تنها مرد مطمئن اطرافم بعد از صدرا لبخند میزنم: بله استاد. استاد روی صندلی کنار تخت میشینه و ساعتش رو نگاه می کنه: با وکیل تانیا قرار دارم، باید برم، ببینم برای نجات زندگیتون چی کار میتونم بکنم. در حالیکه به طرف در حرکت می کنه میگه: برات سوپ پختم، حالت که بهتر شد برو یکم بخور، سعی میکنم زود پیام.

صدای بسته شدن در خونه میاد، دستمو به لبه تخت می گیرم و سر جام میشینم، سرم گیج میره، یکم حالت تهوع دارم، دستمو به دیوار تکیه میدم و اروم اروم به طرف سرویس بهداشتی میرم، یه مشت آب به صورتم می پاشم، به تارای غمگین تو آینه نگاه می کنم، استاد راست میگه، چقدر لاغر شدم، دور چشمم رو هم هاله سیاهی گرفته، به دو تا چشم سیاه بی فروغم نگاه می کنم، دیگه برق عشق و امید به زندگی تو چشمهام نمی درخشه، اصلاً شبیه تازه عروس ها نیستم... از فکرم خنده ام می گیره، تازه عروس...

به آشپزخونه میرم، نگاهی به اطرافم می کنم، در چند تا جعبه بازه، معلومه استاد برای پختن غذا کلی به زحمت افتاده، یکم از سوپ خوش آب و رنگ تو بشقابم می ریزم، حالت تهوع ولم نمیکنه، ولی باید حتماً غذا بخورم.

چشمامو می بندم و اولین قاشق سوپ رو قورت میدم، با خوردن اولین قاشق غذا اشتهام تحریک میشه، تازه به عمق گرسنگی خودم پی میبرم، مثل قحطی زده ها یه بشقاب دیگه هم میخورم، حالم بهتره، تهوع ام کمتر

شده، ظرف هام رو میشورم، تلویزیون رو روشن میکنم، خوبه استاد اینو جمع نکرده، اصلاً حواسم به فیلمی که پخش میشه نیست، فقط صدرا و صدای صدرا رو میشنوم.

صدای زنگ خونه میاد، در رو باز می کنم، کاش صدرا الان پشت در باشه همه این اتفاقات یک خواب بد بوده باشه، استاد لبخندی میزنه و وارد خونه میشه: بهتری؟

خدا رو شکر،... از بابت سوپ هم ممنونم... استاد چی شد؟

استاد در حالیکه از یخچال برای خودش یه لیوان آب خنک می ریزه میگه: متاسفانه نتونستم کاری بکنم. حالا چی میشه؟

استاد میاد روبروم می شینه: خوشبختانه پزشک زندان از دوستان قدیمی من بود، از نظر اون وضعیت جسمی صدرا خوب نیست، اگر زودتر درمانش رو شروع نکنه ممکنه کلیه هاش رو از دست بده.

یعنی اینقدر حالش بده!!

- با وکیل تانیا هم حرف زد، تا اونجا که از حرفهای متوجه شدم، تانیا فقط بادیکن برگه تعهد تو کوتاه میاد، پدر بزرگ صدرا هم اصلاً تمایلی به همکاری با ما نداره.

به فکر فرو میرم، بیچاره صدرا از روز اولی که من وارد زندگیش شدم فقط بد شانسی آورده.

استاد تو چشمهام نگاه میکنه: حالا، تصمیمت چیه؟

نمیدونم، شما چی میگید؟

- به نظر من مجبوری از زندگی صدرا بری بیرون.

صدرا تو آخرین تماسش گفت در صورت بروز هر اتفاقی مقاومت کنم و تو زندگیش بمونم.

استاد در حالیکه موهای جو گندمیش رو به عقب هل میده می گن: مطمئن باش اگر صدرا هم جای تو بود همین کار رو میکرد.

استاد تلفنش رو برمیداره و به اطاقش میره، بعد چند دقیقه بر می گرده، خیلی تو فکر فرو رفته، تارا، خیلی سخته بهت بگم، ولی برای فردا صبح قرار گذاشتم، بهشون گفتم در صورتی برگه ها رو امضا می کنی که صدرا از زندان بیرون بیاد و تانیا هم اینو پذیرفت.

از جام بلند میشم به طرف اطاقم میرم، استاد اروم میگه: تارا شام نمیخوری؟ نه، اشتها ندارم.

عکس صدرا رو از چمدون درمیارم، روی تخت دراز می کشم، صدرا فردا این موقع دیگه مال من نیستی، دارم می بخشمت به کسی که قدر تو نمیدونه، قدر لحظات با تو بودن رو نمیدونه، صدرا بدون تو چی کار کنم؟ کجابرم؟ چطور زندگی کنم؟ چطور نفس بکشم؟ فردا برای همیشه از دست میدمت.

با سردرد بدی از خواب بیدار میشم، چشمهام به شدت می سوزه، به اسپرژخونه میرم تا قرص مسکنی پیدا کنم و بخورم، استاد سر میز صبحانه است، میگه تا صبحانه نخوردم اجازه ندارم قرصی وارد معده خالی بکنم، میلی ندارم

فقط چای تلخم رو که یادآور زندگی تلخه سر می کشم، امروز روز نوشیدن تلخی هاست بهتره آماده باشم، استاد میگه. تارا جان، آماده ای بریم؟
سرم رو تگون میدم...

همراه استاد تو ماشین

وکیل تانیا مقابل زندان نشستیم، در زندان باز میشه، مردی که تمام سهم من از دنیا بود از زندان خارج میشه، یک نگاهی به آسمون میندازه، یک نگاهی به ماشین ما، من تو صندلی فرو میرم، وکیل تانیا میگه، شیشه های ماشین دودیه و اون مارو نمیبینه، نگاه صدراى من هنوز به ماشینه، میدونم حضورم رو احساس کرده، کاش میتونستم در ماشین رو باز کنم و به طرف صدرا بدوم، کاش میتونستم برای آخرین بار خودم رو تو اغوش پر مهرش بندازم، اه صدراى من، منو ببخش که تنهات میگذارم.

برگه اول رو امضا میکنم، برگه دوم رو هم امضا میکنم، وکیل میگه: طبق این سند شما متعهد شدید برای همیشه از زندگی مشترک آقای امیری و تانیا خانم بیرون برید، این سند تا وقتی اونها زن وشوهر هستند اعتبار داره...
حواسم به حرف های وکیل نیست، فقط دارم برای آخرین بار لحظات با صدرا بودن رو تو حافظه ام ثبت میکنم.
تانیا و پدرش به صدرا نزدیک میشن و همراه اون سوار ماشین شده از اونجا دور میشن، تمام قلبم به یکباره کنده میشه...

ماشین وکیل هم حرکت میکنه و کمی جلوتر مقابل ماشین استاد نگه میداره، وکیل تانیا میگه: خانم راد، اگر مایل باشید تا وقتی کاری پیدا کنید و جایی مستقر شید به خونه من بیاید خواهرم از دیدنتون خوشحال میشه.
استاد در حالیکه حسابی سرخ شده میگه: من و تانیا بعد از ظهر برای همیشه از این شهر میریم.
از حرف استاد تعجب میکنم، وکیل تانیا کوتاه نمیداد: اونوقت با چه مجوزی تارا همراه شما میاد؟
استاد در حالیکه ماشینش رو روشن میکنه میگه: با همون مجوز که شما دارید.

با صدای کشیده شدن چرخ های ماشین به سرعت از اونجا دور میشیم، ماشین استاد رو تحویل خریدارش میدیم و با آژانس به خونه میریم، کارگرا مشغول بار زدن اثاثیه هستند، وقتی کارشون تموم میشه، کلید رو تحویل مالک جدید خونه میدیم، همراه استاد به فرودگاه میام تا برای همیشه از این شهر برم.

مهماندار اعلام میکنه تا نیم ساعت دیگه هواپیما فرود میاد، از فکر و خیال میام بیرون، به استاد میگم: استاد ببخشید من همیشه باعث دردسرتون میشم، نمیدونم چه طوری محبت هاتون رو جبران کنم.
استاد با مهربونی میگه: فقط همه گذشته ات رو فراموش کن.

چشم ها مو باز میبندم، من مقاومت میکنم، من زندگی میکنم، بخاطر صدرا نفس می کشم، اخه اون نفسش به نفس من بنده، پس بخاطر عشقم نفس می کشم...

ماشین وارد یکی از کوچه های محله دلگشا تو شیراز می شه، یک کوچه قدیمی، با خونه های ویلایی و بهار نارنج های رویایی، با آدرسی که استاد به راننده میده ماشین مقابل یک در سبز قدیمی توقف می کنه، همراه استاد چمدون ها رو از ماشین پیاده می کنیم، استاد زنگ میزنه ، در خونه باز می شه، حیاطی مثل بهشت نمایان می شه، یک حیاط پر گل با یک خونه رویایی و شاعرانه در انتهای ان ، احساس می کنم این خونه روح داره و من روحش رو دوست دارم، احساس امنیت می کنم، کاش صدرا اینجا بود و توی همین خونه با هم زندگی می کردیم، استاد در حالیکه دو تا چمدون بزرگ رو دنبال خودش می کشه وارد حیاط می شه: خب تارا خانم به خونه خودت خوش اومدی.

با چشمانی که از زیبایی حیاط می درخشه به استاد میگم: استاد چطور دلتون اومده بود این خونه رو رها کنید؟! استاد آهی می کشه و به جایی توی دور دست خیره میشه: گاهی برای فراموش کردن غمها مجبوری خیلی چیزها رو فراموش کنی.

یک خانم مسن سفید رو و تپل روی ایوون ورودی خونه و ایستاده ، وقتی نزدیکش میشم و بهش سلام می کنم، رنگ از روش می پره و زبانش بند میاد، کمکش می کنم روی تخت چوبی تو ایوون بشینه، استاد سریع به داخل خونه میره و با یک لیوان آب قند بر می گرده: عزیز جون، قربونت برم چی شد؟

عزیز جون در حالیکه چشم ازم برنمی داره اب قند رو می خوره و میگه: عماد مادر، چقدر این خانم شبیه سپیده خدایا مرزه، یک لحظه احساس کردم سپیده دوباره زنده شده، اینقدر شباهت خیلی عجیبه!!!

استاد در حالیکه شونه های مادرش رو ماساژ میده بهم نگاه میکنه: منم دفعه اولی که تارا رو دیدم تعجب کردم. عزیز جون دستاشو باز می کنه: بیا بغلم دخترم ، خوش اومدی .

به آغوش عزیز جون پناه می برم و صورتش رو می بوسم، اونم در حالیکه پیشونیم رو می بوسه میگه: ازت ممنونم که بعد سالها عماد رو به این خونه برگردوندی، تنهایی بد دردی.

با تعجب به استاد نگاه می کنم: ولی عزیز جون ، استاد خودشون تصمیم گرفته بودند که برگردند ، من کاری نکردم.

عزیز جون به استادی که داره می خنده نگاه می کنه: در هر صورت تو باعث این کار بودی و من ازت ممنونم.

استاد میگه: عزیز جون خیلی گرسنمونه چیزی برای خوردن داری؟؟

-: قریون پسر گلم برم ، براتون کلم پلو درست کردم، البته از نوع کلم فریزری .

استاد کف دست هاشو محکم بهم میزنه: عزیز بیا به یاد قدیم ها شام رو تو ایوون بخوریم.

عزیز با خوشحالی قبول می کنه: پس تا شما لباس هاتونو عوض کنید ، منم شام رو می کشم.

وارد خونه میشیم ، یک پذیرایی ال بزرگ با چهار تا اطاق خواب در گوشه سمت راست، آشپزخونه بزرگی هم روبروی در ورودی قرار داره.

عزیز جون به استاد میگه : عماد جان اطاقت آماده ست ، اطاق دل آرام رو هم برای تارا نازنینم آماده کردم.

با راهنمایی استاد وارد اطاق میشم، یک اطاق دوازده متری ، با یک پنجره به طرف حیاط ، یک تخت یک نفره، میز مطالعه و کتابخونه، با دیدن کتاب ها آه از نهادم بلند میشه، خیلی از درس عمق ام.

استاد چمدون رو کنار کمد دیواری می گذاره: تا تو لباس هاتو عوض کنی ، منم به عزیز جون کمک می کنم.

استاد بیرون میره، از تو چمدون یک تونیک استین سه ربع صورتی و شلوار کتان طوسی و شال صورتی در میارم و می پوشم، از اطاق خارج میشم، استاد و عزیز جون توی ایوون مشغول صحبت کردن هستند، عزیز جون تا منو میبینه، تارا جان بیا بین کلم پلوی شیرازی ها بهتره یا تهررونی ها؟
خیلی دلم ضعف میره، با اشتها دو بشقاب غذا می خورم...

استاد با تعجب نگام می کنه، خجالت می کشم، عزیز جون دعواش می کنه: چرا دخترم رو اینطوری نگاه می کنی، اشتهاش کور شد؟

استاد شرمنده میشه: آخه خیلی وقته ندیدم تارا اینطور باشتها غذا بخوره!!

عزیز جون یه چشمک بهم میزنه: نخیر، غذای خوشمزه بهش نداده بودی.

من و عزیز جون می خندیم، استاد هم از خنده ما خنده اش می گیره.

حال عجیبی دارم، حکایت من شده حکایت اون شخصی که می گفت: خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است...

بعد از شام میخوام ظرف ها رو ببرم بشورم، که عزیز جون مخالفت می کنه، ملتمس به استاد نگاه می کنم: استاد

خواهش می کنم، تا اینجا هستم امور خونه داری رو به من بسپرید، وگرنه از حضورم دچار عذاب وجدان میشم.

بالاخره با صحبت های استاد عزیز جون راضی میشه .

بعد از شستن ظرف ها به اطاق جدیدم میرم، روی تخت دراز می کشم، استاد در میزنه: اجازه هست؟

از رو تخت بلند می شم و شالم رو سر می کنم: بفرمایید.

استاد وارد اطاق میشه و روی صندلی کنار میز مطالعه میشینه: تارا جات راحت، مشکلی نداری؟

سرم رو پایین می اندازم: نه، همه چیز خوب و عالی، فقط کاش می شد با صدرا حرف بزدم...

- تو قول دادی؟

می دونم، می خوام بدونم که بخاطر خودش اینکار رو کردم، نمی خوام ازم متنفر باشه، ولی هنوز مرددام.

استاد گوشیم رو از روی میز بر می داره: بیا بهش زنگ بزن.

اگر جوابم رو نده چی؟

-: خب، بهش پیامک بزن، بعدش هم گوشیتو خاموش کن، فردا یک خط جدید برات می خرم.

گوشی رو می گیرم، دستام می لرزه، روشنش می کنم، سیل پیامک های صدرا سرازیر میشن.

آدم ها بالاخره یک روزی، یک جایی

در یک لحظه تمام می شوند

نه که بمیرند...

نه...

جوهر احساسشان تمام می شود!

اشک هام سرازیر می شن ، پیام بعدی رو می خونم:
آنگونه که تو رفتی!
هیچ آمدنی
جبرانش نمی کند...

پرده اشک مانع دیدن پیام بعدی میشه ، پلک میزنم ، اشکهام از چونه ام میریزه روی لباسم
پیام بعدی رو با بغض می خونم:

باران
آبرویم را خرید
شبییه مردی که گریه نمی کند
به خانه برگشتم...

صدای هق هق ام بلند شده، بمیرم برات صدرا، با چه دلی اینها رو نوشتی:

انتظار سخت است
فراموش کردن هم سخت است،
اما اینکه ندانی باید انتظار بکشی
یا فراموش کنی،
از همه سخت تر است...

تلفنم زنگ می خوره، هول می شم، تلفن رو پرت می کنم روی تخت، استاد تلفن رو بر می داره و روشن میکنه، در
حالیکه تلفن رو روی میکروفن می گذاره میده دستم، صدای صدرا رو می شنوم، صدای تنهائیش میاد، چقدر صداش
بغض نشکسته داره. تارا، تارا ، می دونم صدامو می شنوی، قیمت عشقمون همین بود، چقدر کم منو فروختی، نمی
بخشمت، هیچ وقت نمی بخشمت، دیگه نمیخوام ببینمت، برای من مردی...
و تلفن رو قطع می کنه..

گوشی رو به سمت دیوار پرت می کنم، تکه تکه می شن خاطرات عشق ابدی من، گریه می کنم، جیغ می زنم، استاد
اطاق رو ترک می کنه، نمی دونم خوابم برده یا نه، نمی دونم بیدارم یا نه، فقط خسته ام ، فقط میخوام تنها باشم، کی
خوابم می بره، کی ...

سه هفته ست خونه عزیز مهمونم، عزیز جون مثل پروانه دورم می چرخه، سعی می کنم، سعی می کنم خودم رو شاد نشون بدم، انقدر تظاهر به شاد بودن کردم که خودم هم داره یادم میره شادم یا غمگینم، کارم شده رفتن به حیاط خونه و دست کشیدن به سر و روی گل ها و باغبونی.

دلَم نمی خواد تنها باشم، هر جا عزیز جون و استاد میرن منم دنبالشون راه میفتم، از بقالی و قصابی و میوه فروشی تا خرید شارژر برای گوشی استاد، فرقی نداره کجا، فقط می خوام تنها نباشم، می ترسم وقتی چشم هام رو باز می کنم، عزیز جون و استاد هم رفته باشن، شبها دیرتر از بقیه می خوابم و صبح ها زودتر از اون ها بلند می شم، دیروز با استاد رفتیم خرید، برام چند دست لباس خرید، منم با این شرط که بعداً پولشون رو ازم قبول کنه حاضر شدم خرید کنم، از جلوی یک مغازه که پر از آلو و لواشک و آب انار ... بود رد می شدیم که دلَم براشون ضعف رفت، بزاز دهنم همینطور ترشح می شد، با خجالت به استاد گفتم: استاد می شه برام یکم لواشک بخرید؟

استاد اول با تعجب نگاهم کرد، بعد کلی خندید و برام یه بسته لواشک خرید، من هم تو یک چشم بهم زدن همش رو تا کردم و مجاله گذاشتم گوشه لپم، تا حالا لواشکی به این خوشمزه گی نخورده بودم، استاد با چشمان گرد شده و دهان باز نگاهم می کرد: خوشمزه بود!!!؟ چیزی مونده به ما هم تعارف کنی!!

خندیدم و گفتم: من قبلاً یک بند انگشت لواشک می خوردم فشارم میفتاد، نمی دونم الان چه جوری اینو خوردم، خیلی هم چسبید..

استاد از ماشین پیاده شد و با یک عالمه لواشک و الو بر گشت، منم تا خونه فقط ملچ و مولوچ می کردم و لواشک می خوردم، ماشین جلوی در خونه و ایستاد، دیگه کاملاً ضعف کرده بودم، استاد بیرون رو نگاه می کنه و می پرسه: تارا رابطه ات با صدرا چطور بود؟

متوجه منظورش شدم، داشتم از خجالت اب می شدم. اروم گفتم: مثل همه زن و شوهر ها.

استاد در حالیکه از ماشین پیاده می شد گفت: به نظرم فردا بریم ازمایشگاه یک آزمایش خون بده...

با این حرف استاد از ماشین پیاده شدم و تا اطاق خوابم سینه خیز رفتم، اصلاً روم نمی شد یک میلیتر صورتم رو بلند کنم.

شب هم زودتر از استاد و عزیز جون رفتم تو اطاقم ...

صبح زود با صدای قربون صدقه عزیز بیدار می شم و همراه استاد به آزمایشگاه دوستش میاییم، قراره جواب ما رو نیم ساعته بدن، بدجور اضطراب دارم، یعنی ممکنه باردار باشم، اخی من که تغییری رو حس نمی کنم، فقط یکم تهوع دارم که اون هم مال استرسه ...

دوست استاد در حالیکه لبخند می زنه بهمون نزدیک می شه، وایمیستم، قلبم داره از دهنم می زنه بیرون، برگه رو به استاد میده: تبریک می گم تارا خانم .

همون جا می شینم، استاد برگه رو به دقت می خونه و با بهت می گه: تارا تو الان دو ماهه مادر شدی!!

تو چشمهای استاد نگاه می کنم: ولی من که هیچ احساسی ندارم.
-انقدر این مدت اضطراب داشتی که اصلاً متوجه حالتها نشدی.

دوست استاد میگه: این کارت خانومه، برای تشکیل پرونده برید پیشش.

استاد کارت رو می گیره، همراه استاد از آزمایشگاه خارج شده سوار ماشینی می شیم، استاد بدون هیچ حرفی راه میفته، بعد ده دقیقه مقابل یک سوپر مارکت نگه می داره و میره پایین، شیر و کیکی رو که خریده به دستم میده: استاد گرسنه ام نیست.

-فکر خودت نیستی فکر اون بچه بیچاره باش.

دیگه جرات اعتراض ندارم، بی هیچ چونه زدن و بحثی کیک و شیر رو می خورم.
استاد همینطور که نگاهم می کنه: تارا، حالا می خواهی چه کار کنی؟

چی رو؟

-منظورم اینه که نمی خوای به صدرا بگی؟

نه

-چرا!!!

چون من از زندگیش او مدم بیرون، اونم که گفته دیگه نمی خواد هیچ وقت من رو ببینه. اگر شما اجازه بدید دنبال کار بگردم و مستقل بشم.

استاد عصبانی میشه: مگه گفتم برو دنبال کار که همچین حرفی میزنی، مطمئنی نمی خوای صدرا چیزی بفهمه؟
بله، می ترسم اگر بفهمه بچه رو ازم جدا کنه، من که تو این دنیا هیچ هم خونی ندارم، وجود این بچه بزرگترین لطف خداست.

استاد می گه: پس هر چی میگم گوش کن، تا وقتی بچه ات بدنیا بیاد و بتونی مهد کودک بگذاریش و بری سر کار، خونه ما می مونی و درس می خونی.
آخه...

-آخه نداره، قبول؟

چشمهام از این همه محبت پر اشک می شه: قبول.

به خونه میرسیم، عزیز جون تو حیا منتظره، وقتی از قضیه مطلع میشه کلی خوشحالی میکنه و میگه: خدا رو شکر که باز هم قراره صدای بچه تو این خونه پیچد.

از استاد و عزیز جون اجازه می گیرم و به اطاقم می رم تا استراحت کنم. روی تختم دراز می کشم، ناخودآگاه دستم رو، روی شکمم می کشم، خدایا یعنی واقعاً الان بچه ی من و صدرا تو شکمم، پس چرا من هنوز احساسش نمی کنم، بهش می گم: مامانی خوش اومدی به تنهایی من، قول می دم بهترین مامان دنیا باشم.

یک هفته است عزیز جون من رو به انواع و اقسام غذاهای مقوی و دم نوش و آب میوه بسته، تو آینه که نگاه می کنم، صورتت یکم پر تر و بهتر شده، چند روزه نمی دونم چه اتفاقی افتاده که باز هم استاد گوشه گیر و غمگین شده و کمتر خونه می مونه، عزیز جون منو صدا می کنه، به آشپزخونه می رم: جانم عزیز جون!

- تارا جون بشین بین چی می گم.

با تعجب پشت میز آشپزخونه می شینم و به عزیز جون نگاه می کنم، عزیز جون در حالیکه دستهای من رو تو دستاش می گیره میگه: راستش تارا، میدونی که عزیز منی، مثل دختر نداشته ام دوستت دارم.

با سر حرفشو تایید می کنم که ادامه میده: اون روز که با هم رفتیم خریدیادته؟

:کدوم روز؟

- همون روز که ماتتو خریدیم

:بله یادم افتاد

- اون مغازه داره یادته که گفتیم پسر دوستمه؟

:همون که گفتید از استاد چهار سال بزرگتره و با هم یک مدرسه میرفتن؟

- آره گل، همون.

:خب چی شده؟

- راستش پسر خانم کریمی چند سال پیش خانومش رو توی تصادف از دست می ده و خودش هم مجروح می شه، دکترها بهش میگم دیگه بچه دار نمی شه، اون هم که این موضوع رو می فهمه از اون به بعد حاضر نمی شه ازدواج کنه، خانم کریمی جریان زندگی تو و بچه ات رو به پسرش گفته، اون هم گفته اگر تو حاضر بشی باهاش ازدواج کنی، بچه تو رو هم مثل بچه خودش بزرگ می کنه و اصلاً شناسنامه شو به اسم خودش می گیره.

هاج و واج عزیز جون رو نگاه می کنم که می گه: از نظر مالی وضعش توپه، تازه گفته نصف داراییش رو هم به نام تو می زنه، خیلی مرد مهربون و خانواده دوستیه.

:نظر استاد چیه؟

- به عماد گفتیم، گفت هر چی تارا بگه.

:مخالفتی نکردن؟!

- نه، فقط گفت نظر تو براش محترمه، همین.

حالا دلیل این گوشه گیری و ساکت شدن چند روز اخیر استاد رو می فهمم، شاید هم از دستم خسته شده روش نمی شه بگه برم.

- تارا بهشون چی بگم؟

:هر چی خودتون صلاح می دونید.

- بگم امشب بیان؟

:امشب؟ من امادگی ندارم.

-آمادگی نمی خواد که،خودش و مادرش فعلاً میان و می رن .
باشه ،هر چی شما بگین.

استاد در خون رو باز می کنه و داخل می شه ،عزیز جون با ذوق می گه:عماد ،خبر خوب،تارا قبول کرده خانم کریمی اینها بیان خواستگاریش.

استاد بر می گرده و غمگین نگاهم می کنه.به سلامتی،خوشبخت بشین.

و به سمت اطاقش می ره ،عزیز جون می گه :عماد مادر ناهار نمی خوری؟
استاد از تو اطاقش جواب می ده:نه ،سرم درد می کنه.

متوجه غم استاد می شم،این چند وقت خیلی خوشحال بود ،چرا الان اینقدر ناراحته،یعنی از اینکه دارم ازدواج می کنم ناراحته...

استاد با اینکه بیست و سه سال ازم بزرگ تره ،ولی خیلی خوب شرایط من رو درک می کنه و تو این مدت خیلی کمکم کرده،پسر خانم کریمی چهل و پنج سالشه،یعنی بیست و هفت سال از من بزرگتره،از نظر چهره هم خیلی شکسته از استاد،حیف...

یعنی استاد بهم علاقه داره یا نداره،دلیل این ناراحتیش چیه؟

یک نیروی عجیبی من رو به اطاق استاد می کشونه،ساعت هشت شب شده،یک ساعت دیگه مراسم خواستگاریه،عزیز جون مشغول چیدن میوه و شیرینی،در اطاق استاد رو میزمن:عزیز ،میل ندارم ،اصرار نکن.
استاد تارا هستم،اجازه هست؟

-بیا تو.

وارد اطاق می شم،نمیدونم چرا توی این اطاق احساس آرامش دارم،استاد روی تخت دراز کشیده و ساعددستش رو، روی چشم هاش گذاشته ،تا حالا استاد رو تو این وضعیت ندیده بودم،به دری که از اطاقش به سمت حیاط باز میشه نگاه می کنم ،کاش این در تو اطاق من بود...اروم می گم :استاد خیلی دلم گرفته.

-چرا؟

:نمیدونم،کاش می شد الان بریم حافظیه

-:الان!!!

: قول داده بودید شیراز رو بهم نشون بدید

-:چرا میخوای بری حافظیه؟

:می خوام برم لسان الغیب گره از مشکلم باز کنه،بین دو راهی موندم.

استاد می شینه و تو چشمهام نگاه می کنه:باشه،برو سریع لباسهاتو عوض کن بیا.

شیطون می شه و می گه:فقط یواشکی بیا عزیز نفهمه و گرنه نمیگذاره بریم.

به استاد چشمکی میزنم و با خنده می گم :چشم،الان میام.

سریع حاضر می شوم و به اطاق استاد بر می گردم، استاد متعجب می گه: چه زود اومدی، معلومه دو راهی سختی.
می خندم و میگم: خیلی، حالا چطور بریم؟

استاد به در اطاقش اشاره می کنه و می گه: از اینجا میریم و حیاط و بعدش الفرار.
در رو باز می کنه، وارد حیاط میشیم و بعدش هم کوچه.

ماشین تو کوچه پارک شده، سوار ماشین شده و از اونجا دور می شیم، وقتی حسابی از خونه دور می شیم، هر دو با هم می زنیم زیر خنده، به استاد می گم: اگر عزیز چون بفهمه عروس رو فراری دادید، پوستتون رو می کنه.
استاد دوباره توفکر فرو میره، لعنت به من که باز هم ناراحتش کردم، با خنده می گم: استاد از کجا میدونستید که ماشین رو بیرون پارک کرده بودید؟
استاد میگه: علم غیب.

به حافظیه می رسیم، همراه استاد به داخل حیاط میرم، خیلی زیبا و رویاییه، به استاد میگم: حالا کی رو پیدا کنم برام
تفال بزنه؟

استاد به خودش اشاره می کنه: پس من اینجا چی هستم؟
می خندم: قول میدید فال خوب بیاد.
-قول میدم.

کنار قبر حافظ میشینیم، برای شادی روحش یک حمد و سوره می خونم، تو دلم از حافظ می خوام من رو راهنمایی
کنه که چه کار کنم، پسر خانم کریمی یا استاد؟ ته دلم می گم، حافظ جان این همه راه اومدم مهمون شهرتون
شدم، یک کاری کن اونی که میخوام باشه.
-تارا آماده ای؟ نیت کن.

می خندم: بله، چشم و نیت می کنم.

استاد کتاب رو باز می کنه و با صدای قشنگی برام می خونه:

در نماز خم ابروی تو با یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار

کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده، صافی شدو مرغان چمن مست شدند

موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود در اوضاع جهان می شنوم

شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای

حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگریم که زعهد طربم یاد آمد

چشمهام پر از اشک شده، استاد کتاب رو می بنده و آروم از جاش بلند می شه: اینم از کمک حضرت حافظ، تارا خانم پاشو که الان اقا داماد منتظره.

از جام بلند نمی شم، بر می گرده و عقب رو نگاه می کنه و میگه: چرا از جات پا نمی شی؟
سرم رو می اندازم پایین و می گم: استاد ولی این تفال به نیت پسر خانم کریمی نبود.

متعجب میشه: پس برای کی بود؟!!!!

تو چشمه‌هاش نگاه می کنم: به نیت خودم و شما گرفتم.

شوکه میشه، همون جا می شینه، چند دقیقه مکث می کنه، هیچ حرفی بینمون زده نمیشه، آروم میگه: می فهمی چی میگی، من هم سن پدرت هستم.

ولی پسر خانم کریمی از شما هم بزرگتره.

- منو شوکه کردی تارا، بهت چی بگم؟

قرار نیست چیزی بگید، تصمیم من یک تصمیم احساسی و گذرا نیست، خیلی وقته دارم بهش فکر می کنم، می دونم شما بهترین پدر و بهترین همسر خواهید بود.

- تارا، تارا، الان چی بگم؟

سرم رو می اندازم پایین: ازم خواستگاری کنید.

استاد می خنده، دوباره چشم هاش برق میزنه. تارا همسرم میشی؟ سرت رو بلند کن تو چشمهام نگاه کن جواب بده.
سرم رو بلند می کنم: بله.

استاد دستم رو می گیره: قول میدم زندگی خوبی برای تو و اون کوچولو درست کنم.

فقط باش، همیشه باش، هیچوقت ترکم نکم، من فقط همین رو می خوام.

گوشی استاد زنگ میزنه، استاد می خنده: اوه، اوه عزیز جون.

- جانم عزیز... جای نیستیم، با تارا اومدیم حافظیه...

تارا دلش گرفته بود، آوردمش اینجا اروم شه... کدوم خواستگار... (بههم چشمک میزنه)...

اون که دیگه رد کن برن... اینجا یک نفر دیگه از تارا خواستگاری کرد اونم قبول کرده... پسر عزیز جون... جان عزیز شوخی نمی کنم، میخوای با تارا صحبت کنی... باور کن قبول کرده عروست بشه، دوباره داری مادر شوهر میشی و

می تونی مادر شوهر بازی در بیاری...قربون خنده ات عزیز...راستی من و تارا میریم یکم بگردیم دیر وقت میاییم...مواظبشم خیالت راحت...مواظب بچه هم هستم...خداحافظ...

تا استاد گوشی رو قطع می کنه میزنم زیر خنده،استاد میگه:تارا کم کم داره بهت حسودیم میشه،عزیز خیلی دوستت داره.

:منم خیلی دوستش دارم

تو چشمهام نگاه می کنه و میگه :منم خیلی دوستت دارم...

هول میشم ،رنگ از روم می پره،استاد بلند میشه :کجا بریم ???

هنوز تو شوک حرف استادم،تارا ،می دونم که سخته صدرا رو فراموش کنی،منم سخته همسرمرحومم رو فراموش کنم،ولی بیا به هم قول بدیم گذشته رو فراموش کنیم و از نو شروع کنیم.

دستشو به طرفم دراز می کنه ،دستشو می گیرم و بلند می شم ،دستشو ول نمی کنه:قول؟

:قول ...

امروز وقت دکتر دارم،دو ماه از تاریخ عقد من و عماد مجدمیگذره،همانطور که می دونستم عماد مرد خیلی مهربونیه،حسابی مواظب سلامت روح و جسممه.

روز عقدمون یادم میاد،به درخواست من فقط یک عقد محضری ساده گرفتیم و بعدش با عماد و مادرش و دو تا از دوستاش و همسراشون به یک رستوران سنتی رفتیم و زندگی من با عماد شروع شد.

وزنم خیلی بالا رفته و حسابی سنگین شدم و علتش فقط وجود عزیز مهربونه،چون هر وقت از کنارم رد میشه ،یک جور تقویتی بهم میده،طوری که با وجود اینکه هنوز اوایل بارداریمه با کمی پیاده روی به نفس نفس زدن میفتم،زنگ خونه زده می شه ،عزیز در رو باز می کنه و می گه:مادر جون ،تارا،حاضر شو عماد اومده دنبالت برید دکتر.

امروز وقت سونوگرافی دارم،عماد خیلی خواهش کرد تا راضی شدم سونوگرافی بریم،دوست داشتم وقتی بچه ام به دنیا میاد بفهمم جنسیتش چیه،به سختی از جام بلند می شم وعزیز در حالیکه وایستاده بهم لبخند می زنه و میگه:عزیز جان ،باور کن شدی عین همون موقع که مادر دل آرام باردار بود،اون بنده خدا هم مثل الان تو همین قدر سنگین شده بود،(یک دفعه غمگین می شه و می گه):هرچی خاک اون خدایامرزه عمر تو باشه گلم...

سریع حاضر می شم و از در حیاط می رم بیرون ،عماد از ماشین پیاده می شه و در ماشین رو برام باز می کنه:سلام مامان کوچولو،چرا اینقدر دیر کردی؟

:باور کن با آخرین سرعت ممکن حاضر شدم.

-:اشکال نداره،شما فقط به خودت فشار نیار.

به مردی که تو سخت ترین شرایط پشتیبانم شده لبخند می زنم و تو ماشین می شینم،عماد کنارم می شینه و ماشین رو روشن می کنه،تو دلم می گم ،خدایاجنسیتش برام منم نیست فقط سالم باشه.

عماد متوجه سکوتم میشه و میگه:به این فکر می کنی که جنسیتش چیه؟

تو چشمهای مهربونش نگاه می کنم و میگم: نه داشتم دعا می کردم سالم باشه، فقط همین رو از خدا می خوام. عماد چشمهاشو آروم می بنده و می گه: ان شاء الله که خدا یک دختر سالم و خوشگل مثل خودت بهمون میده. یاد صدرا میفتم، همیشه می گفت دلش می خواد بچه ی اولمون دختر باشه، بغض نهفته ای گلوم رو فشار می ده، نه، نه من نباید دیگه به صدرا فکر کنم، من یک زن متاهلم و اون هم الان متاهله، تنها زنجیری که باعث اتصال ماست، وجود همین بچه ست که صدرا از وجودش بی خبره.

عماد می گه: تارا، حرف بدی زدم، احساس می کنم ناراحتت کردم!!

بیرون رو نگاه می کنم، نمی تونم تو چشمهای مردونه اش نگاه کنم و جوابش رو بدم. نه، راستش یک دفعه یاد صدرا افتادم، اون هم همیشه آرزو داشت بچه اولمون دختر باشه، اسمش رو هم رادا گذاشته بود. عماد می گه: اگه دختر بود اسمش رو رادا می گذاریم.

ماشین رو مقابل مطب زن دوستش پارک می کنه و با هم وارد مطب می شیم، مطب پر از مراجعه کننده ست، همه ی نگاه ها به طرفون می چرخه، عماد اسمم رو به منشی می گه و اون هم می گه منتظر باشیم تا صدامون کنه، جای خالی برای نشستن نیست، یکی از آقایون از جاش بلند می شه و جاش رو به من می ده، عماد هم کنار صندلیم وای میسته، همسر مردی که جاش رو به من داده آروم می پرسه: چند وقتتونه؟

فکر کنم آخر چهار

با تعجب نگاه می کنه: ماشاء الله، من هفت ماهمه، شکمم اندازه مال شما نیست!!!

خنده ام می گیره: نمی دونم، چه عرض کنم..

به عماد اشاره می کنه: چه خوبه که با پدرتون اومدید، من که اصلاً روم نمی شه جلوی پدرم بشینم.

عماد متوجه صحبت هامون شده، منتظره ببینه چی جواب می دم: ایشون همسرم هستند.

زن باردار از خجالت کلی سرخ و سفید می شه و می گه: ببخشید منظوری نداشتم، خوشبخت بشید.

:ممنونم شما هم همینطور.

منشی اسم و فامیل من رو صدا می کنه، همراه عماد میرم پیش دکتر، خانم دکتر تا ما رو می بینه از جاش بلند می شه و احوال پرس می کنه و می گه: خیلی خوش اومدید دکتر مجد، به منشی می گفتید از دوستان هستید بیرون معطل نمی شدید.

عماد تشکر می کنه و می گه: اون بیرون همه شرایط تارا رو دارند.

خانم دکتر راهنماییم می کنه روی تخت دراز بکشم، مایع سرد لزجی رو روی شکمم می ریزه مور مور میشه و دستگاه سونو گرافی رو روی شکمم حرکت می ده، حواسم به عماد، بهم چشمک میزنه، منم بهش لبخند می زنم.

دکتر می گه: خب، ببینیم این کوچولوی ما حالش چطوره؟

همانطور که دستگاه رو حرکت می ده، تو فکر فرو می ره، عماد مضطرب می شه و می پرسه: خانم دکتر حال کوچولوی ما چطوره؟

دکتر باز هم با دقت یکبار دیگه دستگاه رو می چرخونه و می خنده: راستش، حالشون خیلی خوبه.

عماد با تعجب می گه: حالشون؟

منم از حرف دکتر تعجب می کنم، دکتر به عماد نگاه می کنه و با خنده می گه: بله، هم خانم کوچولو و هم اقا کوچولو ما حالشون خوبه، رشدشون هم خوبه.

دو قولو اند!!!!!!؟

دکتر نگام می کنه و در حالیکه یه دستمال کاغذی بهم می ده تا شکمم رو پاک کنم می گه: فقط باید مواظب تغذیه ات باشی، هر روز هم یک ساعت پیاده روی آروم داشته باشی.

باورم نمی شه یعنی الان دو تا بچه تو شکمم، با کمک عماد بلند می شم و روی تخت می شینم، کمک می کنه ماتنوم رو بپوشم، با اینکه دو ماهه

همسرشم هنوز ازش خجالت می کشم، اون هم خیلی مراعات حال من رو می کنه.

از مطب خارج می شیم، به طرف خونه راه میفتیم، به عماد نگاه می کنم و می گم: طفلی دل آرام، حالا باید برای دو تا بچه لباس بخره بفرسته.

عماد در حالیکه یک دستش روی فرمون ماشینه، با دست دیگه اش دستم رو می گیره و می گه: هر چی لازم داشته باشی خودم براتون می خرم.

هول می شم، هنوز هم وقتی دستش بهم می خوره انگار برق فشار قوی بهم وصل می کنن، متوجه اضطرابم می شه و دستشو می کشه عقب و می گه: بیخشید...

شرمنده می شم: تو منو بیخش هنوز یکم...

سریع می گه: اشکال نداره.

برای اینکه فضا رو عوض کنه، خیلی شاد می گه: مامان کوچولو ما گرسنه اش نیست؟

خیلی:

- جیگر می خوری؟

تیکی و پرسش

- پیش به سمت جیگر کی برای جیگرهای بابا عماد..

از گرما حالم بد می شه، روی اولین صندلی که میبینم میشینم،

عماد با لیوان اب از راه می رسه: دستت درد نکنه، داشتیم از تشنگی هلاک میشدم.

عماد باد بزن رو ازم می گیره و در حالیکه که دارم اب می خورم بادم می زنه:

خانومی گفتم شما با این حالت نیا، گوش که نمی کنی.

اخه عماد، دل آرام بعد مدت ها داره میاد، نمی ادم استقبال ناراحت می شد...

عماد با دلخوری میگه: کجا دل آرام ناراحت می شد؟ اون الان تو رو با این حال ببینه بیشتر ناراحت می شه، بگو حوصلم سر رفته بود دلم می خواست بیرون.

میخندم و میگم: چقدر بدجنسی عماد،

واقعاً دلم برای دل آرام تنگ شده، اصلاً دل آرام گفته برام سورپرایز داره، اومدم بینم سورپرایزش چیه.

از اطلاعات پرواز خبر میدن که هواپیمایی که منتظرشیم الان روی زمین نشست،

با عماد به طرف خروجی مسافران میریم، وزنم خیلی زیاد شده به زور می تونم راه برم،

همراه عماد به چهره مسافرانی که از خروجی میان بیرون نگاه میکنیم.

دل آرام همراه پسر جوانی به ما نزدیک می شه،

عماد از تعجب چشمش گرد میشه: این که مهران همراه دل آرام داره میاد.

پدر و پسر همدیگه رو بغل میکنن، دل آرام هم منو بغل میکنه و صورتمو می بوسه: الهی قربون مامان کوچولوی خودم برم چقدر تپل شدی با نمک شدی.

می خندم و میگم: منظورت اینه که خیلی بد هیکل شدم!

دقیق نگاه میکنه و میگه: خیلی که نه، یکم نسبت به اون تارای قلمی که من می شناختم، تپل تر شدی.

داداش ایشون تاراجون هستند، تارا جون اینم پسرت، یعنی داداش مهران که برای دست بوس آوردم.

با مهران احوال پرسى می کنم، مهران با دقت نگاه میکنه و میگه: میشه شمارو تارا جون صدا کنم؟

با لبخندی میگم: راحت باشید.

اونم میخنده و به عماد میگه: تارا جون واقعا شبیه عکس مامان خدایا مرزم هستند.

بعد دوباره بهم نگاه می کنه و می گه: خیلی خوشحالم که بابا، شما رو دارن.

ازش تشکر می کنم و همراه عماد و دل آرام به طرف ماشین می ریم. توی ماشین تا می شنیم، دل آرام می گه: بابا راضی نبودم تارا رو با این وضعیت بیاری فرودگاه.

عماد سرشو تکون می ده: من که زورم بهش نمی رسه.

دل آرام نفسشو با صدا میدره بیرون: اه اه مرد هم اینقدر زن ذلیل!

عماد با لهجه شیرازی قشنگی می گه: اووووه، حالا کجا شو دیدی.

از لهجه عماد همه می زنیم زیر خنده، میگم: عماد جان تا حالا نشنیده بودم با لهجه صحبت کنی؟

عماد بازم با لهجه و شیطنت خاصی می گه: اووووه، حالا کجاشو دیدی.

باز هم همه می زنیم زیر خنده، خوشحالم از اینکه می بینم تکیه گاهم خوشحال.

به خونه می رسیم، عزیز با اسپند تو حیا منتظره، دل آرام و مهران رو که می بینه، اشک هاش جاری می شن، کلی قربون صدقه پسر ونوه هاش می ره، وارد خونه می شیم می گم: عزیز اجازه هست من یکم دراز بکشم؟

عزیز می گه: آره مادر، برو، همه کارها رو کردم، تازه دل آرام هست خیالت راحت.

به اطاق دل آرام که الان مدت هاست دیگه اطاق من شده می رم و دراز می کشم، بعد چند دقیقه دل آرام با چمدون وارد اطاق می شه و با تعجب می گه: تارا تو اینجا چه کار می کنی؟ اینها چرا تو اطاق منه؟! با خنده می گم: کدوم اطاق؟ اینجا رو از اول دادن به من و بچه هام، اینها هم سیسمونی منه که بابات و عزیز جون خریدن.

به آرومی می گه: تارا، مگه تو و بابا عقد نکردید؟ پس چرا اطلاقتون جداست؟ از حرفش خجالت می کشم و با همون حالت می گم: راستش ما فعلاً عقد موقت هستیم تا بچه های من دنیا بیان (دست چپمو نشونش می دم) می بینی که حلقه هم نداریم، عزیز جون بخاطر اینکه تو در و همسایه و آشنا حرفی درست نشه به همه گفته ما عقد دائم هستیم، منم تا از تو زیر لفظی نگیرم که به بابات بله رو نمی گم. دل آرام با دهان باز نگاهم می کنه: واقعاً من و مهران فکر کردیم عقد کردید، اتفاقاً خیلی هم تعجب کرده بودیم که همچین چیزی امکان نداره.

اصل ماجرا اینه که به اصرار عزیز جون عقد موقت کردیم، بابات که می گفت تا تولد بچه ها صبر کنیم. دل آرام به فکر فرو می ره و می گه: که این طور.

بعد کمی مکث می پرسه: تارا، صدرا چی شد؟ ازش خبر نداری؟

به پهلو می شم و روی تخت می شینم، در حالیکه دارم مچ پاهای ورم کرده ام رو می مالم می گم: از روزی که دم درزندان آزاد شد، دیگه ندیدمش، حتماً اون هم داره زندیگش رو می کنه و من رو فراموش کرده. دل آرام مردد می گه: نمی خوامی بهش بگی؟

بعضی وقت ها می گم بهش خبر بدم، هر چی باشه پدر این بچه هاست، ولی وقتی یاد تماس تلفنی آخرش که قبلا برات تعریف کردم میفتم، می ترسم برای انتقام هم که شده بچه ها رو ازم بگیره. -تا کی می خوامی بهش نگی؟

اگر قسمت باشه بفهمه پدر این بچه هاست روزگار خودش شرایطش رو فراهم می کنه.

دل آرام متوجه ورم پاهام می شه: تارا، چقدر تا زایمانت مونده؟

آخرین باری که رفتم دکتر گفت وقت تولدشون بیست و هفتم همین ماهه ولی هفت روز زودتر سزارینم می کنند. -یعنی دو هفته مونده تا وقت عملت، درسته؟

بله، کاش این دو هفته زودتر تموم شه و من راحت شم، کمرم داغون شده، خیلی سنگینم، دائماً هم تو

شکمم جنگه.

-تارا، می شه بغلت کنم؟

بیا بغلم دخترم.

-تارا، خیلی خیلی خوشحالم که تو رو دارم، چقدر خوبه مامانم شدی.

مامان، مامان، نکن، هنوز عقد نکردم که، هر وقت رفتیم محضر عقددائم شدم، تو بهم کادو دادی می شم مامانت.

گونم رو می بوسه: اول و آخر مامان خودمی.

عماد در می زنه و وارد اطاق می شه، با دیدن دل ارام تو بغل من می خنده و می گه: خجالت بکش دختر، این بنده خدا با اندازه کافی دورش شلوغه تو هم رفتی بغلش، الان سه تا تون رو چه جوری بغل کنه!!
-بعد مدت ها مامان دار شدم حسودی ات می شه.

عماد با زور دل ارام رو بلند می کنه: قبل اینکه مامان شما باشه، خانوم منه، پاشو خفه اش کردی.

دل ارام رو از اطاق بیرون می کنه و بر می گرده: تارا حالت خوبه؟

بهش لبخند می زنه، می گه: تا شام آماده شه یک کم استراحت کن ...

و چراغ رو خاموش می کنه و میره بیرونموم آروم به پهلو دراز می کشن: نوای خدایا حسرت طاق باز خوابیدن به دلم مونده، کی این وروجک ها به دنیا بیان من یک کم سبک شم..

دلم بد جوری ضعف می ره، چشمهام رو باز می کنم، هوا روشن شده، این وروجک ها هم رسماً دارن فوتبال بازی می کنن، فکر کنم اونها هم گرسنه شونه، به پهلو می شم و اروم پاهام رو روی زمین می گذارم و روی لبه تخت میشینم، به انگشتهای دستم نگاه می کنم، چقدر ورم کردن، هیچوقت فکر نمی کردم یک روز اینقدر چاق بشم، بلند می شم و میرم مقابل آینه، برس رو بر می دارم و موهامو شونه می کنم، بعد شالم رو روی سرم مرتب می کنم و از اطاق خارج می شم، درسته عماد به من محرمه ولی باید رعایت حضور مهران رو بکنم...

به طرف سرویس می رم، بعد از شستن دست و صورتم احساس بهتری دارم، از ایوون صدای استکان و نعلبکی میاد، میرم بیرون، همه بیدار شدن و مشغول صبحانه خوردن هستند: سلام به همگی، یک وقت من رو بیدار نکنید ها.

همه به طرفم می چرخند و جواب سلامم رو میدن، عماد می گه: تارا جان، بیا اینجا بشین، دیشب هم شام نخوردی. چرا بیدارم نکردی، دارم از گرسنگی بیهوش می شم.

-چند بار اومدم بیدارت کنم انقدر مظلوم خوابیده بودی دلم نیومد.

چه کار خوبی کردید صبحانه رو آوردید بیرون.

عماد می گه: پیشنهاد عزیز جون بود.

چمنام سیاهی می ره، چند بار پشت سر هم پلک می زنه، دستم رو به لبه تخت می گیرم، عماد سریع بلند می شه و منو می گیره، نگرانی توی چشمهاش موج می زنه، بقیه هم هول می کنن و از جاهاشون بلند می شن: خانمی، حالت خوبه؟ بیا اینجا بشین برات لقمه بگیرم ضعف کردی. عزیز یه چایی عسل برام درست کن.

عماد دستم رو می گیره و میبره کنارش می نشونه، عزیز هم توی چاییم عسل هم میزنه و میده دستم، چای رو آروم آروم سر می کشم، یک کم سالم بهتر می شه، دل آرام برام لقمه کوچولو می گیره: تارا جون بیا این رو هم بخور.

همه بسیج می شن برام لقمه بگیرن: جان عماد این رو هم بخور، شام هم نخوردی، ببین چقدر رنگت پریده.

-عزیز جان، این لقمه نیمرو، از قسمت شلش که دوست داری گذاشتم بخور مادر نوش جونت.

-اینو از طرف ابجی دل ارام بخور، بچه هات شبیه من بشن.

- کره مربایست تحفه مهران، چه کند بیش از این ندارد پیش.

حسابی صبحونه می خورم، خدا رو شکر، حسابی انرژی گرفتم، عماد به زور می خواد لقمه اخر رو به دستم بده. ممنون عماد، دیگه دارم منفجر می شم. اصلاً جا ندارم. خب راستی چرا صبح به این زودی بیدار شدید.

همه می زنن زیر خنده، عماد با چشمهایی که از خنده جمع شده می گه: نه معلومه حالت بهتره.

به دل آرام نگاه می کنم. من و مهران و عزیز می خواهیم بریم خونه یکی از دوست های قدیمی مهران که تو کارون هستن. تا شب هم بر می گردیم.

:دلت میاد منو تنها بگذاری بری؟

عماد شاکی می گه: پس من اینجا چی هستم؟

:منظورم دل آرام و عزیز.

-ته جون من، تارا من اینجا چی هستم؟ اندازه این دل آرام فسقلی هم نیستم.

:چرا ناراحت میشی عماد جان، شوخی کردم، شما سروری، تاج سری، شما همه کس من هستی.

مهران سرفه الکی می کنه. بیخشید یادآوری میکنم اینجا سه تا جوون مجرد نشسته.

با تعجب می گم: شما که فقط دو تا هستید؟

-پس عزیز جون چیه؟

عزیز جون قربون صدقه مهران میره. مادر قربونت بره، بعد عمری یکی متوجه تنهایی من شد.

دل آرام عزیز رو بغل می کنه. شیطون دل پر دردی داشتی، حالا طرف کیه بگو خودم برم باهات صحبت کنم.

عزیز جون هلش میده. دهن منحرف از من دور شو.

عماد می خنده و میگه: خیلی بدی مهران، بعد هفت هشت ماه تازه تارا برای اولین بار داشت قربون صدقه ام می

رفت نگذاشتی.. فرزند حسود، حالا تو هم متاهل شدی من جبران می کنم.

از حرف عماد همه می خندن، به فکر فرو می رم، راست می گه عماد، تو این مدت همسر خوبی برات نبودم، دستم

هم بهش نخورده، حتی یک کلمه عاشقانه هم بهش نگفتم، دلم برات می سوزه، تصمیم می گیرم از امروز بیشتر

هواشو داشته باشم. نمی دونم چرا از اینکه با عماد تنها شم یک کم می ترسم.

بعد صبحانه عزیز و دل آرام و مهران میرن، روی تاپ توی حیاط می شینم، عماد در حیاط رو می بنده و میاد کنارم

می شینه، دستشو می گذاره پشت گردنم و سرش رو عقب میده و چشم هاش رو می بنده و میگه: خدا رو شکر بعد

مدت ها با خانومم تنها شدم.

از حرفش خجالت می کشم. میدونی وقتی خجالت می کشی گونه هات سرخ می شه.

:تو که چشم هات بسته است.

-من با چشمهای بسته هم تو رو می بینم.

:عماد زنت رو دوست داشتی؟

-تا قبل فوتش نه، ولی وقتی از دست دادمش تازه فهمیدم چقدر عاشقش بودم.

عماد ازت یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی؟

-نه، بپرس

عماد من رو بخاطر اینکه شبیه زنت هستم دوست داری؟

یک دفعه بر می گرده و توی چشمهام نگاه می کنه و در حالیکه چونه ام رو می گیره تو دستش می گه. تو رو فقط فقط بخاطر خودت دوست دارم، تو پر از حس زندگی هستی، تو خود عشقی، زندگی منی، با دنیا عوض نمی کنم تارا، اینو بدون تو فقط تارایی و منم برای همین عاشقتم.

صورتش رو میاره جلو، چشم هام رو می بندم، پیشونیم از عشق عماد داغ میشه، از جاش بلند می شه و میره سمت ایوون، با خودم فکر می کنم اگر عاشقمه چرا همش پیشونیم رو می بوسه؟
ظهر شده عماد غذایی رو که

عزیز برامون آماده کرده داغ می کنه و توی سکوت هر دو غذا می خوریم، بعد از ناهار میرم رو تختم استراحت کنم، عماد هم میره توی اتاقش، دلم عشق می خواد، چرا عماد مثل بقیه مردها نیست، دلم می گیره، دلم اغوش پر مهر همسر رو می خواد، من یک زن جوونم، علاوه بر محبت بیانی، جسمم هم توجه و محبت لازم داره، چقدر دلم برای عماد تنگ شده.

میرم حیاط روی تاپ می شینم، به باغچه نگاه می کنم، به سرنوشتم که اخرش نمی دونم به کجا ختم می شه، کاش صدرا دنبالم اومده بود، فکر کردن به صدرا هم قلبم رو فشار میده، کمرم تیر می کشه، نفسم بند میاد، چه درد وحشتناکی توی بدنم می پیچه، عرق سرد تمام تنم رو می پوشونه، لبهام رو بهم فشار میدم، درد بعد چند ثانیه بر طرف می شه.

عماد میاد حیاط! اینجا بی خانومم.

:اینجا بهم آرامش میده.

-:خوشحالم که آرامش داری.

:کارم داشتی؟

-:راستش، الان یکی از دوست های قدیمی ام زنگ زد، بعد سالها از خارج کشور اومده، امشب مهمونی گرفته، منم دعوت کرده، اشکال نداره برم؟

:نه عزیزم، برو خیالتم از بابت من راحت باشه.

-:اذیت نمی شی تنها بشی؟

:نه، برو عشقم، مشکلی نیست.

عماد دستم رو می گیره و می بوسه، از این کارش تعجب می کنم: میدونستی اولین باره به من میگی عشقم، (توی چشمهام نگاه می کنه) خیلی خوبه آدم بدونه عشق کسیه.

اشک چشم هام رو پر می کنه، چشم هام رو می بندم و برای اولین بار لبهام صورت مرد زندگیم رو لمس می کنه.

از خجالت سرم رو می اندازم پایین، نفس عماد بند اومده، هنوز تو شوک کار منه، منو محکم به سینه اش فشار میده. تارا ممنونم ازت که عشقمی، همه دنیام رو به پات می ریزم.

چند ثانیه تو همین وضعیت می مونیم، چقدر اغوش عماد برام امنیت و عشق داره، از عشقش لبریز می شم، اروم می شم، اروم می شم...

ساعت هفت غروب شده، عماد یک ساعته رفته خونه دوستش، نیم ساعت پیش زنگ زد و گفت کازرون نمی ره چون دوستش تو یک باغ نزدیک شیراز مهمونی گرفته، بعد از تماس تلفنی عماد خیالم راحت میشه که عماد نزدیکمه، توی حیاط مشغول اب دادن به باغچه ام، دوباره کمرم تیر می کشه، نفسم بند میاد این درد وحشتناک چیه امروز به جون من افتاده، هر چند دقیقه یک بار شروع می شه و زود هم قطع میشه، فکر کنم بخاطر اینه که زیاد سر پا و ایستادم، شیر آب رو می بندم و می رم تو اطاقم و روی تخت دراز می کشم، تلفن رو هم نزدیک خودم می گذارم که اگر کسی زنگ زد در دسترس ام باشه، چشمهام رو می بندم، امروز خیلی یاد مامانم می افتم، اون بنده خدا چه طور هم باردار بوده، هم درس می خونده و هم سر کار می رفته، تازه تو جای غریب بدون هیچ هم زبونی، من حداقل عزیز رو دارم، عماد رو دارم، تو کشور خودم هستم، چشمهام بسته میشه، نمی دونم چقدر خوابم میبره ولی با درد وحشتناکی از خواب بیدار می شم، لباس هام به تنم چسبیده، احساس لرز دارم، از درد داد می زنم، خدایا من چم شده، تلفن همراه ام رو بر می دارم، دستهام می لرزن، به زور شماره عماد رو می گیرم، جواب نمی ده، شماره دل آرام و مهران رو می گیرم، تلفن همراهشون خاموشه، گریه ام گرفته، از وقتی بیدار شدم بچه ها تکون نمی خورن، نکنه تو شکم ام مرده باشن، عماد کجایی تو رو خدا کمک کن.

دردم اروم میشه، روی تخت می شینم، خدا رو شکر، ظاهرآ درد بر طرف شد، ساعت رو نگاه می کنم یازده شب و هنوز عماد بر نگشته، تلفن خونه رو بر میدارم تلفن قطع شده، تازه یادم میفته که اخبار دیروز اعلام کرده بود که امروز تلفن منطقه ما و چند منطقه دیگه برای عملیات کابل برگردون قطع میشه، خوبه تلفن همراه دارم، تلفن همراهم رو بر میدارم به عماد زنگ بزوم، باز هم درد لعنتی به سراغم میاد، از دفعه های قبل شدید تره، وای، وای... خدایا... نفسم بند میاد... وای... چه درد وحشتناکی... لیهامو محکم بهم فشار میدم... کمرم می خواد بشکنه... آیی... خدا... تلفن از دستم پرت می شه روی سرامیک کف اطاق درش باز می شه و باطریش پرت میشه روی زمین، به زور زانو میزنم، دستهام به شدت می لرزه، بچه ها خودش رو توی شکم ام جمع کردن، باطری رو بر میدارم و توی گوشی جا می زنم، دکمه روشن رو فشار می دم گوشیم روشن نمیشه، خدایا این چه امتحانیه داری از من می گیری، نمی تونم از جام بلند شم، همون جا روی زمین مچاله می شم، تمام دندان هام بهم می خورن، لرزش تمام تنم رو می بینم، یک دفعه درد اروم میشه، خودم رو به روی فرش تو اطاق خواب می رسونم و از روی تخت گوشه ملحفه رو می کشم، ملحفه میفته روی زمین، دوباره درد شروع میشه، عرق صورتم رو با ملحفه پاک می کنم، باید یه کاری کنم، باید خودم رو به در کوچه برسونم و از همسایه ها کمک بگیرم، خودم رو کشون

کشون به پذیرایی می رسونم، دست و پام از درد قفل میشه، همون جا روی زمین دراز می کشم، از درد دچار توهم می شم، روح پدر و مادرم رو می بینم که میان کنارم، صدرا رو می بینم که با تاسف نگاه می کنه. صدرا، صدرا کمکم کن، باور کن هر کاری کردم بخاطر سلامتی خودت بود ... مامان، بابا کمکم کنید....

درد اروم میشه، چشم هام رو باز می کنم، نمیدونم خیسی فرش از اشک های منه یا عرق زیادی که از سر و روم می باره، خونه تو تاریکی مطلق فرو رفته، هر کاری می کنم نمیتونم روی پاهام بلند شم کلید برق پذیرایی رو بزنم، باز هم درد شروع میشه، دیگه تسلیم تسلیم شدم، زنگ خونه رو می زنم، دستم به کلید ایفون نمی رسه، چند بار زنگ پشت سر هم زده می شه، و باز هم سکوت، و دردی که لحظه به لحظه شدید تر میشه، حتما بخاطر اینکه برای داشتن صدرا نجاتم دادم، عاقبت شدم، خدایا منو ببخش، تو این لحظه های آخر عمرم می خوام من رو ببخشی، صدرا اگر دلت رو ناخواسته شکستم منو ببخش...

بندم تکون های تندی می خوره، حتما دارم جون می دم، چقدر غم انگیزه آدم تو تنهایی بمیره، دلجم برای بچه هام می سوزه که اصلاً این دنیا رو ندیده دارن می رن، پاهام خیس خیس میشه، بچه ها یکم لگد می زنن، فکر کنم کیسه آبم پاره شده... تسلیم میشم، دیگه از درد داد نمیزنم... چشم هام رو می بندم، اشهدم رو می خونم ... یک نفر وارد خونه میشه، سر ام رو بلند می کنه، یک کوسن می گذاره زیر سرم، صدای صحبت با تلفن میاد، حتماً دارم جون می دم و همه جا سفید سفیده .

- خانمی پاشو، پاشو بچه هات رو شیر بده.. ببین چقدر گرسنه شونه.

چشمهام رو به زور باز می کنم، ولی هی بسته میشن، با شنیدن صدای گریه یک نوزاد چشمهام رو باز می کنم، یکی دستهای کوچولو یه نوزاد رو به صورت ام می زنه، دلجم گنج می زنه، با تمام توانم چشم هام رو باز نگه می دارم، یه خانم پرستار مهربون کنار سرم وایستاده و یک نوزاد تو بغلشه صداسش رو بچه گونه می کنه و می گه: ببه، به، سلام، مامانی خوابالو پاشو، من خیلی گرسنمه.

سرفه ام می گیره: من کجام؟

پرستار می گه: بیمارستان، دیشب آوردنت، شانس آوردی، چند دقیقه دیرتر می رسوندنت هم خودت هم بچه هات از دست می رفتین

نگران میشم: بچه هام، بچه هام حالش خوبه؟

دست نوزاد تو بغلش رو تکون میده و میگه: ببه، مامانی ما خوبیم فقط گرسنه ایم.
میشه بدید بغلم.

پرستار نوزاد رو توی سبد مخصوصش می گذاره و کمکم می کنه بشینم، تمام تنم از درد می لرزه: آی... آی... یواشتر
- این درد طبیعیه، خب سزارین شدی، جای بخیه هات درد می کنه.

یه بالش پشتم می گذاره و میره سراغ سبد، نوزاد رو بر میداره و به طرفم میاد: اینم یکی از بچه هاتون.

به لباس ابی نوزاد نگاه می کنم، یعنی این پسر منه، دستهام رو برای گرفتنش میبرم جلو، آروم نوزاد رو تو بغلم می گذاره و دکمه لباسم رو باز می کنه و کمک می کنه شیرش بدم، به صورت نوزاد نگاه می کنم، صورت صدرا رو تو صورت پسر می بینم، خدایا چقدر شبیه صدراست، صدرای کوچولوی من چشمه‌هاش بازه و داره منو نگاه می کنه، انگشتم رو روی گونه اش می کشم، شروع به شیر خوردن می کنه: ببخشید دخترم کجاست؟

پرستار در حالیکه به نوزاد نگاه می کنه: اون یک کم، کم وزن بود دکتر تو دستگاه گذاشتش، یک ساعت دیگه درش میاریم، اونوقت میارمش که ببینیش و بهش شیر بدی.

خیالم راحت میشه، انگشت های کوچولو پسر رو می بوسم، خدایا بزرگیت رو شکر، خدایا عاشقتم، خدایا ازت ممنونم، خدایا شکر...

در اطاق زده میشه و عماد با یه دسته گل میاد تو اطاق: سلام مهمون نمی خواید؟ ای جانم، مامان کوچولوی من رو ببین.

میاد کنارم و دسته گل رو کنار تختم می گذاره و پیشونی من و پسر رو می بوسه: خدا رو شکر تارا که اتفاقی برای تو و بچه ها نیفتاد، خوبی؟

:سلام، ممنونم.

عماد لبه تخت می شینه و پسر رو ازم می گیره: ببین، بعد شیر خوردن باید اینطور آروم بزنی پشتش، تا هوایی که وارد معده اش شده خارج شه و دل درد نگیره.

با لبخند نگاهش می کنم: خیلی واردی.

-: دو تا بچه بزرگ کردم ها.

: عماد دیشب چه اتفاقی افتاد؟

عماد در حالیکه پسر کوچولوم رو آروم آروم تکون می ده تا بخوابه می گه: دوستی که دیشب مهمونی گرفته بود همونی بود که سالها پیش شب وضع حمل مادر مهران مهمونی گرفته بود، یک کم آدم ناجوریه، دیشب هم به اصرار دوستانم رفتم، همش دلم برات شور میزد، تلفن همراهم تو جیب کت ام تو اطاق رخت کن جا مونده بود، یک دفعه احساس کردم مادر دل آرام رو دیدم، دنبالش رفتم و دیدم رفت تو رخت کن، دنبالش رفتم کسی اونجا نبود، دلم هرری ریخت پایین، دست کردم تو جیب شلوارم که دیدم تلفن ام اونجا نیست، چشمم به کت ام افتاد، دست کردم تو جیب کت ام و تلفن رو پیدا کردم، چند تا تماس بی پاسخ از طرف تو بود، زنگ زدم خونه جواب ندادی، تلفن همراهت هم خاموش بود، سریع اومدم خونه، کسی در رو باز نکرد، چراغ های خونه هم خاموش بودن، گفتم حتما مهران اومده دنبالت تو رو با خودش برده، بهشون زنگ زدم تلفن همراهشون خاموش بود، سوار ماشین شدم که پیام بیشتون، که دوباره مادر بچه ها رو دیدم اومد تو حیاط خونه، گفتم حتما اتفاقی افتاده که همش مادر بچه ها رو می بینم.

اومدم خونه ،صدات کردم جواب ندادی، چراغ پذیرایی رو که روشن کردم ،دیدم مچاله روی زمین افتادی وزمین اطرافت خیس،سریع زنگ زدم اورژانس،تاراخیلی حالم بد بود ،اگر اتفاقی براتون میفتاد من هرگز خودم رو نمی بخشیدم.

-به به ،سلام مامان تارای خودمون.

دل آرام و مهران و عزیز با یه دسته گل و جعبه شیرینی میان تو اطلاق،عزیز صورتمو می بوسه و میزنه زیر گریه:بمیرم برات مادر ،دیشب چی کشیدی.

دل آرام هم گریه اش می گیره:تارا جون اگر دیشب اتفاقی براتون میفتاد من خودم رو می کشتم.

مهران می خنده :کشت و کشتار رو تموم کنید ،این وروجک های پر دردسر کجان بیان دست بوس خان داداششون.

صدای گریه پسر بلند میشه،دل آرام می گه :داداش برو بغلش کن دستت رو ببوسه.

مهران نوزاد رو از توی سبد میاره بیرون:ای خدا ،این چقدر کوچولو اه،نوزاد چشمش رو باز می کنه و به مهران نگاه می کنه:داداش قربون این نگاه نازت بره سمت چیه؟
اسمش رادوین.

مهران سرشو تکون میده :چه اسم بزرگی اصلاًبه هیکت نمی خوره داداش، تو خونه اخرش سمت کامبیز باشه خوبه ،رادوین ...

دل آرام میگه :رادوین یعنی چی؟

مهران می گه :جوانمرد کوچک.

مهران با تعجب می گه:دلی بیا ببین ،رادوین چقدر شبیه صدراست!!!

دل آرام رادوین رو بغل می کنه و می بوسه:ای جانم ،کپی صدراست.

عماد و عزیز هم حرف بچه ها رو تایید می کنند،پرستار در میزنه و یه نوزاد کوچولو با لباس صورتی میاره:این هم پرنسس کوچولوی شما.

عماد سریع دختر کوچولومو می گیره:الهی قربونش بره بابایی،سلام بابایی،میدونی چقدر نگرانمون کرده بودی؟..تارا کپی خودته

نوزاد رو میاره نزدیکم و بهم نشون میده ،یه نوزاد با پوست سرخ و شم و ابروی مشکی ،راست می گه خیلی شبیه منه.

دل آرام می گه :بابای داره یواش یواش حسودیم می شه.

عماد می خنده:اخه ببین چقدر شبیه تاراست.

مهران رادوین رو میده بغل عزیز و میره دختر کوچولوم رو بغل میکنه:اسمت چیه خانم کوچولو؟

عماد :راداخانم هستن.

مهران: رادا یعنی چی؟

عماد: بانوی بخشنده.

میکروفن بیمارستان اعلام می کنه که وقت ملاقات تموم شده، همه بجز دل آرام با غرغر اطلاق رو ترک می کنن، دل آرام به عنوان همراه بیمار کنارم می مونه و از این بابت خیلی خوشحاله، رادا و رادوین هم تا صبح حسابی از خجالتش درمیان، البته خودم هم تا صبح نمیتونم بخوابم، دکترم بعد از معاینه من و بچه ها برگه ترخیص رو امضا می کنه، دل آرام به عماد زنگ می زنه و خبر ترخیص من رو میده، تا ظهر کارهای ترخیص ام تموم میشه و به سمت خونه راه میفتیم.

طبق معمول عزیز با منقل اسپند تو حیاط و ایستاده و یه قصاب هم آوردن جلوی پای من و بچه ها قربونی بکشه، به صورت عماد نگاه می کنم: عماد چرا زحمت کشیدی؟
عماد مهربون نگام می کنه: برای سلامتی تو و بچه ها نذر کرده بودم.

رادا با گریه میاد پیشم: مامانی نادمین منو میزنه.

رادوین شاکی میشه و میگه: من کجا زدمش مامی الکی همش گریه می کنه.

رادوین رو صدا می کنم و روی پاهام می نشونمش: ببین پسر من از وقتی بابا عماد رفته پیش ابجی دل آرام و داداش مهران، رادا خیلی تنها شده و از تنهایی بهونه می گیره.

رادوین چونه مو به سمت خودش می چرخونه: خب مامی تقصیر بابا عماد، خیلی لوسش کرده.

از حرفهای این پسر بچه چهارساله دهنم باز می مونه، خیلی بزرگتر از سنش حرف می زنه، خودشو سر می ده و از بغلم میره پایین و به طرف رادا که غمگین جلوی در ایوون نشسته می ره: ابجی خوشگل من چرا ناراحتی، بیا بغلم، بریم حیاط تاب بازی کنیم.

رادا سریع اشک هاشو پاک می کنه و دست رادوین رو می گیره و با هم میرن حیاط، خوشحالم که رادای من برادری به خوبی رادوین داره، همیشه ارزو داشتم منم یک برادر داشتم، به حال رادا غبطه می خورم که برادرش اینطور با محبت می بوسدش.

صدای سوت زودپز بلند می شه، به اشپزخونه می رم و زودپز رو خاموش می کنم و زیر شیر آب سرد می گذارم، یاد عزیز خدایامرز میفتم که همیشه می گفت: تارا جان این کار خطرناک، یکوقت زودپز منفجر میشه.

با یادآوری اسم عزیز چون اشک هام سرازیر می شن، خدا رحمتش کنه، یکساله از پیش ما رفته، مثل یک مادر تو بزرگ کردن دوقولو ها کمکم می کرد، آخرین باری که دیدمش داشت با خانم های مسجد محل می رفت مشهد زیارت امام رضا (علیه السلام)، چقدر خوشحال بود و ذوق می کرد، همیشه ارزو داشت بره مشهد، آخرش هم وقتی رسید مشهد اجل بهش مهلت نداد بره زیارت و توی اتوبوس تموم کرد، بیچاره عماد کمرش شکست، دلش نیومد جنازه عزیز رو بیاره شیراز، تو همون شهر مشهد دفن اش کرد، از اون روز عماد خیلی ساکت و افسرده شد، حتی حوصله بازی کردن با رادا رو هم نداشت، رادایی که قلب عماد بود، با مشورت با بچه ها، عماد برای چند وقت رفته

پیششون تا آروم تر بشه و الان حدود ده روزه ما تنهائیم، چند بار تلفنی با عماد حرف زدم ولی هنوز صداش غمگینه، صدای زنگ تلفن میاد، چقدر حلال زاده ست شماره خارج از کشوره. الو، سلام دل آرام جان، خوبی؟ مهران خوبه؟ بابات بهتر شده؟

- سلام تارا جون، ممنونم ما خوبیم، ولی بابا اصلاً حالش خوب نیست.

هول میشم، قلبم می ریزه، روی صندلی کنار تلفن می شینم: چرا؟

- راستش یکی از دوستای مهران، پزشک، بابا رو دیده، به نظرش بابا مشکل جسمی داره.

یعنی چی؟

دل آرام میزنه زیر گریه. تارا جون نمی تونم چه جوری بهت بگم، بابا... بابا سرطان پیش رفته خون داره، دکتر می گه تا الان هم معلوم نیست چطور زنده مونده.

نمی تونم حرف بزیم، اشکهام باز هم می جوشن، صدای دل آرام میاد، اون هم داره گریه می کنه. تارا، تارا جون حالت خوبه؟

به زور می تونم حرف بزیم. ناخه چطور به این سرعت معلوم شده، چقدر فرصت داره؟

دل آرام می گه: تو ایران آزمایش داده بوده، ما نمی دونستیم، دیروز تو بیمارستان بستری شده... دکتر می گه کمتر از یک ماه.

می خوام پیام ببینمش.

- ناخه چه طوری؟ بچه ها رو که نمیتونی بیاری، اون ها هنوز شناسنامه ندارن، کسی رو هم نداری ببری پیشش بگذاری.

گریه ام به هق هق تبدیل می شه. من چه کار کنم؟ همیشه برش دارید بیارید ایران؟

- نه، از اون چیزی که فکر می کنی، حالش بدتره، دکتر ها اجازه تکون خوردن هم بهش ندادن، چه برسه پرواز.

میتونم باهاش حرف بزیم؟

- تو بخش مراقبتهای ویژه ست، بخاطر دستگامهاس حساسش اجازه نداریم اونجا تلفن همراه ببریم.

من الان چی کار کنم؟

- بابا قبل رفتنش، پیغام داد بهت بگم نگرانش نباشی، اون زود بر می گرده و مواظب بچه ها باشی. من باید برم

بیمارستان، تارایی فقط دعا کن، دعا کن. خداحافظ

خداحافظ

تلفن رو بی رمق می گذارم، عماد، عماد جان، چرا متوجه نشدم درد بیشتر درد جسمیه، اون خون دماغ ها، سرگیجه ها، بی اشتها، لاغر شدن شدیدت، عماد، عماد منو تنها نگذار.

وضو می گیرم، سجاده ام رو پهن می کنم، برای عماد دعا می کنم، برای خوب شدنش، خدایا نگذار در به در شم، نگذار باز هم یتیم شم، این مرد همه زندگیه منه، از من نگیر.

انقدر دعا می کنم و گریه می کنم که خوابم میبره، صدای در خونه میاد، از جام بلند می شم: کیه؟

-خانمی، عمادم در رو باز کن.

در رو باز می کنم، خودم رو پرت می کنم تو بغل عماد، صورتش رو غرق بوسه می کنم. نای عماد، اومدی؟ دل آرام می گفت تو بیمارستان بستریت کردن؟

عماد سرمو تو اغوشش نگه می داره. مریض بودم، ولی دکتر اومد مرخص ام کرد، گفت برگرد پیش عشقت، منم زود اومدم.

به دستهای خالیش نگاه می کنم: پس چمدونت کو؟ نگو که برام سوغاتی نیاوردی؟

-باور کن انقدر عجله داشتم ببینمت، یادم رفت، گفتم بچه ها بیارن.

مگه بچه ها دارن میان ایران!!

-اره، گفتم بیان یه مدت دور هم باشیم.

چادرم رو از سرم در میارم: خیلی کار دارم، باید همه جا رو مرتب کنم، این مدت که نبودى، حوصله هیچ کاری رو نداشتم.

عماد می خنده و به طرف رادا میره: این بچه ها چرا اینجا خوابیدن.

تازه نگاهم میفته به رادا و رادوین که کنار سجاده من خوابشون برده،

عماد صورت هر دو تا شون رو می بوسه: دلیم برای این وروجک ها خیلی تنگ شده بود، مخصوصاً این رادا، فکر کنم هیچوقت نتونم شوهرش بدم.

به دیوار اسپزخونه تکیه میدم و ناز و نوازش کردن عماد رو نگاه می کنم: آى به قول دل آرام داره یواش یواش حسودیم میشه.

عماد به طرفم میاد و سرم رو تو اغوشش می گیره: حسود خانم تو که می دونی همه دنیامی.

سرم رو تو اغوشش نگه می دارم، که می پرسه، راستش رو بگو، چه دعایی کردی برام که اینقدر زود اثر کرده؟

می خندم و میگم: گفتم خدایا هر چی خیر و صلاح عماد همون پیش بیاد.

با چشمان پر از اشک نگاه می کنه: ممنونم ازت، ممنونم.

یکی به صورتم دست میزنه: مامی، مامی، ما خیلی گرسنمونه، نمی خوامی بیدار شی.

چشمام رو باز می کنم، دو قو لو ها کنارم نشستند، سریع بلند می شم و به طرف اطاق خوابمون می دوم: عماد، عماد؟

بچه ها با تعجب منو نگاه می کنند، رادا با موهای ژولیده نگاه می کنه، رادوین میاد جلو دستم رو می گیره: مامی، چرا گریه می کنی؟ یادت رفته بابا عماد رفته پیش اجی دل آرام و داداش مهران.

با تعجب نگاهش می کنم: ولی اون که دیشب برگشت!!

-: حتماً خواب دیدی، فقط ما سه تا تو خونه ایم، فکر کنم گشنه ات شده، بیا بریم بهت نون کره مربا بدم.

دست من رو می گیره و به طرف اشپزخونه می کشه ،تلفن خونه زنگ میزنه،به طرف تلفن می دوم،شماره خارج از کشوره ،نفسم بند میاد،گوشی رو بر می دارم:الو؟
صدای گریه های دل ارام میاد :تارا ،بدبخت شدیم ،بابام رفت...
دیگه چیزی نمی شنوم.

با سوزش دستم چشمم رو بار می کنم:من کجام؟مرده ام؟
پرستار با مهربونی نگام می کنه :اورژانس تو رو آورد،پسر کوچولوت زنگ زده بود ،خدا حفظش کنه خیلی بچه باهوشیه که تو این سن اینقدر عقلش رسیده،مگه تو همسایه ای چیزی نداشتی از اون کمک بگیرن؟
نه خونه ما تو بن بست،فقط سه تا همسایه هستیم که اون دو تا خارج از کشورن و بعضی وقت ها میان ایران،راستی بچه هام کجان؟

-:مثل دو طفلان مسلم نشسته بودن پشت در، سرپرستار برد بهشون صبحونه بده.
:میشه بینمشون .

-:الان میگم بیارنشون اینجا.

پرستار میره بیرون و بعد چند دقیقه با بچه ها میاد ،رادا با موهای بهم ریخته و تاپ شلوار کج و کوله،رادوین با زیر پوش حلقه ای و شلوارک و صورت نشسته ،از دیدن بچه ها تو اون وضعیت گریه ام می گیره ،هر دو تا شون به طرف تخت می دون.رادا دستم رو هی می بوسه و رادوین یا مشت به پام میزنه،پرستار می گه:چرا مامانت رو میزنی؟

-:چون مرده بود،من خیلی ترسیدم،میزنمش دیگه نمیره.

از تخت میاد بالا و موهام رو ناز می کنه:مامی قول بده دیگه نمیری.

:قول میدم.

پرستار علت بدحالی و از هوش رفتنم رو می پرسه و منم با گریه بهش توضیح میدم،بچه ها تو سکوت فقط گوش می کنند،پرستار میگه:بهتون تسلیت می گم ،رئیس بیمارستان پدر منه،نگران ترخیص نباشید،امروز مرخص میشید،سعی کنید قوی باشید ،بخاطر بچه ها.
:سعی می کنم.

با آژانسی که پرستار می گیره به خونه میاییم ،باید همه جا رو تمیز کنم عماد داره بر می گرده.

تلفن رو پیغام گیره:صدای گرفته مهران خبر میده دو روز بعد با عماد میان ایران ،دو روز فرصت دارم خونه رو آماده کنم.

روی تاب ،آروم آروم تکون می خورم ، چشمم رو می بندم ،انقدر توی این دو ماه گریه کردم خارش چشم گرفتم ،دکتر بهم قطره مخصوص داده،اشکهام سرازیر میشن ،دل آرام بهم نزدیک میشه و کنارم می شینه و یک دست شو

دور گردنم می اندازه و با دست دیگش دستم رو می گیره. تارا جون، باز هم یک دقیقه تنهات گذاشتم، بارش اشکت شروع شده، به خدا اگر بابا رو اون دو سه روز آخر می دیدی، خودت هم از اینکه زود راحت شد خوشحال می شدی، خدا بیامرز در عرض ده روز انقدر تغییر کرد و ضعیف شد که نمی شد تشخیصش داد، خودت رو اینقدر ناراحت نکن، تو باید محکم باشی، بخاطر خودت، دو قو لو ها، من و مهران ...

با بغضی که صدای قورت دادنش رو دل آرام هم می شنوه می گم: اَخه عزیز دلم، خیلی زود بود برای عماد، خیلی

دل آرام هم گریه اش شروع می شه و سرم رو تو اغوشش می گیره: بابا، همش به یاد تو بود، اونجا هی می گفت تارا، تارا، یکوقت هایی بهت حسودیم می شد. (و می خنده)

عماد برای من فقط همسر نبود، پشتیبان بود، پدر بود، همه عشقم بود، نمی دونم چرا تو طالع من فقط تنهایی نوشته شده.

- عزیزم تو تنها نیستی، من و مهران همیشه باهاتیم، تو مامان کوچولوی مایی.

می بوسمش: ممنونم دل آرام وجودتون تنها دلگرمی زندگی منه... راستی دل آرام با خونه و اموال عماد چه کار می کنید؟

- هیچی، شما از شون استفاده می کنید، ما هم هر وقت دلمون تنگ شد میاییم پشتون.

نه دوست دارم قبل رفتنتون سهم الارثتون رو بگیرید، تا اونجا زندگیتون بهتر شه، این خونه برای من و بچه ها خیلی بزرگه، شب ها می ترسم اینجا باشم. با اجازتون به وکیل خانوادگی تون گفتم کارهای انحصار وراثت رو بکنه

- چرا این کار رو کردی تارا؟ مهران بشنوه ناراحت می شه.

: اتفاقاً مهران از تو عاقل تره و دلیل من رو درک می کنه.

- باشه هر طور خودت صلاح می دونی، فقط نمی خوام اطرافیان بگن، بچه های عماد نامادری و بچه هاش رو از خونه بیرون کردن.

: نگران نباش، مردم همیشه برای هر چیزی حرف درست می کنند، زود هم یادشون می ره.

- راستی، می شه یک چیزی بهت بگم؟

جونم

- قول میدی آرام باشی؟

: بله

- بابا قبل از بیمارستان رفتن یه نامه برات نوشت و از من قول گرفت اگر برنگشت به دستت برسونم.

پاکت نامه ای رو به دستم می ده، دستهام شروع به لرزش می کنند، دل آرام هم حالش بهتر از من نیست، نامه رو بهش پس می دم: همیشه برام بخونی، چشمهام خیلی درد می کنه.

- اَخه شاید حرف خصوصی باشه؟

بخون، اشکالی نداره.

نامه رو باز می کنه، بو میکنه: هنوز بوی بابا رو میده.

به نام آنکه عشق را در وجود آدمی قرار داد.

تارای نازنینم سلام

روزی که این نامه به دستت می رسد من دیگر در این دنیا نیستم، عزیز دلم نمی خواهم چشمانت را بارانی ببینم .

تکیه گاه محکمی برای خانواده مان باش، قوی باش.

هیچ وقت فراموش نمی کنم اولین باری که دیدمت، دلم لرزید، احساس کردم باز هم عاشق شده ام، اما وقتی عشق

تو و صدرا را نسبت به یکدیگر دیدم، تصمیم گرفتم هر چه در توان دارم انجام دهم تا شما به هم برسید.

وقتی دست سرنوشت تو را بار دیگر سر راه من قرار داد، به خودم قول دادم خودم خوشبختت کنم، بعد از آزادی

صدرا از زندان، خواستم دوباره شما را به هم برسانم ولی صدرا دیگر نمی خواست تو را ببیند، پس از امروز تو شدی

همه زندگی من و دلیل زنده بودنم، وقتی دو قو لو ها به دنیا آمدند و تو برای همیشه همسر قانونی و شرعی من

شدی، دنیا بار دیگر به من لبخند زد، ممنونم از تو که با وجودت اکسیر عشق را در جسم یخ زده من دمیدی.

تنها دو وصیت و خواهش از تو دارم:

1- مواظب خودت، دو قولوها و مهران و دل آرام نازنین من باش.

2- اگر سرنوشت بار دیگر صدرا را سر راه تو قرار داد، با او ازدواج کن، از قول من از صدرا بخواه تا حلالم کند.

(راستش را بخواهی صدرا یکسال پیش برای همایشی به شیراز آمده بود و من اتفاقی دیدم اش، احساس کردم از

وجود دو قولو ها بی خبر است، من هم چیزی نگفتم، ولی هنوز به شدت از دستت عصبانی بود و من هم برای حفظ

ارامشت گفتم برای همیشه پیش دل آرام و مهران رفته ای)

تارای نازنینم

ستاره شبهای تاریکم

اگر صلاح دانستی فروش خانه و بقیه مایملک را به وکیل خانوادگیمان بسپار، دفترچه پس اندازی به نام خودت نزد

وکیلیمان گذاشته ام تا فروش خانه و بقیه اموال، می توانی با ان پول زندگی را بگذرانی، در شیراز نمان، به تهران

برگرد و خانه ای اجاره کن، انجا دوستانی داری تا تو را از تنهایی درآورند.

برایم دعا کن

برایم دعا کن

عشق من زندگی کن، زندگی، همیشه دوستت خواهم داشت عماد

من و دل آرام هر دو در اغوش هم می ریم و گریه مون شدیدتر میشه، مهران بهمون نزدیک میشه. ای بابا دلی تو رو فرستادم نگذاری تارا یواشکی گریه کنه، تو که خودت بدتری!
از هم جدا میشیم، دل آرام برگه رو به مهران نشون میده: نامه بابا به تارا رو براش خوندم.
مهران با بهت کنار باغچه می شینه. نامه بابا، میشه من هم بخونم.
با سر به دل آرام اشاره می کنم که بهش بده.

مهران نامه رو می گیره و می ره رو ایوون و مشغول خوندن نامه میشه، من و دل آرام نگاهش می کنیم، گاهی با انگشت اشاره اش اشک هاش رو پاک می کنه: دل آرام، مهران رو خیلی دوست دارم، برای من مثل یک برادر می مونه، رادا و رادوین هم عاشقش هستن، راست میگه عماد، بعد رفتن شما بچه ها خیلی تنها میشن.
مهران به سمت میاد و نامه رو بهم پس می ده: تارا حالا تصمیم ات چیه؟
قبل از خوندن نامه تلفنی کارهای خونه و بقیه چیزها رو به وکیل مون سپردم انجام بده، گفت یه امانتی پیشش دارم برم بگیرم، فکر کنم منظورش همین دفترچه حساب پس انداز باشه. شما تا کی ایران هستید؟
- ده روز دیگه پرواز داریم.

- مهران جان اگر زحمتی نیست برام تو تهران یه اپارتمان دو خوابه کوچیک اجاره کن .
- باشه حتما، یکی از دوستانم برادرش تهران بنگاه معاملات املاک داره بهش می سپرم، یک جای راحت برات پیدا کنه.

بهش لبخند میزنم: خوشحال ام تو رو دارم، مثل برادر نداشته ام هستی.
مهران هم می خنده: وقتی از ایران بریم دلمون خیلی براتون تنگ میشه.

- مامان میشه اینو بلام ببندی؟

کمر بند دختر کوچولوم رو می بندم: خوبه؟ راحتی؟
پلک هاش رو به هم میزنه: اوهوم، ملسی.

نگاهم رو به رادوین که سمت راستم نشسته می چرخونم، حسابی با کمر بندش مشغوله: مامی میخوای کمکت کنم؟
دستهاشو میبره بالا، منتظره براش ببندم، هواپیما از روی زمین بلند می شه، بچه ها حسابی ذوق زده شدن، مهماندار شروع به توضیحات پرواز می کنه، به فکر فرو می رم، چقدر زود گذشت، انگار همین دیروز بود، با عماد به شیراز اومدم و حالا تنها بدون عماد به تهران برمی گردم.

نفسم باش مرا چون تو کسی نیست عزیز
شهر خالی ست مرا هم نفسی نیست عزیز

حافظ از حال من سوخته آگاه تر است

زده ام فالی و فریاد رسی نیست عزیز

نیست حتی پر و بالی که به سویت بپریم

آسمان بی تو مرا جز قفسی نیست عزیز

عماد، عماد کمکم کن بتونم از پس مشکلاتم بر پیام.

رادا دستم رو می گیره. مامانی، اثاثمون چی میشه؟

اونها رو با ماشین های بزرگ حمل بار بردن خونه جدیدمون.

-:مگه خونمون رو بلد بودن؟

من ادرس خونه رو بهشون داده بودم.

-:مامانی اگه بابا عماد بیاد ببینه ما نیستیم گم میشه؟

من ادرس خونه جدیدمون رو به همه همسایه ها دادم، بابا عماد به یه سفر طولانی رفته، شاید هیچوقت برنگرده.

-:اگه اومد ما لو پیدا می کنه؟

بله، عزیزم ما رو پیدا می کنه.

رادوین حواسش به بیرون هواپیماست. مامی الان بابا عماد این بالاست؟

:کی گفته این بالاست؟

-:اجی دل ارام گفت بابا عماد رفته اون بالا پیش خدا!

:اره مامی فقط ما نمی بینیمش.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم و چشم هام رو می بندم، رادوین دستم رو می گیره. مامی نترس من مواظبتونم .

دست کوچولوش رو می بوسم، مرد کوچولوی من از همه نظر کپی برابر اصل پدرش، کاش میتونستم بچه ها رو به

صدرا نشون بدم.

دو قو لوها اروم خوابشون برده، بس که از من و مهماندارها سوال پرسیدن خسته شدن، هواپیما داره می شینه، بچه

ها رو بیدار می کنم، ادرس خونه جدیدمون رو به راننده آژانس فرودگاه می دم، تو این چند سالی که نبودم تهران

خیلی عوض شده، یاد روزهای در کنار صدرا بودن میفتم، قلبم درد می گیره، تاکسی جلوی در یه مجتمع هشت

واحدی توقف می کنه، از راننده تشکر می کنم و با کمک بچه ها چمدون ها رو به داخل مجتمع می

برم، اپارتمانمون طبقه چهارم، در واحدمون رو باز می کنم، یه خونه نقلی دو خوابه حدود هشتاد متری، اثاثیه رو دو

روز پیش فرستاده بودم و الان همشون وسط خونه تلتنار شده، فقط وسایل لازم رو با خودم اوردم و بقیه اثاثیه رو به

مراکز خیریه بخشیدم .

رادا با تعجب میگه: نوای مامانی این جا چقدر شلوخه.

با خنده می گم: الان زنگ میزنم نیروی کمکی میاد.

زنگ میزنم 118 و شماره یک مرکز خدمات منزل رو می گیرم و از اونجا سه تا نیروی خدماتی خانم برای کمک درخواست می کنم، در عرض نیم ساعت نیروها می رسن ، و با کمک هم مشغول چیدن خونه می شیم ، هوا تاریک شده و ما هم اخرهای کارمونه ، بچه ها هم حسابی لابلای کارتن خالی ها بازی کردن و سر و صورتشون حسابی سیاه شده، با اشناییت یکی از نیروها زنگ میزنم مطبخ برادرش و سفارش شش پرس جوجه کباب رو میدم، تا غذا برسه بچه ها رو می برم حموم و تمیز می شورم، طفلی ها شام خورده نخورده خوابشون میبره ، بچه ام رادوین عاشق جوجه کباب از وقتی عماد از دنیا رفته یه غذای درست و حسابی نخورده، همش تو خودش، باید ببرمش چند تا کلاس ثبت نامش کنم یکم از تنهایی دریابد.

خانم های خدماتی رفتن ، خونه رو کامل می کردم تا با جای وسایل چیده شده اشنا بشم ، هنوز هیچی نشده دلم برای دل ارام و مهران تنگ شده، وقتی یادم میفته با چه مصیبتی راهشون کردم برن خنده ام می گیره، دلم برای شیراز هم تنگ شده، شهری که توش طعم خوشبختی رو چشیدم، برای حافظیه و اولین فال حافظم، برای سعدیه، برای خونمون، برای باغچه ام، آه...
خیلی خسته ام باید بخوابم ، از فردا زندگی جدیدی رو باید شروع کنم.

مامانی ، محکم تر، محکم تر هلم بده.

تاپ رو محکم تر هول می دم ، رادا از شدت خوشحالی جیغ می زنه: بالاتر ، بالاتر.

رادوین با چشمهای صدرا نگاهم می کنه ومی گه :من رو یواش هل بده ، محکم هول میدی می ترسم.

کار هر روز غروبم شده ، آوردن دو قولوها به پارک نزدیک خونه و بازی تا تاریک شدن هوا، بعدش هم بستنی خوردن و بردن زورکی و با گریه و کلی قول تا خونه.

امروز دلم خیلی گرفته، دلم می خواست خونه مادری، خواهری، برادری، دوستی، فامیلی می تونستم برم ، دلم می خواذ برم خونه صدرا از دور ببینمش، با صدای رادا به خودم میام: مامان ، ما چرا مامان بزرگ نداریم ؟
داشتیم، ولی الان پیش خداست.

-:اخه اون دختر کوچولو که اونجاست بهم گفت الان میرن خونه مامان بزرگش. من هم دلم مامان بزرگ ، بابا بزرگ خواست.

:من هم الان دلم مامان بزرگ ، بابا بزرگ خواست...

-:حداقل بریم پیش بابا صدرا ، هنوز از مسافرت نیومده؟

چشمهام از تعجب گرد میشه. تو بابا صدرا رو از کجا می شناسی؟

رادوین میاد کنار دستم می شینه: بابا عماد اون موقع خودش بهمون گفت ، ما بابا صدرا داریم که رفته مسافرت دور

واقعا بابا عماد این حرف ها رو بهتون زد؟

رادوین تو چشمهام نگاه می کنه: بله، خودش گفت یک روز بالاخره میاد و ما رو پیدا می کنه.

هیچ وقت فکر نمی کردم عماد در مورد صدرا به بچه ها چیزی گفته باشه، نمی دونم چرا خواسته بچه ها قضیه صدرا رو بدونند .

رادا دستم رو می کشه: مامان، بابا صدرا رو پیدا کردیم بهش بگم برام تخت صورتی بخره؟
نوک دماغشو می کشم: اما تو که تخت داری؟

-نه تخت صورتی می خوام ...
باشه، هر وقت اومد بهش بگو.

باز هم دلم برای صدرا تنگ می شه، رادا می گه: مامان یکم برم سرسره بازی کنم بعدش بریم .
فقط یکم ها

انگشت کوچیکش رو نشونم می ده: فقط اینقدر زود میام.
رادوین هم دنبالش راه میفته: مامی برم مواظبش باشم؟
برو مرد کوچولو من .

شش ماهه به خونه جدید نقل مکان کردم، بچه ها دیگه مثل روزهای اول بهونه گیری نمی کنند، ولی خودم حالم خرابه، دلم برای کسانی تنگ می شه که دیگه نیستند، یک هفته تا نیمه شعبان مونده، یادش بخیر اون سالی که خونه خاله نسرين رفته بودم وبا صدرا آش هم می زدیم...

چند روز پیش رفتم به خونه خاله سر بزمن که همسایشون گفت چند وقت پیش از اونجا رفتن و خبری ازشون نداره، ولی یکم اثاثیه پیششون امانت گذاشتند، من هم شماره تلفن همراه ام رو دادم که وقتی برای بردن اثاثیه اومدن به خاله بده تا با هام تماس بگیره.

پسر فال فروشی نزدیکم میاد: خانم میشه ازم فال بخرید؟
قول میدی فالم خوب باشه؟
می خنده: دعا می کنم فالتون خوب باشه.

نیت می کنم و یه ورق فال برمی دارم، چشمهام پر از اشک میشه: خانم فالتون بد بود؟ اگر بده بهم پول ندید.
نه عزیزم خیلی عالی بود، الان واقعا بهش احتیاج داشتم.

یه برگ اسکناس بهش می دم: بقیه اش هم مال خودت. چشمات می درخشه: ان شاء الله همیشه خیر بینی.
و دوان دوان دور میشه.

یک بار دیگه برگه فال رو می خونم:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه ای از سرّ غیب
باشد اندر پرده بازی های پنهان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون تو را نوح است کشتییان ز طوفان غم مخور
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش ها گر کند خار مگیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می داند خدای حال گردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شب های تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

خدایا توکل به تو می کنم، هر چی خیر برام پیش بیاد، به داده و نداده ات شکر، داده ات نعمت و نداده ات حکمت...
رادا، رادوین بیایید؟

رادا تا خونه غرغر می کنه: آگه بابا عماد بود می گذاشت تا صبح بازی کنم.
خدا رحمت کنه بابا عماد رو، مطمئن باش الان که غرغره‌های تو رو می شنوه پیش فرشته‌ها خجالت می کشه.
- آره، داداشی مامان راست می گه؟

رادوین نگاهم می کنه و می گه: بله، مامانی‌ها همیشه راست می گن.
رادا اروم اروم شروع می کنه با خودش حرف زدن... رادوین بهم چشمک می زنه، قربون اون قد و بالاش برم، بچه
ام خیلی مهربون.

به خونه می رسیم، رادا رو بغل می کنم و وارد اسانسور می شیم، خیلی خسته شده، تو بغلم خوابش میبره، با کمک
رادوین در خونه رو باز می کنم، هم زمان همسایه روبرویی در خونه اش رو باز می کنه: خانم راد، کمک نمی خواید؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم می گم: خیلی ممنون، پسرم هست.

- بیخشید که این رو می گم، همسرتون از مسافرت تشریف نیاوردن؟

عصبانی به سمتش برمی گردم. فکر نمی کنم این موضوع ارتباطی به شما داشته باشه.

زنش به سرعت خودش رو می رسونه: سهرابی چی شده؟

-هیچی ازشون پرسیدم همسرتون هنوز نیومدن عصبانی شدن.

زن همسایه با پر رویی می گه: خب یک دفعه بگید بیوه اید خلاص.

رادوین میگه: تخییر هم، بابامون رفته سفر و زود میاد.

رادوین رو می فرستم توی خونه: ببینید من نمی دونم برای چی هر شب باید به شما جواب پس بدم.

مرد همسایه که نگاههاش من رو یاد نصرتی می اندازه میگه: خانم ما تو این ساختمان ابرو داریم، زن مجرد و بیوه نداریم، وقتی زنگ زد صاحبخونه و اطلاع دادم حالتون میشه، تمام افراد ساختمان از حضور شما تو ساختمان ناراحتن، بهتره تا ننداختیمتون بیرون، خودتون بار و بندیلتون رو جمع کنید و برید.

وارد خونه می شم در رو می کوبم، رادا بیدار می شه و گریه می کنن، رادوین هم گریه می کنه، خدایا صبرم داره تموم میشه، کمکم کن.

یک کم غذا از ظهر مونده، برای شام گرم می کنم، طفلی بچه ها از غروب تا الان ساکت اند، با هزار کلک خنده شون رو در میارم، رادا میگه: مامان شب بیا سه نفری رو تخت تو بخوابیم، باشه؟
تو نه و شما، باشه.

بچه هام می خندن، منم می خندم، چقدر شاد بودن راحته، روی تخت دونفره دراز می کشم بچه ها دو طرفم می خوابن، هر چی شعر و قصه بلدم براشون تعریف می کنم تا بخوابن، من هم تو فکر فرو میرم، فردا هر طور شده میرم دم در خونه صدرا، شاید هنوز اونجا باشه، باید ببینمش.

فقط بینمش، از دور، یه لحظه هم کافیه، دلم می خواد احساس کنم من هم یکی رو تو این دنیا دارم، ادم هایی که می شناسم همه تو سینه خاک خوابیدند، دلم ادمی می خواد که راه بره، نفس بکشه، یکی که من دوستش داشته باشم، هر چند من رو نخواد.

با صدای زنگ گوشی بیدار می شم، دست و صورتم رو می شورم، باید زود برم و تا بچه ها بیدار نشدن برگردم، رادوین سر جاش می شینه: مامی کجا می ری؟
میرم بیرون زود میام، مواظب خواهرت باش، خیلی زود میام.
-باشه، خیالت راحت من مواظبم.

وقتی اینطور حرف می زنه می خوام بخورمش، از دور برایش بوسه ای می فرستم و اونم جوابم رو میده.

با تا کسی خودم رو نزدیک خونه صدرا می رسونم، خدا کنه هنوز اینجا ساکن باشه، از دور نگاه میکنم، پرده های خونه هنوز همون قبلی هاست، در پارکینگ باز می شه، یه جک سفید میاد تو خیابون، قلبم تند تند می زنه، صدرا پشت فرمونه، پشت شمشادهای روبروی خونه قایم می شم، چقدر پیر شده، یه زن در حالیکه بچه ای رو لای پتو پیچیده نزدیک ماشین میشه و صدرا در رو برایش باز می کنه، زن جلوی ماشین می شینه، یه دختر بچه هم

همراهشونه که صدرا کمکش میکنه عقب بشینه و سرش رو می بوسه، دختره یکم از رادای من کوچیکتره، انقدر اشک تو چشمهام جمع شده که صورت زن رو خوب نمی بینم، ماشین حرکت می کنه و میره، قلب من هم از جا کنده می شه و می ره، صدرا دو تا بچه داره، هنوز با همسرش زندگی می کنه، چرا؟! چرا رادای من باید تو حسرت یک بوسه پدرش باشه، چرا رادوین منتظره صدرا باهاش فوتبال بازی کنه؟ اون فال حافظ چه معنایی داره؟ پاهام درد گرفته، کجام؟ چقدر راه اومدم. یاد بچه ها میفتم، باید برگردم خونه، اونها بهم احتیاج دارن، دستم رو برای اولین تاکسی بلند می کنم: در بست.

از زبان صدرا:

مثل هر روز با تنهایی خودم نشستم و دارم صبحانه ام رو می خورم: آه تارا، تارای من بدجور دلم رو شکوندی، بهای اون همه اعتمادم چقدر ارزون بود.

یاد آخرین روز زندانم می افتم، روزی که تانیا و پدرش برای رضایت اومده بودن، می تونم قسم بخورم که اون روز حضور تارا رو در همون نزدیکی حس می کردم، مثل دیروز صبح که خواهر و خواهر زاده های شایان، همسایه روبرویی، رو به فرودگاه رسوندم که برن عسلویه پیش شوهر خواهرش و با هم زندگی کنند، دیروز هم حضور تارا رو حس می کردم، تارایی که من رو به سیصد میلیون تومن فروخته بود، تارایی که خودم امضاش رو پایین برگه های تعهد و دریافت مبلغ پول دیدم.

صدای چک چک آب رشته افکارم رو پاره می کنه، صدا رو دنبال می کنم، زمین اطاق خوابم پر از آب شده، نگاهم به رادیاتور پشت میز مطالعه میفته، میز رو جابجا می کنم، بله، اتصال رادیاتور از پایین و از توی دیوار نشتی پیدا کرده، خدا رو شکر سرگرمی روز جمعه من هم پیدا شد، دفتر تلفن رو زیر و رو می کنم تا شماره تعمیرکار رو پیدا کنم، خوبه اون روز که شایان رادیاتور هاش رو عوض می کرد من هم از طرف شماره گرفته بودم، شماره تعمیر کار رو می گیرم، بعد از کلی ناز کردن قبول می کنه امروز بیاد تعمیرش کنه، فلکه شیر اب داخل واحد رو می بندم و منتظر تعمیر کار می شینم. درد کلیه هام شروع میشه، بلند میشم و دارو هام رو میخورم، باز هم دیروز یازم رفته آب زیاد بخورم، درد کلیه هام شروع شدن.

نزدیک غروب، با صدای زنگ به طرف در خونه می رم، در رو باز می کنم، تعمیرکار رو به اطاق خواب راهنمایی می کنم، اون هم مشغول کار میشه و من هم تو پذیرایی سرگرم تماشای تلویزیون می شم، نمی دونم دو روزه چه مرگم شده، دائماً یاد تارا میفتم، تارایی که الان تو خارج از کشور با پول هایی که از خانواده تانیا گرفته مشغول خوشگذرانی، به تانیایی که تا فهمید پدرش داره بر شکست میشه از ایران رفت و غیابی طلاقش دادم و پدرش از غصه در تنهایی از دنیا رفت، یاد چند سال پیش میفتم که با پرس و جوی زیاد استاد رو درهمایش دیدم و حال تارا رو پرسیدم و فهمیدم برای همیشه از ایران رفته: اقا، اقا فعلا از دیوار جداس کردم تا رادیات جدید بیارم اساسی درستش کنم، راستی این رو هم پشت رادیات پیدا کردم، یک کم خیس شده، گفتم شاید مال بچه هاتون باشه.

نگاهم به دستان مرد و دفترچه خاطرات تارا میفته: نه، چیز مهمی نیست بندها زید تو سطل زباله.
کیسه زباله رو گره می زنم ولی حس اینکه ببرم پایین رو ندارم .

بدون خوردن شام روی کاناپه دراز می کشم ، خواب می بینم کنار یه پرتگاه و ایستادم ، تارا هم اون طرف پرتگاه
رو بروی منه ، دلم می خواد برم پیشش ، ولی از توی جیبم یه چاقو درمیارم تا طناب های اتصال پل معلق بین دو
پرتگاه رو ببرم ، نگاهم روی پل ثابت می مونه، استاد عماد داره به طرفم میاد ، دست از بریدن برمی دارم، از تو کیفش
یک چیزی درمیاره بهم بده، دفتر خاطرات تارا است .

هول از خواب می پریم، تمام تنم خیس عرقه ، سردمه ، به طرف اشپزخونه میدوم ، کیسه زباله رو پاره می کنم ، خدا رو
شکر دفتر اینجاست ، دفتر رو ورق می زنم ، دست خط تارا است ، می خونم و می خونم ، تارا، تارا!!!...
باورم همیشه تارا تا روز آخر تو این خونه رو توضیح داده ولی حرفی از پول نزده ، فقط نوشته در قبال آزادی من و
درمانم حاضر شده از زندگی من بره بیرون، گیج شدم ، یعنی این موضوع واقعیت داره!؟
دفتر تلفن همراهم رو می گردم ، شماره وکیل تانیا رو پیدا می کنم ، با همون بوق اول جواب میده: الو؟

:سلام ، امیری هستم، همسر سابق تانیا

-:بله به جا اوردم بفرمایید.

:بیخشید نصفه شب بیدارتون کردم.

-:نه خواهش می کنم اتفاقا بیدار بودم ، داشتیم رو یک پرونده خاص کار می کردم.

:بیخشید یه سوال داشتیم، شما پرونده من یادتونه؟

-:بله، کاملاً

:شما دیدی تارا از خانواده تانیا پولی دریافت کنه؟

-:نه، اصلاً ندیدم.

:ولی تانیا برگه هایی رو نشونم داده بود که امضای تارا پایین اونها بود!

-:بله، خودم اون امضاها رو از شون گرفته بودم، دقیق یادم باشه دم در زندان روز آزادی شما ، تو ماشین من نشسته
بودیم.

:تارا چه چیزهایی رو امضا کرده بود؟

-:این که بخاطر آزادی شما و شروع درمانتون برای همیشه تا وقتی همسر تانیا هستید از زندگیتون بره
بیرون، همین.

-:اما تو برگه هایی که من دیدم در قبال دریافت سیصد میلیون تومن از زندگی من رفته بیرون!!!

-:حالا یادم افتاد همون موقع تانیا دنبال یه جاعل حرفه ای می گشت، مطمئنم برگه هایی که دیدید جعلی بوده.

:شما از تانیا خبری نداری ؟

-:مگه از هم جدا شدید؟

بله، یک ماه بعد از اینکه فهمید پدرش در حال برشکستگی برای تفریح از ایران رفت و برنگشت و درخواست طلاق داد، من هم طلاقش دادم.

- اما تانیا از همون موقع که شما تو زندان بودید جریان برشکستگی پدرش رو می دونست!

یعنی تمام اون مدت نقش بازی می کرده، اخه چرا؟؟؟

- تانیا دختر مغرور و به شدت حسودی بود، وقتی عشق شما و تارا رو می دید از حسادت حالش بد میشد، به نظر من بیماری روانی

داشت، از آزار دادن دیگران لذت می برد.

یعنی از اول فقط قصدش جدایی من و تارا بوده؟

- بله، من هم بعد از اذی شما متوجه این موضوع شدم و دیگه وکالت اون خانواده رو قبول نکردم.

چرا به نگفتید جریان چیه؟

- آقای امیری من همین الان متوجه اسناد جعلی شدم که به شما نشون دادن، مطمئن باشید اگر میدونستم حتما بهتون خبر می دادم.

ممنونم از کمکتون، حالا دیگه خیالم راحت شد، بهای آزادی من اسارت تارا بوده، باید تارا رو پیدا کنم.

- موفق باشید، ارزو می کنم خداوند بهترین ها رو براتون رقم بزنه، شب بخیر.

شب شما هم بخیر.

تلفن رو سر جاش می گذارم، دفتر تارا رو بر می دارم، بو می کنم، می بوسمش، تارای من، ممنونم بخاطر از خود گذشتگی که کردی، الان کجایی؟ سرنوشت چه بازیهایی با تو کرده؟

با فکر تارا به خواب می رم، تمام خاطرات شیرین اون چند روز زندگی مشترک باز هم برام زنده می شه، صبح با سر و صدای پرنده ها بیدار می شم، حس هیچ کاری رو ندارم، بعد مدت ها کینه ورزی و عقده الان خسته ام، فقط می خوام تو خونه ای که تارا برام چیده راه برم و وجود تارا رو حس کنم، در اطاق بچه ها رو باز می کنم، اطاق ها خالی خالی اند، دوست دارم برم خرید کنم، دوست دارم پدر باشم، لباس هام رو می پوشم و به خرید میرم، می خوام وقتی تارا رو پیدا می کنم، ازش صاحب بچه شم، دلم می خواد مادر بچه ام باشه، دلم می خواد احساس کنم من هم پدرم، وارد مغازه سیسمونی فروشی بزرگی میشم، نمی دونم چی بخرم، در اخر با کمک مرد فروشنده و دختر و همسرش اثاثیه کامل دخترونه و پسرונה می خرم، قرار میشه غروب بیان و اطاق ها رو بچینند، به خونه می رسم، زنگ می زنم یک شرکت خدماتی منزل و درخواست نیرو می کنم، باید همه جا رو تمیز کنم، نمی دونم چرا! فقط باید همه جا تمیز بشه.

آخر شب شده، خونه از تمیزی می درخشه، اطاق های بچه ها چیده شده، زنگ خونه رو می زند: بله؟

- منم .

:سلام شایان.

-سلام صدرا، اتفاقی افتاده؟

:چطور؟

-:یک طور عجیبی شدی.

:بیا اینجا ها رو ببین.

اطاق بچه ها رو نشونش می دم، یک اطاق با اثاثیه صورتی، سفید. یک اطاق هم با اثاثیه ابی نفتی و سفید. با تعجب و ترحم نگاهم می کنه: صدرا جان حالت خوبه؟ می خوام بیای چند روز بریم سفر؟
سرم رو تکون می دم. نه، خوبم، باید تارا رو پیدا کنم.

-:اما تارا که ایران نیست.

:باید پیدااش کنم، باید مطمئن شم خوشبخته، این کمترین کاری که می تونم براش بکنم.

:شایان کلی اصرار می کنه، شب برم پیشش و تنها نباشم، اما قبول نمی کنم.

بعد رفتن شایان دلم خیلی می گیره، با اینکه نمازم رو خوندم، باز هم وضو می گیرم و سر سجاده می شینم، اشک هام جاری می شن: خدایا، من دیگه تحمل ندارم، از تنهایی خسته شدم، خدایا تارا رو به من برسون، می دونم الان از من خیلی دوره، فقط تو می تونی کاری بکنی، ما باز هم به هم برسیم، الان همه دوست ها و همکارهام کنار خونواده هاشون هستند، زن دارند، بچه دارند، نیمه شعبان نزدیکه، کاش تا نیمه شعبان سال بعد من کنار تارا باشم و بچه مون هم بدنیا اومده باشه.

از فکرم خنده ام می گیره: خدایا می بینی از تنهایی دیوونه شدم، ارزوهای محال می کنم، ولی منی که می دونم تو چقدر بزرگی، چطور می تونم به درگاه رحمانیت ایمان نداشته باشم.

همون جا می خوابم، خواب تارا رو می بینم، تو یک جای تاریک تنها شده و گرگ ها دوره اش کردند، دو تا جوجه هم توی دستهایش قایم کرده: تارا بیا این طرف بیا، من مواظبتم.

-:صدرا کمک کن، خسته ام.

:بیا، نیمه شعبان نزدیکه...

فردا نیمه شعبان، دلم یه جوری شده، همش دلم می خواد برم کنار پنجره و ایستم و چراغونی خیابون رو نگاه کنم، وقتی ریشه های رنگی چراغ ها رو می بینم، قلب ام شاد می شه، یاد خاله نسرین میفتم، یاد مینا، یاد لبخند های صدرا، آه صدرا دعا می کنه همیشه خوشبخت باشی. با صدای زنگ تلفن همراهم به خودم میام، رادا تلفن رو جواب میده: بله بفلمایید...

من دختلشونم... گوشی... مامان یه خانومه میگه خاله نسلین ..

تلفن رو از رادا می گیرم، گریه امونم نمیده: الو

-:الهی قربون اون صدای همیشه گریونت بشم، مادر

:خاله جون...

-:خوبی تارا جون؟ تو دختر داری؟

:بله خاله.

-:الان کجایی؟

:تهران ام.

-:بیا خونه ما ،بچه ات رو هم بیار ،همسرتم بیار ،همه اینجا جمع اند،من ،پارسا ،فریال ،پسرشون ،مینا

،ژوزف،دخترش

:چشم الان میام.

-:نه مادر ،میخواهی ادرس بده بچه ها رو بفرستم دنبالت.

گریه ام شدت پیدا می کنه:نه خاله جون،درس بدید خودم میام.

-:شوهرت رو هم بیار.

:نمی تونه بیاد ،داستانش مفصله.

-:تارا جونم ،دلتم برات تنگ شده .

:من هم خاله جون .من هم.

-:راستی لباس اضافه بیار شب اینجایی ،نمی گذارم ببری خونه ات.

:باشه ،حتما،فعلا خداحافظ.

-:منتظرتیم ،زود بیا.

:چشم.

تلفن رو قطع می کنم ،همم گریه می کنم ،همم می خندم ،رادا و رادوین با تعجب نگاهم می کنند:مامی ،چی شده؟

با لبخند اشک هام رو پاک می کنم:بدوید حاضر شیم بریم خونه مامان بزرگ.

بچه ها از خوشحالی جیغ می زنند و تو خونه می دوند ،من هم از شادی اونها می خندم،صدای پیامک تلفن

همراهم میاد،درس خونه خاله است ،زنگ میزنم اژانس برای یک ساعت دیگه ماشین می گیرم ، باید دوقولوها رو

حمام کنم ولباس های قشنگی تنشون کنم ،خودم هم باید مرتب بشم.

یک ساعت و نیم از زمان تماس خاله با من می گذره،اژانس دم در خونه ویلایی قشنگی نگه می داره:خانم رسیدیم

همین جاست.

:ممنونم .

کرایه رو حساب می کنم و روبروی در حیاط وایمیستم،طفلی بچه ها هم نگاهشون به منم،نمی دونن قراره چه

اتفاقی بیفته،زنگ می زنم ،بلافاصله یکی در حیاط رو باز می کنه،میناست ،چقدر عوض شده:مینا جون!!

محکم بغلم می کنه و میزنه زیر گریه :تارا جونم ،قربونت برم ،این همه مدت کجا بودی ؟

با مینا وارد حیاط میشم، خاله میدوه طرفم، فریال، پارسا، ژوزف، دلیم برای همشون تنگ شده، حسابی گریه زاری می کنیم، صدای زنگ خونه میاد: ای وای، بچه هام کوشن؟

پارسا در حیاط رو باز می کنه: بیخشید این بچه ها مال شمان؟ قدشون نمی رسید زنگ بزمن، از من خواهش کردن. پارسا هر دو تاشون رو بغل می کنه و صورتشون رو غرق بوسه می کنه: من دایی پارسام، شما وروجک ها کی به دنیا اومدید من نمیدونستم.

رادا با شیرین زبونی می گه: اوه، خیلی وقت پیش.

پارسا حسابی می بوسد شون، خاله می گه: تارا جون تو کی مادر شدی من نمیدونستم؟

و به طرف پارسا می ره و دو قولو ها رو بغل می کنه و قربون صدقه شون می ره.

رادا میگه: مامان شما چقدر فامیل دالید؟

مینا میگه: تارا، تارا این کپی برابر اصل خودته، بده من بخورمش.

رادا جیغ می زنه، رادوین که تا اون لحظه ساکته، می گه: مامی من نمی گذارم کسی خواهرم رو بخوره.

با این حرف رادوین همه نگاهش می کنند، پارسا می گه: تارا یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟ این پسرت کپیه صداست.

همه حرفش رو تایید می کنند، می گم: داستانش مفصله.

خاله میگه: پس بریم تو خونه اونجا تعریف کن، که هممون تشنه شنیدن حرفهاتیم.

همه وارد ساختمون می شیم، و تو پذیرایی میشینیم، بچه ها میرن با بچه های مینا و پارسا بازی کنند، من هم همه سرگذشت ام رو براشون تعریف می کنم.

وقتی حرف هام تموم میشه، همه چند دقیقه سکوت می کنند، خاله سکوت رو می شکنه: حالا تو به صدرا می خوای بگی ازش بچه داری؟

سرم رو تکون می دم: نمی دونم، چند روز پیش رفتم دم در خونه اش تا باهاش صحبت کنم، اما داشت با زن و بچه هاش می رفت بیرون.

همه تعجب می کنند: صدرا؟

بله، خودم دیدم.

پارسا می گه: تا اون جایی که من چند روز پیش خونه صدرا بودم، اون تنها زندگی می کنه و مدت ها قبل از تانیا جدا شده.

این بار من تعجب می کنم، اشک هام رون می شن: مطمئن ای؟

-باور کن .

می ترسم بچه ها رو از من بگیره.

-چرا؟

خودش گفت دیگه نمی خواد من رو ببینه.

-دیروز بهم پیامک زد و ادرس تو رو می خواست ،گفت تانیا گولش زده و گفته تو سیصد میلیون گرفتی تا از زندگیش بری بیرون .

اخه چطور ؟

-مدارک جعلی با امضای تو نشونش داده.

مینا میگه :مامان تو رو خدا زنگ بزنی صدرا بیاد.

خاله نگاهم می کنه :زنگ بزنی بیاد ببیندتون؟

چشمهام رو می بندم و سرم رو تکون می دم،همه کف می زنند.

پارسا شماره تلفن همراه صدرا رو می گیره و می گذاره رو بلندگو.

صدای خسته صدرا رو می شنوم:الو؟

الو ،سلام داداش صدرا،خوبی؟

-سلام ، ممنونم ،تو خوبی ،خانواده خوبن؟خاله نسرين چطورن؟

ممنونم ،همگی خوبن.داداش غرض از مزاحمت،هنوز هم دنبال ادرس تارایی؟

لحن صداش عوض می شه و می گه :مگه نشونه ای ازش پیدا کردی؟

از اون هم بهتر ،کلی خبر دست اول دارم ،

مامانم میگه همین الان بیا اینجا ،همه دور هم جمع شدیم ،بیا خبرهای خوب دارم.

صدرا با خوشحالی می گه :باشه تا نیم ساعت دیگه اونجا هستم ،فقط یک سوال؟

جانم ؟

-تارا متاهله؟

قبلا بوده ،ولی همسرش فوت کرده.

صداش می درخشه :پارسا اگر حرفهات راست باشه ،یه شیرینی خوب پیش من داری.

ما هیچ کدوم شیرینی نمی خواهیم ،فقط خوشبختی تو رو می خواهیم ،مگر نه دوستان؟

همه با هم جواب دادن :بله

صدرا می خنده:پسر صدای من رو بلند گو بوده؟

با اشاره پارسا همگی می گن :بله

صدرا می خنده،دلش از صدای خنده اش ضعف میره :پارسا مگر دستم بهت نرسه ،خداحافظ ،زود میام.

تلفن رو قطع می کنه،همه باز هم کف می زنند،من گریه می کنم،خاله بغلم می کنه،فریال سرم رو نوازش می

کنه:تاراجونم خواهری ،نیم ساعت دیگه همه سختی هات تموم میشه.

نمی تونم جلوی اشک هام رو بگیرم،صدرای من این همه سال تنها بوده،خدایا شکر.

هنوز نیم ساعت نشده، صدای زنگ ایفون بلند میشه، پارسا ایفون رو برمی داره و میگه: تو روحت صلوات مرد، چطور نیم ساعت نشده از اون سر شهر اومدی؟
قلبم از تپش وایمیسته، همه نگاهم می کنند.

خاله میاد طرفم دست هام رو می گیره و در حالیکه اشک می ریزه می گه: برو مادر، برو صدرا الان میاد تو .
دست هام می لرزه، به زور دستگیره در رو می گیرم و در باز می کنم، هم زمان پارسا در حیاط رو با ایفون باز می کنه، می رم لبه ایوون و امیستم، زانو هام می لرزن، صدرا میاد تو حیاط، هنوز سرش رو بلند نکرده، اروم زمزمه می کنم
صدرا:

با اینکه خیلی ازم دوره، انگار صدام رو می شنوه، سرش رو بلند می کنه و بهم نگاه می کنه، مثل برق گرفته ها خشک شده، سر جاش وایستاده و فقط با بهت تماشام می کنن، چند بار پشت سر هم پلک می زنه، باز هم زمزمه می کنم: صدرا.

دسته اش رو از هم باز می کنه: جان صدرا.

انگار تمام عالم رو به من میدن، به طرفش نمی دوم، نه پرواز می کنم، مثل تشنه ای که به دریا رسیده، در اغوشش غرق می شم، هیچی نمی شنوم، نمی دونم کجام، فقط می بویشم، سرم رو به سینه اش فشار میدم: تارای من، تارای من .

صورتش رو به سمت اسمون بلند می کنه، از ته دل گریه می کنه: خدایا، کرمت رو شکر، عدلت رو شکر، مهر بونیت رو شکر .

سرم رو غرق بوسه می کنه: نفسم بودی و نبودی تارا ...

سرم رو از خودش جدا می کنه، با چشمهای بارونیش به چشمهام نگاه می کنه: تو رو خدا دیگه هیچوقت من رو تنها نگذار.

باز هم به اغوش پر مهر عشق گمشده ام پناه می برم: هیچ وقت، هیچوقت تنهات نمی گذارم.

این بار صورتم رو با صورت خیسش غرق بوسه می کنه. تارای من بدون تو اسمون خونه ام تاریک تاریک بود.

صورتم رو به صورتش می چسبونم: خدایا این خواب نباشه، رویا نباشه، فقط این دفعه، واقعی باشه، خدایا دیگه تحملش رو ندارم ... صدرای من واقعی باشم.

صدرا سرم رو محکم تر به قلبش فشار میدم: صدای قلبم رو گوش کن ... ببین از جاش داره کنده میشه ... ببین واقعی واقعی ام، تارا تو چشمهام نگاه کن، به خدا واقعی ام.

تو چشمات نگاه می کنم: بزن تو صورتم تا ببینم بیدارم.

- دستم بشکنه اگر به صورت عشقم بخوره، الان فشارت میدم تا بیدار شی.

و من رو محکم تو اغوشش فشار میدم، از فشار زیاد به سرفه میفتم و هر دومون می خندیم و گریه می کنیم، صدای رادا میاد: آقا چلا مامانم لو فشار می دید، الان خفه می شه.

هر دو مون سریع به طرف صدا بر می گردیم، رادا با اون موهای دم موشی اش، دستهایش رو به کمرش زده و با اخم به صدرا نگاه می کنه، تازه متوجه می شیم همه اومدن حیاط و دارن گریه می کنند، صدرا با تعجب نگاه می کنه: تارا، این دختر کوچولو تو؟!!!!

به رادا نگاه می کنم. نه دختر کوچولو ماست.

صدرا اول با بهت بعد با عشق به رادا نگاه می کنه، خم می شه، یک زانوش رو روی زمین می گذاره و اغوشش رو برای رادا باز می کنه: رادا، مامانی، بیا اینجا، این اقا بابا صدراست.

اشک های دختر کوچولو از چشم هاش می ریزن به طرف صدرا می دوه و خودش رو تو اغوش صدرا پرت می کنه: بابا قربونت بره نازنینم، کجا بودی تا حالا.

رادا دستهایش رو دور گردن صدرا قفل کرده و صورتش رو به صورت پدرش چسبونده، حرفی نمی زنه، فقط اغوش صدرا رو می خواد، صدرا هزاران بار صورتش رو می بوسه، با یک دستش رادا رو بغل کرده و با دست دیگه اش دوباره من رو بغل می کنه: ممنونم ازت خانومم، ممنونم، این بهترین هدیه عمرم بود.

رادا میگه: بابایی بلام تخت صولتی می خلی؟

صدرا از حرف زدن رادا دیوونه می شه: الهی قربون صدات بشم، هرچی دلت بخواد برات می خرم.

رادا لپ صدرا رو ماچ بزرگی می کنه و بهش می خنده: صدراجان، دیگه یواش یواش داره حسودیم می شه.

صدرا سرم رو به سینه اش فشار می ده: همه زندگیم فدای یه تار موت خانومم.

به طرف بقیه که تو حیاط وایستادن می ریم، نگاهم به رادوینی که کنار پله ها وایستاده و ما رو نگاه می کنه میفته: رادوین، بیا اینجا مامانی، بیا، این اقا بابا صدراست.

رادوین اروم به طرفم میاد، صدرا با تعجب میگه: تارا این ها چند تان؟

می خندم: همین دو تا هستند خیالت راحت.

دست رادوین رو می گیرم و به طرف صدرا می برم، صدرا با تعجب می گه: خدای من این بچه چقدر شبیه منه!!!

با این حرف صدرا همه می زندن زیر خنده، پارسا میگه: تا سلامتی باباشی، باید شبیه ات باشه.

رادوین یکم غریبی می کنه و بغل صدرا نمی ره، سرش رو، روی شونه من گذاشته، صدرا می بوسدش: الهی قربون هر سه تایی تون بشم.

با تعارف خاله همه به طرف پذیرایی می ریم، حال صدرا حال غریبیه، رادا رو بغل کرده، یک دستش دور شونه منه و رادوین هم سفت من رو چسبیده، همه از دیدن این صحنه ها متاثر شدن، خاله میگه: خدا رو شکر که تو و تارا رو در کنار هم می بینم.

مینا و ژوزف در کنار هم نشستن، فریال و پارسا در کنار هم، من و صدرا هم در کنار هم، چقدر خوبه که من دیگه تنها نیستم، چقدر خوبه که بچه ها رو به پدرشون رسوندم، چقدر خوبه که به وصیت عماد عمل کردم.

خاله و بقیه میز شام رو می چینند، رادا و رادوین مشغول بازی با نوه های خاله هستند، صدرا دستم رو تو دستش گرفته، پارسا با خنده میگه: بابا صدرا جون ولش کن تارا رو، نترس فرار نمی کنه.

صدرا خیلی جدی تو چشمم نگاه می کنه: باور کن نمی تونم، همش می

ترسم دستش رو ول کنم، از خواب بیدار شم.

فریال می گه: پارسا یاد بگیر، ببین چقدر خانومش رو دوست داره.

پارسا با لحن با نمکی میگه: خانومم باور کن منم اگر چند سال ازت دور باشم همینطور میشم، باور نمی کنی امتحان کن.

فریال به طرف پارسا می ره: خوبه همین دو ماه قبل که پیش مامانم رفتم یادمه، چقدر بی قراری می کردی، تو رو خدا زود بیا.

پارسا با تعجب ساختگی میگه: کی من؟ برام حرف دراوردن، باور کن.

از فریال می پرسم: راستی فریال جون از خاله و عمو پرویز و فرید چه خبر؟

فریال اهی می کشه و می گه: چی بگم تارا جون، مامان و بابا که از هم جدا شدن، زن بابام هم همه ثروت بابام رو از چنگش دراورد و گم و گور شد، بابام هم سکنه کرد و از دنیا رفت. مامانم هم بعد ازدواج بابا افسردگی گرفت یک مدت تو بیمارستان بستری شد بعد رفت خارج پیش فرید، فرید هم افتاده تو باند های خلاف و با بقیه قطع رابطه کرده.

از کی ندیدیشون؟

- دو ماه پیش رفتم مامان رو برگردونم، ولی نیومد، منم دیدم محیط خونه شون سالم نیست، زود برگشتم. متاسفم برات.

- ممنونم، بابا همیشه می گفت: اینها اه های شکستن دل یه بچه یتیمه.

خدا رحمتش کنه، ولش کن گذشته رو.

مینا می گه: راست می گه تارا، باید به فکر آینده باشیم، حالا صدرا عروسیتون کی؟

صدرا می خنده: هر وقت تارا بله رو بده.

می خندم: تو که دم در بله رو ازم گرفتی.

مینا می گه: ای بابا، چقدر تو هولی دختر، همین که صدرا رو دیدی بهش بله رو گفتی؟

به صدرا نگاه می کنم و می خندم، صدرا هم می خنده، خاله همه رو سر میز دعوت می کنه، صدرا دستم رو می گیره و با هم سر میز می ریم، خاله میگه: صدرا جان الان زنگ زدم حاج اقا مطلب، بعد شام بیاد شما رو بهم محرم کنه، درسته قبلاً زن و شوهر بودید، ولی الان بهم نامحرمید.

صدرا منو به سینه اش نزدیک می کنه: خاله این حرف رو نزنید، من الان سکنه می کنم، خدا خودش می دونه من و تارا الان از هر زن و شوهری تو دنیا به هم محرم تریم.

پارسا میگه: باشه، باشه قبول شما به هم محرمید، مادر من بیکاری از این حرفها میزنی، اینها همینطوری هم بهم چسبیده اند و خانواده مانواده حالیشون نیست، با حرف های شما بیشتر بهم می چسبند.

صدرا با غمی که تو صدایش مشخصه می گه: به خدا هر کدوم از شما اگر یک روز این غم دوری رو تحمل کرده بودید این حرف رو نمی زدید.

پارسا با لحن عذرخواهانه ای می گه: ببخشید قصد بدی نداشتم، شوخی کردم.

صدرا لبخند میزنه: شما ببخشید اگر ناراحتتون کردم، امشب تو حال خودم نیستم.

به اصرار خاله زود شام رو تموم کرده و میز رو جمع می کنیم، صدای زنگ خونه نوید بخش اومدن حاج اقا مطلب، با صیغه ای که حاج اقا می خونه، باز هم همسر صدرا می شم، انگشتی که پدر بزرگ پارسا بهم داده بود و سالها پیش به صدرا داده بودم، رو دوباره در دست صدرا می کنم و اون هم حلقه نامزدیمون رو تو دستم می کنه.

بعد از مراسم هر چی خاله اصرار می کنه شب اونجا بمونیم، صدرا قبول نمی کنه، با شوخی های پارسا و صدرا و ژوزف با هم، سوار ماشین صدرا می شیم تا خونه بریم، رادا حسابی خودش رو تو دل صدرا جا کرده، ولی رادوین هنوز بغل صدرا هم نیومده، من و صدرا جلو می شینیم و بچه ها عقب، همه برای بدرقه مون اومدن در دم حیاط، با بوق بوق زدن های صدرا از اونجا دور می شیم، رادا از روی صندلی خودش رو می اندازه تو بغل من و میاد جلو می شینه، رادوین از بین دو صندلی می گه: مامی، منم بزرگ شم، باید رانندگی کنم؟

یواشکی به صدرا چشمک می زنه متوجه منظورم میشه، جواب میده: بله، پسرم، خودم بهت رانندگی یاد میدم، تازه برات ماشین واقعی هم می خرم.

رادوین ذوق می کنه: واقعا بابایی، بهم یاد میدی؟

برام ماشین می خری!

صدرا به نشونه تشکر نگاهم می کنه: می خوام الان بهت یاد بدم.

رادوین میگه: مامی اجازه می دی؟

بله، به شرطی که هر وقت خیابون خلوت بود با هم تمرین کنید.

صدرا ماشین رو نگه می داره و رادوین رو از روی صندلی رد می کنه و بغل می گیره، سرش رو می بوسه، رادوین روی پاهای صدرا پشت فرمون می شینه و با دستهایش فرمون رو می گیره، دستهای صدرا روی دستهای کوچولوش قرار می گیره و اروم اروم رانندگی می کنن، یکم که می گذره، نگاهم به رادوین میفته که سرش رو به سینه صدرا تکیه داده و صدرا بغلش کرده، صدرا نگاه قدرشناسانه ای بهم می کنه، بهش لبخند میزنم.

رادا تو بغل من خوابیده، رادوین تو بغل صدرا، وارد خونه رویاهامون میشیم، همراه صدرا بچه ها رو به اطاق هاشون می بریم، از دیدن اطاق ها تعجب می کنم، صدرا تمام این مدت منتظر ما بوده.

خیلی خسته ام به اندازه تمام این سالها، به اندازه تمام مدتی که از صدرا دور بودم، صدرا به بچه ها سر می زنه، روی تخت دراز می کشم، صدرا میاد کنارم می شینه، تارا، ممنونم بخاطر همه چیز، بخاطر از خود گذشتگی، بخاطر حفظ بچه ها، بخاطر همه خوبیها تا ابد بهت مدیونم، میدونی چند شب پیش خیلی دلم گرفته بود، از تنهایی، بی کسی، بدون تو بودن، اما الان خوشبختم چون تو رو دارم، بچه هام رو دارم.

در اطاق اروم زده میشه:

مامی ما می ترسیم، همیشه بیاییم پشت .
بیایید تو.

صدرا خودشو به کناری می کشه، رادا و رادوین بین ما دو تا قرار می گیرن راداپیش من و رادوین تو اغوش صدرا، صدرا رومون رو می کشه، به پهلو می چرخم، صدرا هم به طرف من می چرخه، دست چپم زیر سر راداست، دست راستم روی پتو، صدرا هم برعکس من، چشم هام رو اروم می بندم یک نفر دست راستم رو می گیره، چشم هام رو باز می کنم، صدرا بهم لبخند می زنه، من هم دستش رو می گیرم، همگی بخواب می ریم.

با صدای جیغ زدن و خندیدن بچه ها از خواب می پریم، به طرف در اطاق می دوم که سرم به دیوار می خوره: پس در کو؟

خواب از چشمهام می پره، تازه متوجه موقعیت ام میشم، اینجا که اطاق من نیست، من دیشب اومدم خونه صدرا، لبخندی برب و قطره اشکی بر چشمانم می نشینه، با لبخند از اطاق خارج می شم، سر و صدا از اشپزخونه است، پشت این وای میستم و زیباترین تابلوی هستی رو می بینم، رادوین روی میز نشسته و پاهاش اویزونه و رادا روی پاهای صدرا نشسته و صدرا داره بهشون صبحونه میده، تا متوجه حضور من میشه، چشم هاش برق می زنه: به، به، سلام مامان خانم، بیدار شدید؟

رادا و رادوین به طرفم می چرخند، رادا می گه: سلام مامان خانم، بیدار شدید.

و همشون می خندند، به طرفشون می رم و صورت هر دوتاشون رو می بوسم، که صدرا هم صورتش رو میاره جلو: پس من چی؟

بهش اشاره می کنم که جلوی بچه ها زشته، ولی بد جور داره ادا در میاره: اصلا نمی خوام، تو من رو دوست نداری. رادا نازش می کنه: نه دوستت داره، مامانی بیا بوسش کن، ببین ناراحت شده.

صدرا ابروهاشو می بره بالا و یه لپش رو پر از هوا می کنه و با سرش اشاره می کنه زود باش، چاره ای نیست، سریع لپش رو می بوسم، رادا و رادوین هم لپشون رو پر از باد می کنند، یکبار دیگه اونها رو هم می بوسم، باز هم صدرا لپش رو پر باد می کنه، که با خنده داد می زنه: بس کنید لوس ها، من گشمنه.

پشت میز می شینم و با همسر و بچه هام صبحونه می خورم که رادوین میگه: مامی اون خونه مون رو چه کار می کنیم؟

تازه یاد اون خونه میفتم، که رادوین باز هم می گه: مامی، بابا صدرا رو ببریم به همسایمون نشون بدیم .

لبخندی روی لب هام می شینه: اره، حتما .

صدرا کنجکاو می شه و من مجبور میشم تمام ماجرا رو کامل براش توضیح بدم، اخم هاش تو هم می ره: امروز زنگ بزنی صاحب خونه و بگو از اونجا بلند می شی، اثاثیه ات رو هم نیار، هر چی لازم دارید براتون می خرم.

باشه، پس بریم حداقل البوم ها و وسایل یادگاری رو بیارم بقیه رو هم زنگ می زنیم موسسات خیریه بیان ببرند. صدرا لبخند می زنه .

مشغول جمع کردن میز می شم، صدرا هم کمکم می کنه، هر بار که بهم نزدیک می شه، قلبم از جاش کنده می شه، متوجه تغییر حالتتم می شه، دست هاش رو به هم قفل می کنه، به کابینت ظرفشویی تکیه می ده، تارا، تو از من خجالت می کشی؟

سرم رو پایین می اندازم، راستش، نمی دونم چرا اینطوری شدم، ببخشید .

با لبخند بهم نزدیک می شه، آخه من از دست تو چی کار کنم؟

هیچی، بریم دنبال کارهای خونه.

-باشه.

ساعت یازده صبحه، در خونه ام رو باز می کنم، بچه ها بدو بدو می کنند و دست صدرا رو گرفته به اطاقشون می برند، که زنگ خونه زده می شه، از چشمی نگاه می کنم، همسایه روبرویی با چند تا از مردهای ساختمون پشت در هستند، سریع به اطاق بچه ها می رم و جریان رو به صدرا می گم، صدرا در حالی که رادوین رو بغل می کنه به طرف در خونه می ره و در رو باز می کنه، بفرمایید.

همسایه ها کاملاً هول می کنند و به تته پته می افتند، همسایه روبرویی من می گه: ببخشید شما؟

صدرا محکم نگاهش می کنه و می گه: شما در خونه من رو زدید من خودم رو معرفی کنم!!

یکی از همسایه ها می گه: شما همسر خانم راد هستید؟

صدرا به صورت خودش و رادوین اشاره می کنه و می گه: معلوم نیست؟

همه متفق القول جواب میدن: نه، کاملاً مشخصه.

صدرا می گه: خب خدا رو شکر، در ضمن من یک مدت ماموریت بودم و کنار خانواده ام نبودم، الانم که اومدم محیط اینجا رو برای زندگی خانواده ام سالم نمی بینم، قراره جای ما چند تا پسر مجرد دانشجو بیان، گفتم در جریان باشید، با اجازه.

و در خونه رو می بنده و به طرف اطاق بچه ها میاد، از خوشحالی به طرفش می رم و صورتش رو می بوسم: نوای، قربونت برم صدرا، خیلی عالی بود، حسابی حالشون رو گرفتی، عاشقتم، جریان دانشجوها چیه؟

صدرا یه ور ابروش رو می ده بالا و به طرف در می چرخه: الکی گفتم فکرشون بهم بریزه. ما به خاطر خانوممون هر کاری می کنیم، می خوام برم بزنمشون داغونشون کنم؟

رادا و رادوین بالا پایین می پرن: آره بابایی برو داغونشون کن.

با یک اخم ساختگی به صدرا نگاه می کنم: دعوا کردن کار بدیه.

صدرا سرش رو پایین میاره: چشم، چشم، ببخشید دیگه تکرار نمی شه.

رادوین می گه: اما بابا اونها هر وقت میومندن دم در خونه، مامان کلی گریه می کرد.

صدرا دستش رو دورم حلقه می کنه :اون موقع مامان تنها بود ،الان من اومدم نمی گذارم کسی اذیتش کنه .
رادوین می خنده:من هم هستم کمکتون می کنم.

رادا هم میگه :من هم هستم کمکتون می کنم.

به صورت صدرا نگاه می کنم:دو دقیقه دیر از خواب بیدار شدم ،کلاً تربیت بچه هام کن فیکون شد!!!

صدرا نوک دماغم رو می کشه:دیگه دیگه.

بچه ها هم هر حرفی صدرا میزنه تکرار می کنن دارم از دست کارهاشون دیوانه می شم،ولی عجیب با هم جفت و جور شدن و این بزرگترین ارزوی من بوده ،دوستی بچه ها با صدرا.

برای ناهار روز نیمه شعبان خونه خاله نسربین می ریم ،همگی به استقبالمون میان ،همه خوشحال اند ،

می خندند ،صدرا همش کنار منته ،طوری که صدای همه رو درآورده،ولی اون هم با مظلومیت خاصی دائماً می گه :بابا اذیتمون نکنید ،بعد سالها فراق به خانومم رسیدم وبا این حرفش به نوعی دهن همه بسته می شه .

موقع کشیدن آش یک عالمه پیاز داغ برای صدرا می ریزم که پارسا شاکی میشه:اوه چه خبره تارا،مثلاً نذری .
با خنده می گم :این رو برای صدرامی برم .

صدرا روی تاپ می شینه:به به، این اش خوردن داره.

پارسا می گه :شما مطمئنید یه هفته با هم زندگی کردید؟به نظر من بیشتره ها.

صدرا میگه :اون یه هفته اندازه دو ساعت نبود.

پارسا به فریال می گه:تو رو خدا نگاه کن فریال ،شوهرش یکبار هزار سال پیش بهش گفته آش با پیاز داغ فراوون دوست داره ،زنش یادش نرفته ،اون وقت من هر روز صبح می گم نیمرو من رو سفت درست کن تو یادت میره .
با این حرف پارسا همه می خندند،حتی فریال .

صدرا نگاه تاراکشی بهم می اندازه و اشاره می کنه ،برم کنارش بشینم ،یه قاشق آش خودش می خوره یک قاشق دهن من می گذاره ،رادا و رادوین هم میان تو بغلمون می شینند حالا هر چهار نفر با یک قاشق آش می خوریم .

باز هم صدای پارسا بلند می شه:اه ،اه فریال بیا بریم تو خونه،اینها حال من رو دارن بهم می زنن ،انگار نه انگار خانواده اینجا نشسته .

همه می رن تو خونه ،خاله رادا و رادوین رو هم میبره،خیلی دوستش دارم ،می دونه که من و صدرا الان چقدر به تنهایی نیاز داریم .صدرا اروم اروم تاپ رو تکون می ده،سرم رو روی شونه اش می گذارم ،یه دستش رو دور کمرم حلقه می کنه .تارا،نمی دونم چه کار خوبی کردم که خدا دوباره تو رو بهم داد!

صدرا ،منم همش به این مسئله فکر می کنم.ولی در هر صورت خدا رو شاکرم .

-راستی ،یادم رفت ازت بپرسم چی شد اسم بچه ها رو رادا و رادوین گذاشتی؟

یکبار استاد عماد ازم پرسید،منم اسم های انتخابیمون رو بهش گفتم .راستی صدرا بچه ها هنوز شناسنامه ندارن .

-چرا؟

استاد گفت این مسئولیت با صدراست .

-خدا رحمتش کنه ،خیلی به گردنم حق داره.

واقعا مرد نازنینی بود ،خیلی حمایتم کرد.راستی از خانواده ات چه خبر؟

-بی خبرم.

چطور؟

-از وقتی تو رفتی من نه جواب تلفنشون رو دادم ،نه به دیدنشون رفتم.

صدرا جان چرا؟

-چون می خواستم طعم تلخ دوری رو بچشند.

الان که پیش هم هستیم ،الان نمی خوای ببخشیشون؟

-نمی دونم؟

صدرا جان میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

-تو جون بخواه.

دلَم می خواد بچه ها رو ببرم شهر زادگاهت رو ببینند،پدر بزرگ رو ببینند ،خاله ات رو .شاید پدر بزرگ با ازدواج ما موافقت کنه.

همیشه ماشین عروس که می دیدم دلَم ضعف می رفت،ارزو داشتم من هم لباس عروسی بپوشم ،جشن بگیرم ،می دونم تو دلت داری بهم می خندی ،ولی این یکی از ارزوهای من بود.

صدرا مهربون نگاهم می کنه.باشه،می ریم تبریز.ولی هر اتفاقی بیفته من برات جشن عروسی می گیرم .

می خندم ،به نظرت زشت نیست ،با دو تا بچه لباس عروس بپوشم.

-من همیشه ارزو داشتم تو رو توی لباس عروسی ببینم.

صدرا ،جدی گفتی؟

-باور کن ،دلَم می خواد از اول شروع کنیم.

دستم رو روی صورتش می گذاره.تارا مطمئنم عروس خوشگلی می شی.

پارسا میاد ایوون :عروس و داماد تشریف بیارید اندرونی .

صدرا می خنده:بابا این پارسا عجب حسودی.دستت رو بده من بلند شو بریم .

دستم رو به صدرا می دم با هم می ریم تو خونه.

همه مشغول صحبت و پذیرایی اند.خاله از تو اطاق میاد بیرون ،یه ساز تو دستش،ساز پدر بزرگ پارساست.

-گفتم که حالا دور هم جمع شدیم ،به یاد قدیم ها تارا برامون ساز بزنه.

اما خاله من تقریباً از اون شب تا حالا دستم به ساز نخورده.

-اشکال نداره ،بزن .خدا رحمت کنه پدر بزرگ بچه ها رو، اون شب از ساز زدنت خیلی لذت برد.

رادا و رادوین و بچه های دیگه دورم حلقه می زند. رادوین با ذوق می گه: مامی بلدی اهنگ بزنی؟
صدرا بغلش می کنه: بله که بلده خیلی هم عالی می زنه.

مینا دستهاش رو به هم می زنه: یه فکری، صدرا تو هم باهاش بخون.

صدرا با تعجب می گه: من امدگیش رو ندارم.

مینا می گه: قبول نیست، باید دو نفره اجرا کنی.

صدرا به من نگاه می کنه: نظرت چیه خانومم؟

دوست دارم باز هم صدات رو بشنوم.

صدرا می گه: پس این اهنگ رو فقط بخاطر خانومم می خونم.

من شروع به زدن می کنم، صدای سحر امیز سه تار و صدای با سوز عشقم فضای خونه رو پر می کنه.

-: امشب در سر شوری دارم، امشب در دل نوری دارم....

باز هم اشک هام جاری می شن، نه از غم، نه از درد، نه از تنهایی، از خوشحالی، از عشق، از وصال...

اهنگ تموم میشه چشمهام رو باز می کنم، همه در حالیکه اشک هاش رو پاک می کنن، برامون کف می زند.

صدرا با عشق بهم لبخند می زنه: ممنونم صدرا، عالی بود. خیلی گرم خوندی.

-: خواهش می کنم، اگر گرمایی تو صدای من بود، بخاطر وجود تو و بچه هاست.

پارسا هم که منتظره، با شنیدن حرف های صدرا، شروع می کنه به شوخی کردن با ما.

خاله و مینا و فریال میز شام رو می چینند، هر چقدر اصرار می کنم اجازه بدن من هم کمکشون کنم راضی نمی شن.

صدرا می ره تو حیاط تا به خاله اش زنگ بزنه، من هم دنبالش می رم.

تترس صدرا، زنگ بزن، من باهات هستم.

صدرا شماره می گیره و می گذاره رو بلندگو: الو

-: الو!! صدرا تویی؟! خاله قربونت بره.

صدای گریه خاله اش رو می شنوم. صدای صدرا هم بغض داره: خاله جان خوبی، آقا جون خوبه؟

-: تو کجایی خاله، نمی گی ماچشم انتظار تیم؟

با لبخند به من نگاه می کنه: الان پیش تارا هستم.

-: قربونت برم خاله، پیداش کردی؟

: پیداش نه، پیداشون کردم.

خاله با تعجب می پرسه: چرا پیداشون؟!

: خاله، مژده بده مامان بزرگ بودی و روح هم خبر نداشته.

خاله قریون صدقه صدرا می ره: جون صدرا، راست میگی؟

: باور کن خاله، خیلی نازن، من که عاشقشون شدم.

-:مگه چند تان خاله؟!!

:دو قولو اند .

-:بچه های خودت اند؟

:بله خاله،تارا همون موقع که از پیشم میره باردار بوده.

-:خاله ،بیایید پیشمون.همین الان پاشو دست تارا جون و بچه ها رو بگیر بیا اینجا .دیگه طاقت ندارم.

:من هم زنگ زدم همین رو بگم.فردا صبح با تارا و بچه ها میاییم تبریز.

-:خاله با هواپیما بیایید زود برسید.

:چشم چشم حتماً،کاری نداری خاله جون؟

-:نه فقط زود بیایید ،اقاجون بشنوه خیلی خوشحال میشه،خیلی چشم انتظارت بود.

:خداحافظ خاله.

-:خداحافظ عزیزم ،به تارا سلام برسون ،بچه هات رو هم ببوس،راستی بچه هات چی هستند؟

:یک دختر ناز و یک پسر مهربون،خداحافظ.

-:الهی قربونشون برم .دلیم برای دیدنتون پر می زنه .منتظرتونیم.خداحافظ.

:صدرا بهم نگاه می کنه و لبخند می زنه:خیلی سبک شدم.

:خاله ات رو ندید عاشقتش شدم.

-:اره،خیلی ماه،خیلی ،مثل مادرم می مونه.

:به داخل خونه می ریم ،خاله می گه:بفرمایید شام سرد میشه.

:سر میز شام صدرا به خاله می گه فردا می ریم تبریز و خاله و بقیه خیلی خوشحال میشن .

:مینا هم خوشحالی ما رو با تهیه بلیط هواپیما از طریق یکی از دوستاش دو چندان می کنه.

:بعد شام خاله می گه:مادر پاشید،پاشید برید خونتون ،فردا صبح پرواز دارید ،خواب می مونید.

:صدرا به شوخی می گه:خاله بیرونمون می کنی.

:خاله هم می خنده:بله،پاشید برید می خواهیم بریم بخوابیم.

:از همه خداحافظی می کنیم و به طرف خونه راه میفتیم .همه خیابون ها چراغونیه،چند تا ماشین عروس می بینیم

:صدرا هم بوق بوق زنان از کنارشون رد می شه،بچه ها از خوشحالی می خندند،صدرا هم می خنده ،وقتی

:خوشحالیشون رو می بینم انگار همه دنیا بهم لبخند میزنند...

:بچه ها دومین باره که سوار هواپیما شدن ،بخاطر همین باز هم ذوق و شوق دارن،این دفعه قرعه به نام صدرا افتاده

:و تمام سوالاتشون رو ازش می پرسند ،اون هم با اشتیاق خاصی جوابشون رو می ده،مهماندارها از صبر و حوصله

:زیاد صدرا تعجب کردن و دائماً به من می گن :خوش بحالتون خانوم همسرتون خیلی ادم با حوصله ایه .من هم

:فقط بهشون لبخند می زنم.

رادا و رادوین کنار پنجره نشستند و صدرا هم کنارشون بین من و بچه هاست.

-تارا، راستی یادم رفت پیرسم درس ات چی شد؟

شما الان مقابل یه خانم وکیل نشستید.

-واقعا!!!

بعد تولد بچه ها با کمک استاد و یکی از دوست هام به اسم رضوان تونستم کارشناسی حقوق بخونم، رضوان خیلی کمک ام کرد همه جزوه ها رو اون می نوشت، استاد هم بچه ها رو نگه می داشت، بعد فارغ التحصیلی برای ارشد هم اقدام کردم ولی مصادف شد با فوت استاد و اومدن به تهران، خیلی دلم می خواد درس ام رو ادامه بدم.

-خودم پشتت هستم و کمکت می کنم به خواسته ات برسی.

ممنونم .

صدرا تو چشم هام نگاه می کنه: خانومی اگه خسته ای یک کم بخواب من حواسم به بچه ها هست.

چشم هام رو می بندم، از دیشب که از خونه خاله نسرين اومدیم تا نزدیک صبح داشتم، چمدون جمع می کردم و صدرا هم بچه ها رو خوابونده بود، روی هم رفته دو ساعت هم نخوابیده بودم و الان حسابی خوابم گرفته بود، با تکون های صدرا چشمهام رو باز می کنم: صدرا جان، هنوز پنج دقیقه هم نیست خوابیدم.

صدرا با خنده در حالیکه لباس های دوقولوها رو مرتب می کنه می گه: معلومه خیلی خسته بودی، عزیزم تمام راه رو خوابیده بودی، پنج دقیقه کدومه.

واقعا من این همه خوابیدم؟ یعنی الان رسیدیم؟

-اگه با دقت به اطرافت نگاه کنی می بینی مسافرها دارن پیاده می شن.

بلند می شم و اطراف رو نگاه می کنم، مسافرها در حال پیاده شدن هستند.

ما هم مثل بقیه از هواپیما خارج میشیم: وای چه هوای خوبی داره اینجا!

-من هم عاشق همین هوای خوب و شهر سالمش هستم، معرفت ادم هاش که بماند واقعا انسانهای بزرگی هستند.

با خنده به صدرا می گم: اون که بعله، یکیشون آقای خودمونه، که حرف نداره.

-باز تو شیطون شدی؟

برای اینکه فضا رو عوض کنم می گم: بیا زودتر ماشین بگیریم بریم .

صدرا از آژانس فرودگاه ماشین می گیره، حدود چهل دقیقه بعد دم در یه خونه باغ بزرگ قدیمی وایستادیم.

صدرا نمی خواد زنگ بزنی؟

-ها، چرا چرا الان زنگ می زنی.

در به سرعت باز می شه، یک باغ بزرگ که یک عمارت قدیمی وسط اون قرار گرفته: وای صدرا، اینجا چقدر قشنگه.

باغبون به استقبالمون میاد، با تعجب به من نگاه می کنه و تعارفمون می کنه بریم داخل باغ.

بچه ها خیلی اروم شدن، به نظرم زیبایی باغ اونها رو هم تحت تاثیر قرار داده، صدرا دستم رو می گیره، رادوین و رادا هم کنارمون راه میرن، صدرا میگه: تارا جان، حالت خوبه، چقدر دستها یخ کرده.

یک چیزی بگم بهم نمی خندی؟

-نه، بگو.

حس غریبی نسبت به این باغ دارم، انگار تو خواب دیده باشیش، اون ته ته های مغزم باهاش انس دارم.

-من هم خیلی وقت ها وارد بعضی از محیط ها که می شم همین حس رو دارم.

به عمارت نزدیک می شیم، باغبون پیر که اسمش قدرت قبل ما وارد ساختمون می شه و ما پشت سرش وارد می شیم، یک پیرمرد سفید مو حدوداً بالای هشتاد سال در حالیکه کت و شلوار تمیزی پوشیده و به عصا تکیه داده کنار شومینه و ایستاده، تا ما وارد میشیم به طرف ما بر می گرده و فقط فقط به صورت من ذل می زنه، صدرا سلام می کنه ولی پیرمرد اصلاً حواسش نیست، عصا از دستش میفته، اروم اروم به طرف من میاد، یکم می ترسم، نکنه من رو عامل تمام سختیها و نیومدن صدرا می دونه و می خواد تنبیه ام کنه، نه نترس صدرا مواظبته.

پیرمرد گریه می کنه و اغوشش رو برام باز می کنه: فرگل، فرگل جان، بابا بالاخره اومدی؟

شوکه شدم، زبونم بند اومده، صدرا میگه: اقا جون این تاراست .

شما، شما مادر من رو از کجای شناسید؟!

صدرا به طرفم می چرخه. تو که اسم مادرت رو یک چیز دیگه گفته بودی ؟

خب مامانم دو تا شناسنامه داشت، یکی مهناز راد، یکی هم فرگل شایسته .

اقا جون با گریه می گه: تو دختر فرگلی، پس فرگل کجاست؟ بیا بغلم فرگلم.

به اغوش پدر بزرگم پناه می برم: الهی قربونتون برم اقا جون، شما تا حالا کجا بودید؟

صدرا با تعجب می گه: من از روز اولی که تو رو دیدم همش فکر می کردم چهره ات شناساست، پس دختر خاله من بودی!

اقا جون با گریه سرم رو می بوسه: چقدر شبیه مادرتی، پس من این همه مدت نوه خودم رو اذیت کردم، ببین دست تقدیر چه بازیهایی با آدم می کنه... مامان و بابات کجان؟

من تمام سرنوشت خودم رو خلاصه برای اقا جون تعریف می کنم، بنده خدا خیلی برای مادرم گریه می کنه. صدرا میخواد فضا رو عوض کنه: اقا جون خاله کجاست؟

-همسایه بغلیمون ناخوشه، خاله ات رفته بهشون سر بزنه، الان میاد.

صدای زنگ خونه میاد، باغبون می گه: سوگل خانم هستن .

خیلی دوست دارم خاله رو ببینم، زنی کاملاً شبیه مادرم فقط کمی قدبلندتر وارد سالن میشه، نفسم تو سینه حبس میشه،

اون هم از دیدن من تعجب می کنه، اقا جون به من اشاره می کنه و می گه: سوگل جان بین دختر فرگل اومده، تارا دختر فرگل بوده ما نمی دونستیم.

خاله به طرفم می دوه منم به طرف کسی که شباهت زیادی به مادرم داره: قریونت برم خاله جان، بوی خواهرم رو میدی. هر دو گریه می کنیم.

اقا جون هم صدرا رو در اغوش می کشه، صدرا دستش رو می بوسه و به رادوین اشاره می کنه بره طرفش، اما رادا زبون باز به طرف اقا جون میره و می گه: ببخشید شما پدر بزرگ من هستید؟

اقا جون دولا میشه و نشست بغلش می کنه: ای جانم، شبیه بچه گی های فرگل منی.

رادوین هم کنار اقا جون رفته و صورتش رو می بوسه، خاله سوگل عاشق رادوین شده و بهش می گه: بابا کوچولو. اقا جونم عاشق راداست و حسابی از دست شیرین زبونیهاش می خنده.

قبل شام با صدرا می ریم توی باغ قدم بزیم: پسر خاله تازه فهمیدم چرا اینجا برام آشنا بوده.

صدرا با خنده می گه: چرا دختر خاله؟

:چون خون من رو به اینجا می کشونه و همیشه مادرم تو حرف هاش از اینجا تعریف می کرد.

-عجب بازی داره روزگار، فکر نمی کردم دختر خاله ام باشی.

قدرت بهمون نزدیک می شه: اقا صدرا، اقا فرمودن تشریف بیارید شام. راستی ببخشید تارا خانم شما رو دیدم گرم احوال پرسى نکردم، انقدر شبیه مادرتون بودید تعجب کرده بودم.

: اقا قدرت رابطه اقا جون و مادرم چطور بود؟

-والله، تو بچه های اقا بزرگ تنها مادر شما بود که تحصیل کرده بودن و اقا بزرگ هم بخاطر همین وابستگی

عجیبی به فرگل خانم داشتن، یادمه وقتی به عقد پدرتون در اومدن، اقا بزرگ تا چند وقت با مادرت حرف نمی زدن، تمام امید اقا بزرگ به این بود که تو دوران عقد فرگل خانم پشیمون بشن و از پدرتون جدا بشن، ولی فرگل خانم خدایا مرز هم اخلاقشون مثل اقا بزرگ بود، یکدنده و مهربون.

یک شب سر تاریخ عروسی دعوی سختی بین پدر و دختر بوجود اومد، فرگل خانم هم یواشکی با پدرتون فرار کردن و اقا بزرگ دیگه اون اقا بزرگ سابق نشدن، اقا بزرگ بعد یه مدت پشیمون شدن و دنبالشون گشتن ولی شنیدیم از ایران رفتن و تا امروز دنبالشون می گشتن. خیلی پرحرفی کردم، بفرمایید بفرمایید شام سرد میشه.

همراه صدرا به عمارت بر می گردیم. اقا بزرگ رو می بینیم که نشسته داره به رادا غذا می ده و خاله سوگل هم به رادوین، عجیب این چهار نفر با هم دوست شدن، کنار اقا بزرگ می شینیم، تارا جان، این دختری خیلی بانمکه، وقتی می بینمش یاد فرگلم میفتم.

: اقا بزرگ بگذارید دو روز کنارتون بمونه و سوال پیچتون کنه، از حرفتون پشیمون می شید.

-نه، نگاه کن، چقدر شیرینه.

رادا هم که استاد دلبری کردن، روی صندلی وایمیسته و لپ اقا بزرگ رو می بوسه، اقا بزرگ هم ای جانم، ای جانم می کنه.

با خنده به صدرا می گم: آگه نصف سیاست این رو من داشتم، خیلی خوب می شد.
صدرا اروم می گه: تو بی سیاست هم عزیزی خانمی.
اقابزرگ میگه: من و خاله تون یه تصمیمی گرفتیم .
-چی؟

اقابزرگ با مهربونی می گه: نمی خواهیم اخر همین هفته تو همین باغ براتون جشن عروسی مفصلی بگیریم، در ضمن برای دفتر تهران یه نیرو جدید می فرستم و تو و صدرا اگر موافق باشید برای همیشه بیاید پیش ما.
نوای اقا چون این عالیه، من همیشه ارزو داشتم بچه هام تو همچین جایی بزرگ بشن، اگر صدرا مخالفتی نکنه من موافقم .

صدرا تو فکر فرو می ره و می گه: ولی من نمی تونم از تهران بیام، می خوامی تو و بچه ها بمونید.
نه، اصلا حرفش رو هم نزن، من بدون تو یه لحظه هم نمی تونم بمونم. ما هم باهات میاییم.
صدرا می زنه زیر خنده: شوخی کردم، من هم دلم می خواد برگردیم پیش اقابزرگ و خاله، منم موافقم.
اقا بزرگ و خاله خیلی خوشحال میشن، خاله با ذوق میگه: تارا جان، از فردا خیلی کار داریم باید بریم دنبال لباس عروس و کارهای عروسی.

از خجالت سرخ میشم، صدرا میگه: اووووه چه عروس خجالتی .
همه می خندن، من هم اروم بازوش رو نیشگون ریزی می گیرم، که داد می زنه: نوای اقابزرگ این دخترتون دست بزن داره، من پشیمون شدم.
اقابزرگ میگه: دستش درد نکنه، خوب کاری می کنه، آگه پشیمون شدی، برو .
صدرا در حالیکه تند تند بازوش رو می ماله: نه، نه من اصلا هم پشیمون نشدم.

تمام یک هفته تو هول و ولا و تکاپو طی می شه، ارایشگر عقب می ره و یکبار دیگه ارایشم رو کنترل می کنه: آخه عروس هم اینقدر ساده، لباست که کلا پوشیده ست، موهاتم که پوشوندی، ارایش هم که نداری .
با لبخند به عکاس نگاه می کنم و می گم: من که گفتم، عروسی تو باغ و مختلط، نمی شه بیشتر از این ارایش کنم.

فیلم بردار جاش رو عوض می کنه و می گه: اقا داماد، اروم بیا تو و دسته گل رو به عروس خانم بده.
صدرا در حالیکه کت شلوار سورمه ای و بلوز سفید پوشیده میاد تو، از دیدنش تو کت و شلوار ضعف می کنم، الهی قربونش برم شوهر خوش تیپ، خوش هیکلرم رو.
صدرا با لبخند به طرفم میاد و پیشونیم رو می بوسه و دست گل رو بهم می ده، فیلم بردار کلی ذوق می کنه: عالی بود همین صحنه رو می خواستم.

صدرا در گوشم می گه: خیلی ناز شدی تارا.
بهش لبخند می زنم: تو هم همین طور.

-اونو که

بعله، خودم متوجه شدم، داشتی با چشمهات جلوی این غریبه ها می خوردیم.

اروم با ارنجم به پهلوش می زدم: خجالت بکش، دارن فیلم می گیرن، بعدا به جرم کتک کاری می تونم علیه ات شکایت کنم.

با هم وارد باغ می شیم، رادا و رادوین به طرفمون میان، رادوین کت و شلوار کوچولو پوشیده پاپیون هم زده، رادا هم لباس عروس پوشیده و یک نیم تاج روی سرشه، همه دوست هامون اومدن، خاله نسرین، مینا، ژوزف، پارسا، فریال، دل آرام، مهران، حتی دوست دوران دانشجوییم رضوان.

بقیه مهمون ها هم دوست های اقبزرگ و خاله و فامیل ها هستند.

جشن به خوبی تموم می شه، به اصرار خاله سوگل، بچه هاو مهمون ها تو عمارت می موندن و من و صدرا به عمارت کوچیک ته باغ می ریم، تا امروز متوجه اینجا نشده بودم، صدرا با لبخند من رو دعوت می کنه داخل خونه: وای صدرا، اینجا چقدر قشنگه، اینها که ائاثیه خودمونه!!!

صدرا لبخند می زنه: این هدیه من به تو.

ممنونم، پس بگو اون رفت و امد های مشکوک ات برای همین بود.

-اوردن این همه ائاثیه از تهران و چیدن یواشکی شون خیلی سخت بود، اگر کمک خاله نسرین و فریال و مینا نبود نمی تونستم.

:عجب نامردایی هستند، اصلاً بهم لو ندادن.

توی خونه می چرخم، یه خونه سه خوابه، با گچ بری و ایینه کاری، احساس می کنم پدر و مادرم از اینکه اومدم اینجا خیلی خوشحالن، زنگ عمارت رو می زنن، با همون سر و وضع عروسی در رو باز می کنم، پارسا در حالیکه رادا بغلشه و دست رادوین رو هم گرفته پشت در: وای بگیرید این بچه هاتون رو.

رادا خودش رو تو بغل من می اندازه و رادا هم دامنم رو می گیره، با خنده می گم: دیدید نتونستید نگه شون دارید.

-بابا، بیچاره مون کردن، این داماد شاخ شمشاد کجاست؟

:نمی دونم فکر کنم اطاقه.

-برو صداش کن بیاد براش پیغام دارم.

به طرف اطاق خوابمون می رم، در رو باز می کنم، صدرا روی سجاده داره نماز می خونه، غرق زیبایی این صحنه می شم: اچه پسر خوب الان وقت نماز خونده؟!

سرش رو می چرخونه و رادا رو بغل من می بینه، از خنده غش می کنه: اینها که برگشت زده شدن.

:پارسا آورده و باهات کار داره.

همراه هم می ریم پیش پارسا: بابا داماد کجا بودی؟

-داشتم نماز می خوندم.

پارسا از خنده غش می کنه: یعنی زن و شوهر کلا سوژه اید، بعد این همه سال بهم رسیدید خانمت که با مقنعه تو خونه می چرخه، تو هم که داری نماز می خونی.

- نماز شکر بود، بخاطر تارا، بخاطر بچه ها و دوستای تحفه ای مثل شما خائن ها که عرضه نگهداری از این فرشته ها رو نداشتید.

- از بس بهونه تون رو گرفتن، اقا بزرگ گفتن ببر تحویل پدر و مادرشون بده و بگو مال بد بیخ ریش صاحبش، حالا هم امری نیست من مرخص شم؟

پارسا و صدرا مثل دو برادر همدیگه رو بغل می کنن و صورت هم رومی بوسند: صدرا، خیلی خوشحالم خوشبختیت رو می بینم، مواظب ابجی تارا من باش.

پارسا میره من و صدرا هم با لباس عروس و داماد مشغول خوابوندن بچه ها هستیم، بعد گرفتن هزار وعده و وعید از ما بخواب میرن، صدرا دستم رو می گیره و به طرف اطاقمون می ریم: صدرا خیلی خوشحالم کنارتم، همیشه پیش ام بمون.

- من هم خوشحالم تو رو دارم، بهت قول می دم.

لحظه ها می گذرد...

آنچه بگذشت. نمی آید باز...

قصه ای هست. که هرگز دیگر...

نتواند شد آغاز...

#سهراب_سپهری

منبع: telegram.me/caffetakroman